

دیوان گلشن
۹

گلشن معانی

دیوان گلشن

احمد گلشن معانی

مرکز نشر و آثار کتاب
خیابان انقلاب - روبروی دانشگاه تهران
تلفن - ۶۶ ۱۲ ۷۹



سلسله نشریات «ما»

چهارمین معانی

دیوان نخستین

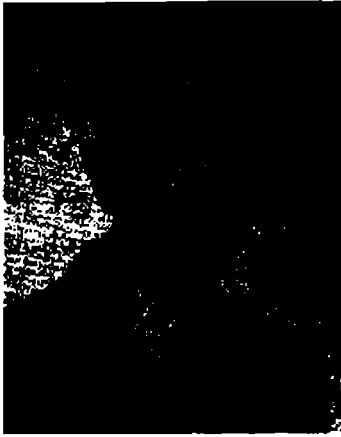
چاپ اول

چاپ است

سه هزار نسخه

۱۳۶۲

بسم الله الرحمن الرحيم



نامم (احمد) نام خانوادگیم (گلچین معانی) و تخلصم (گلچین) است، ولادتم در هجدهم دیماه سال هزار و دویست و نود و پنج شمسی در تهران واقع شده است.

در سال ۱۳۱۳ پس از طی تحصیلات مقدماتی به استخدام وزارت دادگستری در آمدم و در ثبت کل مملکتی مشغول خدمت شده به مدت بیست و شش سال مدارجی را پیمودم؛ از جمله دو سال دادستان انتظامی سردفتران و دفتریاران بودم، و پانزده سال در دادگاههای بدوی و تجدیدنظر تعدیل مال الاجاره‌ها عضویت اصلی داشتم. در تیرماه ۱۳۳۸ قصیده‌یی برای جلب موافقت اولیاء امور به مطلع ذیل سروده از آن شغل پردردسرنجات یافتیم:

چند در دیوان نشستن؟ خیز و دیوان واگذار

نیستی دیوانه، دیوان را به دیوان واگذار

از سال ۱۳۳۰ تا ۱۳۳۸ بعد از ظهرها در کتابخانه ملی ملک خدمت کرده‌ام،

از اول اسفند ۱۳۳۸ به مجلس شورای ملی انتقال یافتم و پس از چهار سال خدمت در کتابخانه مجلس در اسفندماه ۱۳۴۲ به تقاضای خود بازنشسته شدم.

در مردادماه سال ۱۳۴۳ به دعوت نیابت تولیت وقت برای تنظیم فهرست کتب خطی آستان قدس رضوی به مشهد مقدس نقل مکان کردم. در سازمان مزبور با انعقاد قراردادی سه ساله که چهاربار تجدید شد - نخست به سمت کارشناس امور کتابخانه‌ها^۱ و سپس با حفظ سمت به عنوان مشاور فرهنگی نیابت تولیت، جمعاً دوازده سال اشتغال داشتم، و علاوه بر کارهای مختلف و خدماتی که انجام دادم^۲ پنج جلد فهرست نیز تألیف کردم، و بدین ترتیب کلاً بیست و پنج سال در کتابخانه‌های ملک و مجلس شورای ملی و آستان قدس عمر گذرانیده‌ام.

در حین خدمت دولت به تحصیلات خود ادامه داده و از محضر بسیاری از اساتید نامدار و دانشمندان بزرگوار استفاده کرده‌ام، همیشه با کتاب سروکار داشته و در شمار کتاب‌بشناسان معدود به حساب آمده‌ام. ابیات ذیل اشارتی است بدین معنی:

هر چند که یکره خیر از خویش ندارم	جز وادی تحقیق رهی پیش ندارم
از قافله رفته مرا هست خبرها	لیکن خبر از زندگی خویش ندارم
کار همه تحقیق در اوراق عتیق است	وز خویشتم غافل و تشویش ندارم
مصروف کتاب است مرا تانفسی هست	از عمر گرفتم نفسی بیش ندارم
گر کاغذ زر نزد عوامست بخروار	گوباش، که من جز دو سمن «فیش» ندارم

۱- منظور از عبارات: (کتابخانه‌ها) کتابخانه رضوی است و کتابخانه ملی ملک که آن نیز وقف آستان قدس است. بعداً به پیشنهاد نگارنده مرحوم حاج سید علی محمدوزیری مؤسس و بانی کتابخانه عظیم وزیر یزد-اعلی الله مقامه- کتابخانه خود را وقف آستان قدس فرمود. همچنین به توصیه بنده دوست بزرگوار دانشمند دکتر سید صادق گوهرین کتابخانه بسیار با ارزش خویش را وقف فرمود. سپس حجة الاسلام هرنندی در کرمان، و آیت الله جلیلی در باختران (کرمانشاه) کتابخانه‌های خود را وقف کردند.

۲- از آن جمله کشف سرفتی بود که در نتیجه آن بیست و چهار جلد قرآن بسیار نفیس مربوط به قرن دوم تا پنجم هجری از بازار مشهد و تهران و لندن و کالیفرنیا به دست آمد که دهها میلیون تومان ارزش آنهاست. چگونگی ماجرا را ضمن مقاله‌ی تحت عنوان: «شاهکار شگفت‌انگیزی از قرن پنجم هجری» که در مجله هنر و مردم (شماره ۱۵۷ ص ۴۵-۶۵، آبان‌ماه ۱۳۵۴) چاپ شده است مذکور داشته‌ام.

در سال ۱۳۵۶ شورای دانشکده ادبیات و علوم انسانی مشهد به پیشنهاد استادگرانقدر دکتر غلامحسین یوسفی و تأیید شوراهای مربوط صلاحیت علمی بنده را برای تدریس در دوره‌های فوق لیسانس و دکتری زبان و ادبیات فارسی تصویب کرد، و تا دانشگاهها تعطیل نشده بود بدین خدمت اشتغال داشتم. دروسی را که به بنده محول کرده بودند عبارت بود از: ۱- چگونگی استفاده از نسخه‌های خطی فارسی، ۲- ادبیات عصر صفوی، ۳- فرهنگ نویسی فارسی.

آغاز شاعری

از سیزده سالگی جسته گریخته مصراع‌ی و بیتی از طبعم سر میزد و چون احساس ذوق شعر در خود کردم به مطالعه روزنامه‌های نسیم شمال و توفیق پرداختم، و از پانزده سالگی رسماً قدم در وادی شاعری نهادم و نخستین شعرم که نشر یافت در مذمت تریاک بود که به دستور برادرم و به خواهش مدیریک کارخانه جوراب باقی که عده زیادی از کارگزارانش معتاد به افیون بودند گفتم و چهار بیت آن را که به خاطر دارم این است:

تریاک استخوان مرا پوک می کند	در حالتی که کیف مرا کوک می کند
دندان و صورت و تن و قد و قواره را	زرد و سیاه و لاغر و لندوک می کند
زین حقه‌ها که حقه وافور می زند	بس مالک المراقب که مملوک می کند
عبرت بگیر از من نالان، که گشته‌ام	بیمار رشته‌یی که مرا دوک می کند

سینه یار ادبی

در محیط اداری ثبت به ندرت بی سواد دیده می شد و همکاران من غالباً فاضل و دانشمند و بعضاً شاعر بودند، آشنایی و دوستی من با امیری فیروز کوهی از همانجا شروع شد، و به وسیله او با مرحوم رهی معیری ارتباط پیدا کردم و سالیانتمادی ما سه تن با هم مانوس و مألوف و معاشر و محشور بودیم، گاهی هم برای سرگرمی و طبع آزمایی اشعار طرحی می ساختیم، در بعضی غزلها نیز از هم یاد کرده ایم که برای مثال دوبیت از هر یک می آورم:

همسری

گر نه لطف طبع گلچین ورهی بودی امیر بالله از کار سخن هم دست برمی داشتم
جزرهی و صابرو گلچین، امیر کس نکند فهم سخنهای من

رہی

لب فرو بستم رهی بی روی گلچین و امیر در فراق همسویان از نوا افتاده ام
رہی ز لاله و گل نشکفتد بهار مرا بهار من گل روی امیر و گلچین است

گلچین

گلچین ز نغمه های مخالف نیم ملول تا هست با امیر و رهی همنوایم
بجز امیر و رهی هم زبان نیافته ایم خود این دو گوهر یکتا به دهر بس مارا
ورود به انجمن ادبی

در اواخر سال ۱۳۱۴ شمسی که نوزده سال از سنین عمرم می گذشت، به انجمن ادبی حکیم نظامی راه یافتم، و به سلسله استاد فقید مرحوم وحید دستگردی پیوستم. و در آن اوقات بلکه تا آخرین روز حیات استاد، جوانترین فرد آن انجمن بودم، در آن محضر پرفیض که محل تجمع استادان سخن بود و هفته بی یک شب به ریاست مرحوم وحید تشکیل می شد، کار اساسی و مفیدی که پیش از شعر خوانی اعضای انجمن صورت می گرفت، مقابله و تصحیح خسته نظامی بود.^۱ عشق و علاقه بی که بنده به کتاب خطی پیدا کردم تا رفته رفته در عداد کتابشناسان محدود شناخته شدم، از آنجا ناشی شد که مرحوم وحید در جلسات انجمن، قدیمترین نسخه خسته نظامی را عمداً به دست بنده می داد و می فرمود که بخوانم، و بنده ناگزیر بودم اشعار نظامی را از روی آن نسخه کهنسال با رسم الخط ناآشنایی که داشت به صوت بلند بخوانم و دیگران بانسخه هایی که در دست داشتند مقابله کنند و اختلاف قرات را مذکور دارند.

جوانی نوخاسته و محبوب و شاعری مبتدی را در محضر استاد بزرگی

۱- بعد از اتمام کار نظامی دیوان جمال الدین عبدالرزاق اصفهانی، سپس دیوان کمال الدین اسماعیل به میان آمد و از دیوان خیردوسه حرف بیشتر باقی نمانده بود که استاد در گذشت.

چون وحید و سخنسرایانی غالباً منتهی در نظر بگیرد که در خواندن ابیات سخن-سالار گنجه با رسم الخط عجیب و غریب نسخه خطی مزبور تا چه حد می‌بایستی اطراف و جوانب کار را بنگرد و پاس حیثیت خود را بدارد تا کلمه‌یی را غلط نخواند و در چنان مجمعی شرمنده و سرافکننده نشود.

این تمرین اجباری ولی ذوق‌انگیز به‌زودی برای من امری عادی و اختیاری شد و مرا به کتابخانه‌ها کشانید و به آنجا رسانید که علاوه بر نشر مقالات فنی بسیار، چندین کتاب در رشته کتابشناسی تألیف و تدوین کنم. اینها همه از برکت تربیت استاد بی‌نظیر و صاحب‌نظر وحید بوده است که از نخستین دیدار جوهر و استعداد این کار را در وجنات من دیده و دریافته بود.

یک مطلب مهم دیگر که سرمشق استادان علم و ادب تواند بود، نحوه تشویق آن استاد بزرگ و نامدار بود که بر اثر آن از یک جوان پر شور و پرکار تزلزل خاطر را دور کرد و اعتماد به نفس به او بخشید.

ماجرا از این قرار است که در آذرماه سال ۱۳۱۵ شمسی استاد به‌اعضای انجمن تکلیف کرد تا هر یک در ظرف هفته آینده شعری از قطعه یا قصیده مختوم به نتیجه‌یی اخلاقی و اجتماعی درباره فصل‌خزان بسرایند، بنده همان شب که از انجمن به‌خانه بازگشتم قصیده‌یی سرودم که در آن ایام به اقتضای سن و سالم بد نبود.

هفته بعد که به انجمن رفتم، پس از ختم برنامه مقابله و تصحیح خمسه نظامی، مرحوم وحید پرسید که «شعر طرحی» را کدام یک از آقایان ساخته‌اند؟ کسی به این پرسش پاسخی نداد، و معلوم شد که هیچ یک شروع به ساختن شعر مزبور نکرده‌اند. مرحوم رهی معیری که در کنار بنده نشسته بود، چون می‌دانست در سرودن اشعار طرحی انجمن خیلی سریع دست به کار می‌شوم، گفت آقای گلچین ساخته است. ولی من چون تنها مانده بودم انکار کردم، ناگاه مرحوم رهی دست در جیب بغل بنده کرد و اوراقی را بیرون آورد که بزرگ ورق آن قصیده‌یی با عنوان (خزان گل) بود، و به مرحوم وحید نشان داد و گفت همین است، استاد فرمود: بخوانید آقای گلچین، ناچار شروع به خواندن کردم و وقتی که شعر به پایان رسید، به‌اعضای انجمن گفتم: بنده هم قصیده‌یی با همین معانی و مضامین شروع کرده و نیمه از آن را ساخته‌ام ولی چون آقای گلچین بهتر از من ساخته‌اند من دیگر نخواهم ساخت.

آنچه مسلم است این است که استاد هم شعرطرحی را نساخته و این سخن را محض تشویق من برزبان آورده بود. ولی در آن وقت کسی متوجه این معنی و قصد و غرض ایشان نگردید.

به سبب همین فرشته خصلی و صفات برجسته بود که چون آن استاد یگانه از میان مارفت، شعری دررثای او با دو ماده تاریخ سرودم که کمتر فرزندی بدان سوز مرثیت گوی پدر خویش تواند بود.

بعد از فوت مرحوم وحید و قبل از آنکه فرزندی وی - مرحوم محمود وحیدزاده - اقدام به نشر مجله ارمان و تشکیل مجدد انجمن کند، به پیشنهاد بنده رفقای انجمن در منزل استاد محمدعلی ناصح گرد آمدند و همانجا انجمن ادبی ایران را تأسیس کردیم^۱ و نام آن را خود به ثبت رسانیدم و تا در تهران بودم مرتباً در جلسات آن انجمن حاضر می شدم.

در اواخر سال ۱۳۲۵ رئیس فرهنگستان ایران مرحوم حسین سمیعی (ادیب السلطنه) یکصد و بیست تن از شعرا و فضلا و ادبا و دانشمندان بنام رابه عمارت فرهنگستان واقع در پشت مدرسه عالی سپهسالار (شهید مطهری فعلی) دعوت کرد و انجمن ادبی فرهنگستان ایران را تشکیل داد که تا پایان عمر ادیب السلطنه (۱۳۳۲/۱۱/۱۶) دوام یافت.^۲

۱- انجمن ادبی ایران که قبلاً به ریاست مرحوم محمد هاشم افراسیرواری در منزل وی هفته‌ای یک شب دایر می شد، با فوت افر در ۱۳۱۹/۶/۱۸ تعطیل و بلکه منحل شده بود، و انتخاب این نام برای انجمن ناصح به حقوق کسی لطمه نمی زد.

۲- از اعضاء مؤسس اصلی و افتخاری انجمن ادبی فرهنگستان اسامی این عده را به خاطر دارم که بدون ترتیب ذکر می کنم ولی البته کامل نیست:

حسین سمیعی، ملک الشعراء بهار، بدیع الزمان فروزانفر، علی اصغر حکمت، میرزا احمدخان اشتری، رشید یاسمی، اسماعیل امیرخیزی، احمد بهمنیار، جلال الدین همایی، مطیع الدوله حجازی، سید حسن مشکان طبری، محمد دانش بزرگ نیا، مؤید ثانی، دکتر علی اکبر فیاض، امیری فیروز کوهی، رهی معیری، گلچین معانی، محیط طباطبائی، هادی حایری، عبدالرحمن فرامرزی، ابراهیم پورداود، دکتر پرویز خانلری، دکتر لطفعلی صورتگر، هلینقی هشیار، حسن قهرمانی، سید حسین شجره، محمدعلی ناصح، محمدعلی نجاتی، دکتر مصطفی مفری، احمد سهیلی، سید حسین کاشانی، احمدی بختیاری، محمود هدایت،

انجمن مزبور دارای يك رئيس بود و دو نایب رئيس و سه دبیر و يك خزانه دار که به مدت يك سال انتخاب می شدند. سال اول رئيس ملك الشعرای بهار بود و سنوات بعد ادیب السلطنه سمیعی، نگارنده نیز از بدو تأسیس تا پایان کار دبیر اول و رئيس دبیرخانه بودم.

در خدمت مطبوعات

در مجله ارمغان که مرحوم وحید منشر می کرد و بهترین مجله علمی و ادبی زمان خود بود، مقالات و اشعار اعضای انجمن ادبی حکیم نظامی درج می شد، ولی ما خدمت مطبوعاتی دیگری هم به عهده داشتیم، و آن عبارت بود از اشعار فکاهی که به روزنامه هفتگی امید به مدیریت سید کاظم اتحاد (سر کشیک زاده) می دادیم، اشعار ما در این روزنامه با امضاهای مستعار نشر می یافت، سلندر: استاد محمدعلی ناصح بود، و قلندر: ابوالقاسم ذوقی، اجنه: سید غلامرضا روحانی، جنی: محمدعلی نجاتی، ابن جنی: عباس فرات، م، ب، شاه پریون: محمدحسن بیوک معیری (رهی)، ا، گ، سیمرخ: بنده بودم.

در آن اوقات سانسور شدید بر مطبوعات حکمفرما بود، و همان اشعار فکاهی که متضمن هیچ مطلب جدی و سیاسی یا انتقادی نبود، قبل از چاپ در دوسه اداره کنترل می شد، به خاطر دارم که وقتی در يك غزل فکاهی مخصوص روزنامه امید این بیت را آورده بودم:

→

کاظم رجوی، دکتر محمود افشار، ذکائی بیضائی، صادق سرمد، دکتر حسین خطیبی، حبیب یغمایی، دکتر ناظرزاده کرمانی، روحی کرمانی، سید ذبیح الله امیر شهیدی، علی روحانی وصال، دکتر عبدالوهاب نورانی وصال، میرزا محمدخان عنقا، عبدالحسین بیات، پارسای نویسرکانی، سیدعلی اصغر عدیلی، دکتر علی صدارت، دکتر نصرت الله کاسمی، سید جعفر غضبان، مجدالعلی بوستان، حسن روحانی، احمد اختر، اسمعیل آشتیانی. سید رضا هنری، پژمان بختیاری، ناهید همدانی، صابر همدانی، هادی رنجسی، علی اشتری، عباس فرات، عباس شهری، داناسرشت، حسن سمیعی، وحیدی کرمانشاهی، هاشمی کرمانی، ملک حجاری قازم، سید هادی سینا، پرتو بیضائی، ادیب برومند، آزاد اصفهانی، محمود و جبلزاده، محمود سلیمی، کامگار پارسی

بنداشتمت طبیب دردی

ناخوش شدم و دو انخوردم

یاور نظمی که طبع نظمی هم داشت و مأمور سانسور در شهربانی بود، بیت مزبور را سانسور کرده و در مقابل آن نوشته بود: «مریض در کشور شاهنشاهی نیست!»

اما وقتی که رضاشاه رفت و اعلام کردند که «قلم آزادست» پروبالی باز کردیم، زیرا که از دست متفقین که به ناحق کشور ما را اشغال کرده بودند، دل پر خونی داشتیم و آزادی قلم به ما مجال می داد تا لااقل حرفمان را بزنیم.

در این زمان سید کاظم اتحاد در گذشته بود و امتیاز روزنامه امید را ابو القاسم امینی پسر خانم فخر الدوله و برادر کوچک دکتر علی امینی گرفته بود که به سردبیری استاد نصرالله فلسفی منتشر می گشت، و به خلاف سابق نشریه یی بسود پر مطلب و بسیار جدی و دارای مطالب سیاسی.

ما دوستی داشتیم به نام عباس نعمت که از گراورسازان نامی عهد بود و امتیاز روزنامه تهران مصور را داشت که می خواست منتشر کند، همان دوستان و همکاران امید فکاهی گردهم آمدیم و تهران مصور را بجای آن به راه انداختیم و احمد دهقان را که جوانی فعال بود سردبیر روزنامه کردیم، ولی این بار اشعارمان بعضاً فکاهی و بیشتر سیاسی و انتقادی و اجتماعی بود.

وقتی که در حکومت قوام السلطنه امتیاز کلیه جراید و مجلات لغو شد، از آنجا که عباس نعمت برای تجدید امتیاز واجد شرایط نبود، نام تهران مصور و امتیاز آن نصیب احمد دهقان شد و بعداً به صورت مجله در آمد. در این دوره غیر از بنده وزهی معبری هیچ يك از دوستان حاضر به همکاری نگردید.

بجز امید و تهران مصور، بنده با این روزنامه ها نیز در تمام مدت و با نیمی از دوران انتشارشان همکاری داشته ام: قیام ایران، خبردار، باباشمل،^۱ توفیق، صدای ایران، ملانصرالدین، افق، بهرام، علی بابا، دیده بان، و اشعارم در جراید مزبور با

۱- در اینجا این توضیح ضروری است که باباشمل يك دوره منتشر شد و بعد کارش به تهلیل انجامید؛ و دوره دوم که انتشار یافت، از نویسندگان و شاعران قبلی هیچ يك با مهندس رضا گنجی مدیر آن همکاری نکرد، حتی ره می معبری، درین دوره بجز دو یا سه قطعه شعر که از مهندس اشعرا و شیخ سرنا درج شده، مابقی اشعار در دست از بنده است.

این امضاها درج می شده است: سیمرخ، سجاف دفتر، اشعر الممالک، هالو، سارق دیوان،^۱ نوچه، لجباز، بچه مکتبی، شیخک، یقنعلی، گل آقا،^۲ ا، گک.

مجموع اشعار عصری من که با امضاهای مزبور نشر یافته است از پنجهزار بیت بیشتر است، و در پایان دیوان چند قطعه از آنها را برای نمونه خواهم آورد. این مبارزه قلمی تا پایان سال ۱۳۳۰ که مصادف با زمامداری مرحوم دکتر محمد مصدق بود همچنان ادامه داشت، و از آن پس به مدت دو سال تصدی صفحه ادبی مجله تهران مصور را که مشتمل بر مطالب متنوع و منتخب از نظم و نثر قدیم و جدید و تحقیقات ادبی بود و عنوان: (گلگشت و تماشا) داشت، عهده دار گردیدم. این صفحه را پیش از نگارنده استاد گرانقدر و دانشمند دکتر ذبیح الله صفا مینوشت. با کودتای آمریکایی ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ و به وجود آمدن سازمان امنیت (ساواک) رفته رفته قلم ها شکسته و زبانها بسته شد، و از آن پس بنده دست به یک سلسله کارهای تحقیقی و نشر مقالات ادبی، فنی، تاریخی، کتابشناسی زدم و تا کنون بیش از یکصد مقاله از نگارنده در مجلات علمی و ادبی مفصلة الاسامی ذیل مسطور و در سه مجلد «فهرست مقالات فارسی» مذکور است:

ارمغان، مهر، دانش، یغما، وحید، سپاهان، گوهر، فرهنگ ایران زمین، هنر و مردم، آستان قدس رضوی، فرهنگ خراسان، دانشکده ادبیات تهران، دانشکده الهیات مشهد، دانشکده ادبیات تبریز، دانشکده ادبیات مشهد، هلال پاکستان، پارس پاکستان، آریانای افغانستان.

تخصّص و علاقه شخصی:

- ۱- نسخه شناسی و کتابشناسی (= فهرس کتب خطی و مقالات متعدد، ...)
- ۲- تذکره شناسی (= دو جلد کتاب تاریخ تذکره های فارسی)
- ۳- ادبیات فارسی و تطور شعر در عصر صفوی (= مکتب و قووع و غیره)

۱- امضای سارق دیوان مخصوص اشعاری بوده است که با اقتباس و تضمین از آثار اساتید سلف ساخته میشده.

۲- بعدها دوست بسیار عزیز شاعر عبد الرحمن پارسای تویسرکانی با این امضا مقالات سیاسی می نوشت.

۴- نثر فارسی (= لطائف الطوائف، مزارات بخارا، شرح دیباچه انیس-

الارواح)

۵- هند شناسی (= تذکره کاروان هند، تعلیقات تذکره میخانه، مقالات

مختلف).

تألیف و تصحیح متون

در خلال این احوال با قلت بضاعت و عدم استطاعت کارهای دیگری نیز به شرح ذیل کرده‌ام که هرگاه یکی از آنها در پیشگاه صاحب‌نظران و ارباب فضل و ادب مقبول افتد؛ می‌توان گفت که کاری کرده و به‌اجر خود رسیده‌ام:

الف: تألیف و تصحیح

۱- تدوین کتاب «گلزار معانی» که مجموعه‌ایست حاوی نخبه آثار مشاهیر علم و ادب ایران و خوشنویسان زمان در دوره جنگ جهانی دوم (۱۳۱۸-۱۳۲۴) به‌خط خود ایشان که بعداً با افزودن عکس نویسندگان و تراجم برخی از آنان، همچنین تاریخ و محل ولادت و وفات و مدفن تکمیل شده و در هشتصد و یازده صفحه سال ۱۳۵۲ به‌چاپ عکسی افست نشر یافته است.

۲- رساله تحقیقی «گلشن راز و شروح مختلف آن» در ذکر بنجاه شرح و نقد هریک با معرفی نسخه‌های شناخته شده، چاپ دانشگاه تهران در ۱۳۴۴، دفتر چهارم نسخه‌های خطی (ص ۵۳-۱۲۴).

۳- «شهر آشوب در شعر فارسی» مشتمل بر تراجم شهر آشوب سرایان و شهر آشوبهای آنان، چاپ تهران در ۱۳۴۶ (۶+ ۱۷۸ صفحه با حروف ریز) ناشر: مؤسسه چاپ و انتشارات امیر کبیر، (پس از نشر این کتاب با استقصای بیشتر

۱- از آنجا که به‌مندیشناسی معروف و بدین صفت موصوف بوده‌ام، به‌خواهش بعضی

از استادان دانشکده ادبیات تهران یا فضلا و دانشمندان هند و پاکستان، تاکنون چندین

رساله دکتری دانشجویان شبه‌قاره زیر نظر نگارنده تنظیم و تدوین شده که از آن جمله است:

احوال و آثار شیخ ابوالفیض فیضی آگره‌یی، احوال و آثار حاجی محمدجان قدسی مشهدی،

تذکره‌نویسی فارسی در هند و پاکستان.

شهر آشوب‌های دیگری به دست آورده‌ام که ذخیره‌ی است برای چاپ دوم).
۴- دومجلد «تاریخ تذکره‌های فارسی» که بهترین کتاب سال شناخته شد، چاپ دانشگاه تهران در ۱۳۴۸ و ۱۳۵۰، (درین کتاب پانصد و بیست و نه تذکره معرفی و نقد شده و شامل دو هزار و یکصد صفحه است متضمن احوال و آثار تذکره‌نویسان و نمونه‌های تراجم).

۵- «مکتب وقوع در شعر فارسی» چاپ بنیاد فرهنگ ایران در هفتصد و دوازده صفحه بسال ۱۳۴۸ (براین کتاب در حدود یکصد و پنجاه صفحه تکمله و استدراک به خط خود در حواشی افزوده‌ام).

۶- شرح «دیباچهٔ انیس‌الارواح» در موسیقی با شواهد منظوم،^۱ ضمیمهٔ مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات مشهد، شمارهٔ چهارم، سال چهارم، زمستان ۱۳۴۷ (ص ۲۲۰-۲۷۵).

۷- «تذکرهٔ پیمان» این کتاب ذیلی است بر تذکرهٔ میخانه و مشتمل است بر شصت و دو ساقینامه با ذکر احوال دقیق سراینده‌گان آنها (۱۷ + ۶۲۱ صفحه) چاپ دانشگاه مشهد در ۱۳۵۹

۸- «فرهنگ دیوان‌صائب» مشتمل بر ترکیبات، کنایات، مجازات، استعارات، اصطلاحات، امثال و حکم، متضمن شانزده هزار بیت شواهد لغوی که زیر چاپ است و جزه انتشارات مؤسسهٔ مطالعات و تحقیقات فرهنگی منتشر خواهد شد.
۹- تذکرهٔ «کاروان‌هند» در احوال و آثار شعرای عصر صفوی که به هندوستان مسافرت یا مهاجرت کرده‌اند.

ب- تصحیح و تحشیهٔ متون

۱۰- «لطائف الطوائف» تألیف فخرالدین علی صفی بیهقی در ۹۳۹ هجری که در ۳۳ + ۴۶۲ صفحه به سرمایهٔ شرکت نسبی اقبال و شرکاء تاکنون چهار بار در تهران به طبع رسیده است: چاپ اول در ۱۳۳۶، چاپ دوم در ۱۳۴۶، چاپ سوم

۱- انیس‌الارواح تألیف میرزا ابراهیم بن کاشف‌الدین محمد یزدی است که به نام شاه‌عباس اول نوشته و مشتمل است بر یک مطلع و سه مقصد و یک خاتمه، ولی تنها دو نسخه از دیباچهٔ آن در دست است که نثر آن فنی و به روش براعت استهلال است.

در ۱۳۵۲. چاپ چهارم در ۱۳۶۲

۱۱- «تاریخ ملازاده» در ذکر مزارات بخارا تألیف احمد بن محمود بخاری در ربع اول قرن نهم هجری، چاپ تهران در ۱۶+۱۱۱ صفحه به سال ۱۳۳۹، ناشر: کتابفروشی ابن سینا.

۱۲- «تذکره میخانه» تألیف ملا عبدالنبی فخر الزمانی قزوینی در ۱۰۲۸ هجری که در ۴۴+۱۰۱۱ صفحه به سرمایه شرکت نسبی اقبال و شرکاء بسال ۱۳۴۰ در تهران به طبع رسیده است. (حواشی و تعلیقات بنده بر این کتاب از متن افزون است).

۱۳- رساله «در بیان کاغذ و مرکب و رنگهای الوان» با مقدمه و حواشی و شرح لغات و اصطلاحات، ضمیمه نشریه دانشکده ادبیات تبریز، شماره سوم، سال چهاردهم، پاییز ۱۳۴۱ (ص ۲۸۷-۳۱۰)، (این رساله از متون کهن است).

۱۴- «تذکره منظوم رشحه» سروده محمد باقر رشحه اصفهانی در ۱۲۵۰ هـ.ق. چاپ تهران در ۱۴+۱۰۰ صفحه بسال ۱۳۴۴، ناشر: مؤسسه چاپ و انتشارات امیر کبیر.

۱۵- «کنوز الاسرار و رموز الاحرار» شرح منظوم «السوانح فی العشق» تألیف شیخ ابوالفتح احمد غزالی طوسی ضمیمه مجله دانشکده ادبیات تهران، شماره چهارم، سال چهاردهم، فروردین ۱۳۴۶ (ص ۱-۵۳).

۱۶- رساله در احوال «آل بنجیر» مستخرج از عرفات، العاشقین، ضمیمه مجله دانشکده ادبیات مشهد، شماره دوم، سال پنجم، تابستان ۱۳۴۸ (۱۹۱-۲۲۳).

ج- نسخ‌شناسی و کتابشناسی

۱۷- فهرست مجموعه‌های خطی کتابخانه مجلس (دویست و شش مجموعه مشتمل بر هزار و دویست عنوان) چاپ دانشگاه تهران به سال ۱۳۴۶ در دفتر پنجم نسخه‌های خطی (ص ۱۵۳-۲۰۳).

۱- نسخه خوبی از این رساله را که به خط محمود رومی مورخ ۸۸۴ هجری و به شماره ۶۱۵ در کتابخانه آستان قدس رضوی محفوظ است، در سالنامه کشور ایران، سال بیست و یکم (۱۳۴۵ ش) ص ۳۰۵-۳۳۶ چاپ کرده‌ام.

۱۸- فهرست قسمتی از کتب خطی کتابخانه مرحوم عبدالحسین بیات (در معرفی هفتاد و هشت کتاب و مجموعه مشتمل بر دو بیست و نود و شش عنوان) چاپ دانشگاه تهران به سال ۱۳۴۸ در دفتر ششم نسخه‌های خطی (ص ۶۳-۱۱۷).

۱۹- جلد هفتم فهرست کتب خطی آستان قدس رضوی (تاریخ و ادبیات) در دو مجلد (معرفی هزار و دو بیست نسخه در هزار و پانزده صفحه) چاپ مشهد در ۱۳۴۶.

۲۰- راهنمای گنجینه قرآن آستان قدس، در معرفی دو بیست و پانزده قرآن (۱۲+۳۷۳ صفحه) چاپ تهران (چاپخانه بانک ملی) در ۱۳۴۷.

۲۱- جلد هشتم فهرست کتب خطی آستان قدس (علوم ریاضی) شامل بانصد وسی و سه صفحه در معرفی ششصد و شصت و سه فقره از کتب و رسایلی که درین علم نوشته شده است. چاپ مشهد در ۱۳۵۰.

۲۲- جلد نهم فهرست کتب خطی آستان قدس (فرهنگنامه‌ها) که در سالهای ۱۳۴۸-۱۳۴۹ تألیف شده و آماده برای چاپ است (نسخه منحصرا این اثر به کتابخانه آستان قدس سپرده شد، ولی پس از کناره‌گیری بنده معلوم نشد چه شده است)!

تصنیف

۲۳- «مجموعه اشعار عصری» بالغ بر پنجاهار بیت که تمام آنها در جرایدی که سبق ذکر یافت چاپ شده است.

۲۴- «دیوان» مشتمل بر پنجاهار بیت از انواع شعر که قسمتی از آنها درین دفتر به چاپ رسیده است.

۱- گنجینه قرآن مزبور را بنده بسال ۱۳۴۶ در دوسالین بزرگ فوقانی دارالزهد با همراهی و مساعدت آقای باقر پیرنیا نایب‌التولیه وقت تشکیل داده بودم که مشتمل بود بر دو بیست و پانزده جلد از نفیس‌ترین قرآنهای قرن دوم تا پایان قرن سیزدهم هجری در اندازه‌های مختلف که شهرت و معروفیت جهانی یافت، و جها نگردان و دانشمندان خارجی قلمها از آن برداشتند، این نمایشگاه عظیم اسلامی در دوره آقای حسن زاهدی نایب‌التولیه به‌دلی برچیده شد.

مطلب دیگری که باید عرض کنم این است که در طول مدت چهل سال با تلاش و کوشش بسیار سیصد و پنجاه جلد تذکره جمع آوری کردم و به مرور بر تعداد زیادی از آنها حواشی مفصل در تصحیح اشتباهات تذکره نویسان نوشتم. عاقبت این مجموعه بی نظیر را در مهرماه سال ۱۳۵۳، بر اثر احتیاج، به دانشکده الهیات مشهد به ثمن بخش یعنی چهل و پنج هزار تومان فروختم، چندی بعد استاد دانشمند آقای دکتر علی اکبر شهابی رئیس وقت دانشکده مزبور پیشنهاد کرد که حواشی خود را استخراج نمایم تا به هزینه دانشکده چاپ شود که فایده عام داشته باشد و حق التألیف دریافت دارم، ولی به علت افسردگی خاطر نتوانستم این پیشنهاد را اجرا کنم.

خوشه صنی

علاوه بر شعرا و دانشمندانی که از دوستان نزدیک منند و هر یک به سببی حتی برگردنم دارند، از محضر پرفیض و برکت بزرگان علم و ادب و عرفان: علامه میرزا محمدخان قزوینی، علی اکبر دهخدا، ملک الشعرا بهار، عباس اقبال آشتیانی، محمدباقر الفت اصفهانی، سید محمد غمام همدانی، حاج آقا محمد فیاض همدانی، میرزا محمدخان عنقا، مهدی الهی قمشه‌یی، شیخ محمدرضا توفیق یزدانی بهره‌ها برده و روزگاری با میرزا احمدخان اشتری، میرزا محمد علیخان بامداد، احمد بهمینار، جلال‌الدین همایی رحمة الله علیهم اجمعین در معیت بعضی از دوستان جلسات هفتگی سیار داشته‌ایم و از خرمن فضل و دانش آن بزرگان آگاه به نحو دلخواه خوشمچینی‌ها کرده‌ام. متأسفانه این جلسات در بهار سال ۱۳۳۰ با شکستگی سراسخوان ران مرحوم بامداد که بر اثر برخورد با دوچرخه رخ داد و منجر به فوت وی گردید (۱۳۳۰/۵/۲۸) به تعطیل انجامید.

سیر فیض

سفرهای من در داخل کشور عبارت بوده است از: اصفهان، فارس، کرمان،

خوزستان، خراسان، گرگان، گیلان، مازندران، قزوین، زنجان، قم، کاشان، اراک، یزد، نایب.

سفرهای خارج: عراق (عبات عالیات)، اردن، سوریه، لبنان، انگلستان، و به کشور اخیر برای معالجه رفته‌ام.

خانواده

من در يك خانواده بسیار متدین و مذهبی پا به عرصه وجود نهاده و چهارمین فرزند خانواده‌ام. دو برادر و يك خواهر از خود بزرگتر دارم و يك خواهر كوچكتر. به نامهای محمدتقی، محمود، آمنه مدعوبه ایران، فاطمه مدعوبه فخرالزمان، پدر و مادرم (مرحوم میرزا علی اکبر و مرحومه ربابه «نورالسادات») در امر عبادات فرزندانمان خیلی سختگیر بودند، نماز گزاردن و روزه گرفتن ما از عهد خردی اگر چه تمرینی برای دوره تکلیف بود ولی با شدت اعمال می‌شد، خواهر بزرگم که حق تربیت به گردنم دارد، در مسائل دینی تبحر کامل داشت، از همسر اولم (اکرم) که فقط چهارسال با هم به سر بردیم يك دختر و يك پسر دارم به نامهای پروین و پرویز که هر دو ازدواج کرده‌اند و فرزندان دارند، و گاهی تفتناً شعری هم می‌سرایند. از همسر دوم (آفاق) که چراغ خانه‌ام بدو روشن است سه پسر به نامهای پرتو، پیروز، علیرضا و يك دختر به نام پروانه دارم، و بجز علیرضا که هنوز دانش آموز است بقیه ازدواج کرده‌اند و فرزندان دارند، در حال تحریر نوادگانم ده تن هستند.

با اینکه در خانواده ما عمرها طولانی بوده است (پدر و مادر هر يك نودسال، جده صدوده سال، خواهر بزرگ هشتاد سال که بر اثر زمین خوردگی درگذشت. برادر بزرگم نیز اکنون هشتاد سال دارد و بحمدالله سرحال و با نشاط است) من از شصت سالگی بر اثر کار زیاد و تحمل مشقات بسیار، بکلی از پای درآمده‌ام و چندسال است به انواع بیماریها مبتلا هستم که در رأس آنها حساسیت پوست قرار دارد، و با وجود این بیماری که چندبار مرا تا سرحد مرگ کشانده است، غذای من خیلی محدود است و جز به ندرت و با احتیاط کامل نمی‌توانم دارویی مصرف کنم و گرنه باعث تشدید بیماری و دردسر بیشتر خواهد شد.

شگفت است که در چنین وضع و حالی که «کابوس مرگ بر سر من سایه افکن است» به فکر جمع اشعار و ترتیب دیوان افتاده‌ام.

شیرازة کتاب حیاتم زهم گسیخت
من غم خورم که دفتر اشعارم ابتر است
ما می رویم و می رود اوراق ما به باد
کاینها برای کاغذ. عطار در خوراست

واریلی

به قول حکیم رکن‌الکاشانی

آن روز که کار همه می ساخت خداوند
ما دیر رسیدیم و به کاری نرسیدیم
تنها چیزی که از مال دنیا پس از یک عمر خدمت و زحمت و جان کندن دارم،
چهار دانگ و نیم از یک خانه محقر و مخروبه است که چون وجود علیل و فرسوده
خودم مرمت پذیر نیست، و از نزول هر برف و باران دلهره آن دارم که مبادا بر سر
زن و فرزندم فروریزد.

اهل معنی همه گریه سرو سامان چو منند
باز گشتیم ز گلچین معانی بودن

مشهد، به تاریخ سه شنبه نهم شهریور ماه ۱۳۶۱ برابر یازدهم

ذیقعدۀ ۱۴۰۲ هجری قمری

احمد گلچین معانی

عزلیات

بیم‌نماید

یارب از رحمت رها از قید زحمت کن مرا
فارغ از بیم و امید رنج و راحت کن مرا
آنچه می‌پویم مجازست آنچه می‌جویم مجاز
روی دل زین گمراهی سوی حقیقت کن مرا
در دل تاریکم افکن از تجلی پرتوی
همچو آینه سراپا غرق حیرت کن مرا
زین نحوست‌بار عمر عاریت در زحمتم
مرگ راحت بخش و از اهل سعادت کن مرا
گرچه باشد نامه من چون دل کافر سیاه
همچو مؤمن روسفید اندر قیامت کن مرا
گر بسوزانی بجان و دل سزاوارم، ولیک
من گنه‌گر می‌کنم، باری تو رحمت کن مرا
تا مگر زین مرتبت بر آسمان ساید سرم
آستان بوس در شاه ولایت کن مرا
رستگاری خواهی ار گلچین بگو از روی صدق
گمراهم یارب به سوی خود هدایت کن مرا

پاییز ۱۳۱۷

توانگر و درویش

به سیری گرتواند گرگ، دست از میس بردارد
توانگر نیز چشم از بهره درویش بردارد
ز انواع نعم درویش مستغنی شود، روزی
کزین خوان کرم هر کس نصیب خویش بردارد
درین مهسانرا هر کس فراتر پای بگذارد
به جور از زبردستان لقمه خواهد بیش بردارد
کس از بیگانه کی خواهد حقوق آشنایی را
تواند خویش اگر باری ز دوش خویش بردارد
نداری طاقت زحمت مجبور راحت، که کار آگه
چو راحت بیش خواهد بار زحمت بیش بردارد
بر او سرمنزل مقصود ارزانی، که بتواند
به همت سنگ راه خویش را از پیش بردارد
به نرمی کوش گلچین تا زبان خصم بریندی
بخوان افسون چو خواهی مار دست از نیش بردارد

اردیبهشت ۱۳۱۴

برق خرمین

چنان به دوستیت خاطر ایمنست مرا
مزن به خرمینم آتش، که خود به دوری تو
به گریه هم گرهی وا نشد ز عقده دل
اگرچه دست من ای گل به دامنت نرسید
بهار حسن تو باید مرا نه خرمین گل
که گوش بی خبر از حرف دشمنست مرا
نفس ز سوز درون برق خرمینست مرا
دگر چه جای گریبان در یمنست مرا
ولیک جای تو خالی به دامنت مرا
که تا کنار منی گل به خرمینست مرا

که بار منت ساقی به گردنست مرا
چه التفات به گل‌های گلشنست مرا

فروردین ۱۳۱۵

مقیم میکده ام سر به زیر از آن دارم
درین بهار کز آن نوگلم جدا گلچین

خنده گل

اسیر کیست که در این قفس نمی‌ماند؟
به آرزوی دل هیچکس نمی‌ماند
قرار در دل من يك نفس نمی‌ماند
که با وجود توام ملتمس نمی‌ماند
چو عشق ریشه دواند هوس نمی‌ماند
دمی ز قافله شوق پس نمی‌ماند
نشاط عهد جوانی به کس نمی‌ماند

مهرماه ۱۳۱۵

درون سینه دلم يك نفس نمی‌ماند
ز نامرادیم این بس که آرزوی دلم
از آن نفس که تو آرام بخش جان رفتی
ز روزگارم از آن خواهشی بغیر تو نیست
به ساحت دل عاشق هوس ندارد راه
کسی که خضر رهش نیست غیر صلیق طلب
چنانکه خنده گل بی‌بقا بود گلچین

جفای خار

ترا که گفت که دشمن به دوست بگزینی
و گرنه بی تو چه سازم که جان شیرینی
به دیده گر بنشانم، چو اشک ننشینی
که غیر دشمنی از دوستان نمی‌بینی
جفای خار ترا می‌سزد که گلچینی

آبانماه ۱۳۱۵

چه شد که دشمن این دوستدار دیرینی
مگر به تلخی جان دادم رضا بدهی
در آتش ار بنشانی، چو عود بنشینم
ببند الفت از اول به دشمنان ای دل
گلست یار و رقیب است خار او گلچین

بست و بند

تا کی از غفلت توان شد پای بند روزگار
چند گردد عمر، صرف چون و چند روزگار
دیگرم چیزی درین عالم نباشد دلپسند
بسکه دلگیرم ز وضع ناپسند روزگار
همچو من افتاده‌یی را میکند پامال جور
رام بهر سرکشان باشد سمند روزگار
حرمت آزادگان را پاس از آن دارم که نیست
مردم آزاده را سر در کمند روزگار
می‌توان از بند پیران کهن پیچید سر
لیک نتوان کرد سرپیچی ز بند روزگار
می‌شود در عهد پیری بست بسالای بلند
تا ببیند هرکسی بست و بلند روزگار
دیده‌ام گلچین ز اهل روزگار از بس گزند
بعد از اینم نیست پروا از گزند روزگار
بهمن‌ماه ۱۳۱۵

بهای عشق

تا پرده زان جمال دلارا گرفته‌یی
کی بود در تصرف کس خانه دل‌م؟
عجز و نیاز کس نکند در دلت اثر
چون جام می‌دلم شده لبریزخون که دوش
ای سروناز، دست ازین سرکشی بدار
روتق چو مهر در همه دنیا گرفته‌یی
تنها تویی که در دل من جا گرفته‌یی
با این غرور حسن، کجا را گرفته‌یی
از دست غیر، ساغر صهبایا گرفته‌یی
با ما اگر طریق مدارا گرفته‌یی

بر استخوان ما بنشین ای همای عشق
بیرون زمانی از دل تنگم نمیروی
گلچین به رغم بلبل خوش نغمه چمن
از چیست سایه از سر ما وا گرفته‌یی
ای غم چه الفتی است که با ما گرفته‌یی
مهر خموشی از لب گویا گرفته‌یی

اسفندماه ۱۳۱۵

عشق تو امید

وصلش نوید بود دل ناامید را
در جلوه گاه حسن که چشم دلست باز
شدموی ماسپید و بجزموی و روی دوست
غیر از زبان من سخنی ساخته است و یار
بیند به پشت گرمی مهرش مرا رقیب
در چشم ما یک است حضور و غیاب دوست
گلچین ره کمال بیوی و رها مکن
مردیم و کس نداد به ما این نوید را
کی حاجت نظر بود ارباب دید را
شناختیم نقش سیاه و سپید را
بسته است بر رخم در گفت و شنید را
چونانکه خواهی نگرند ز خرید را
از غیر پرس فرق نهان و پدید را
یکدم ز دست، دامن عشق و امید را

تابستان ۱۳۱۶

روی دلگشا

زجان چه سود دلی را که در هوای تو نیست
به تن چه کار سری را که خاک پای تو نیست
ز چشم بد نرسد تا گزند روی ترا
دعای کیست که چون سایه در قفای تو نیست
حدیث گل نتوان کرد پیش رخسارت
که گل به خرمی روی دلگشای تو نیست

به تیغم از بزنی راضیم، ولی چه کنم
 رضای خاطر من موجب رضای تو نیست
 اگرچه از دل و جان بر سر وفای توام
 کسی بغیر من آزرده از جفای تو نیست
 ز جور ت اینهمه نالیدم و ندانستم
 که رحم در دل بیگانه از وفای تو نیست
 ز آشنایی غم چیست شکوهات گلچین
 هزار شکر که بیگانه آشنای تو نیست

شهریور ۱۳۱۶

نوای آشنا

آشنایی در جهان جز غم کجا باشد مرا
 ناله‌های دل نوای آشنا باشد مرا
 روشنی در کار من همچون شب دیجور نیست
 تیره‌بختی ز ابتدا تا انتها باشد مرا
 نیست جز آینه همچون طوطیم يك همزبان
 نیست غیر از دل اگر يك همنوا باشد مرا
 دست از آنرو بایدم شست از هزاران آرزو
 کآنچه محرومی است در عالم، مرا باشد مرا
 گرچه در هر راهی آمد بارها پایم به سنگ
 از جهالت همچنان سر در هوا باشد مرا
 با کم آزاری چنین آزار گردون می‌کشم
 وای اگر مور ضعیفی زیر پا باشد مرا

گر چو گل بخت شکفتن باشدم در این چمن
 اینهمه چون غنچه دلنگی چرا باشد مرا
 آید از کنج فناعت گنج استغنا بدمست
 سیری چشم و دل از این کیمیا باشد مرا
 از کدورت‌های عالم نیست روگردان دلم
 همچو آینه ز خاکستر جلا باشد مرا
 باوجود عشق از دنیا و عقبی فارغم
 در دو عالم عشق باشد عشق، تا باشد مرا
 ای که دایم تحفه غم می‌فرستی سوی من
 غم کجا دور از دل درد آشنا باشد مرا
 تا ننازی بیش ازین بر پیچ و تاب زلف خویش
 کاش می‌دیدم چه پیچ و تابها باشد مرا
 پرده داری چیست گلچین کز سرشک پرده در
 راز دل چون شمع محفل برملا باشد مرا

نیرماه ۱۳۱۶

می نخوت

هنوز از می نخوت من و تو مدهوشیم
 بگوی و بشنو و خوشدار دل، که نانگری
 چرا نه ما و تو در یاد یکدگر باشیم
 دریغ و درد که الفت به کلفت انجامید
 در آتش غم او چون سپند سوخته‌ایم
 وفای ما کند افزون جفای او گلچین
 چه خامی است که بایکدگر نمی‌جوشیم
 به خوابگاه عدم خفته‌ایم و خاموشیم
 که تا زدی مژه از یادها فراموشیم
 که نیش خورده و دل‌ریش از آن لب نوشیم
 کز آه و ناله گذشته است کار و خاموشیم
 دگر من و تو به پاس وفا چه می‌کوشیم

اسفند ۱۳۱۶

آبدندان

چون صبا گر راه در این تنگ میدانم نبود
جز فضای لامکان میدان جولانم نبود
از سر و سامان من بگذر، که در بزم وجود
غیر آه و اشک همچون شمع سامانم نبود
دوریم از جمع بر طاق فراموشی نهاد
زان کسی آگاه از حال پریشانم نبود
بود با افکار خویشم گر مجال مهری
چون اسیران قفسی سر در گریبانم نبود
دامن خضر طریقی را نیاوردم بدست
من که جز سرگشتگی در این بیابانم نبود
از قناعت پیشگی و سیرچشمی هیچگاه
اندردین مهمانسرا اندیشه نام نبود
آسمان تلخ روی میهمان کش را به خوان
گر همه بود آبدندان، باب دندانم نبود
گرچه جز آهم نبود از مال دنیا در بساط
خون دل میخوردم آن روزی که مهمانم نبود
حاسدان را نیست جز کین هنرمندان به دل
زان چو یوسف بهره‌یی از قرب اخوانم نبود
زندگانی را به پایان بردم از تأیید عشق
ورنه هرگز مرگ دور از جسم بی‌جانم نبود
گر نکردم جان نثار مقدمت، عذرم بجاست
تا تو بودی در برم عضوی به فرمانم نبود
در بهاری اینچنین گلچین من حسرت‌نصیب
بهره جز خار دل آزار از گلستانم نبود

از مآل گشت

عمر ما کوتاه‌دستان در غم دنیا گذشت
خوب یا بد بود دور زندگی، از ما گذشت
دور شادی بود عهد کودکی، لیکن نماند
وقت عشرت بود ایام شباب، اما گذشت
چون نخواهد از جهانی آرزو برداشت دل؟
آنکه خواهد از جهان امروز یا فردا گذشت
طعم شادی زان ندانستم که در بزم وجود
لحظه‌یی در بی‌غمی نگذشت بر من تا گذشت
جز به منزلگاه خاموشان نبود آسودگی
خرم آن رهرو کزین مأوای پرغوغا گذشت
کهکشانی را که دیدی در فضای بی‌کران
گرد بادی بود کز دامان ابن صحرا گذشت
در جهان اهل گذشت ار بود، دنیا دار بود
گرچه نگذشت از پیشیزی، لیکن از دنیا گذشت
با همه بی‌دست و پایی شاعر معنی‌شکار
بر براق فکرت از نه گنبد مینا گذشت
روی در دلها کن ای مسکین که گلچین عاقبت
زد در دلها، به نومیدی چو از درها گذشت

خرداد ۱۳۱۷

صلوه شرار

تا خون رز نریخت، شرابی ندید کس
در بین ما و دوست حجایی ندید کس
ناگل بجان نسوخت، گلایی ندید کس
همچون دومنز در دل یک پوست بوده‌ام

چونانکه از خیال تو فارغ سری نبود
 حیرت چه می‌کنی ز غلط بخشی زمان
 ریزش مدار چشم ازین آسمان خشک
 همچون شرر شدیم به یک جلوه ناپدید
 منعم مکن ز گریه به دیدار دوستان
 گلچین جهان ازان نبود جای زندگی
 در چشم عاشقان تو خوابی ندید کس
 در کار روزگار، حسابی ندید کس
 آبی به موج خیز سرابی ندید کس
 از ما بجز ایاب و ذهابی ندید کس
 بی‌گریه در بهار سحابی ندید کس
 کآسایشی به هیچ خرابی ندید کس

تابستان ۱۳۱۷

اشک به خیز

عمر باقی مانده را در کار هجران می‌کنم
 مرگ را بر خود بدین تقریب آسان می‌کنم
 همچو شمع آه‌جانسوزست و اشک موج خیز
 در بساط دهر اگر کاری بسامان می‌کنم
 عقده‌یی کز جور آن گل دارم، از پاس حیا
 در دل تنگش یسان غنچه پنهان می‌کنم
 آنکه بی‌اندک خلافی رفت و از یادم ببرد
 کی کند باور که من یادش فراوان می‌کنم
 پرده‌داری تا بکی با پرده‌سوزیهای عشق؟
 کار خود بکرویه با آن دشمن جان می‌کنم
 تا نیفتد در سرم یاد بهار زندگی
 در خیزان گل نمایشای گلستان می‌کنم
 چون سر زلف سخن را می‌کنم مخاطگی
 خاطر از یاد سرزلفی پریشان می‌کنم

بیم آن دارم که از من دفتری ماند سفید
بسکه شعرخویش را خارج ز دیوان می کنم
گرنصبی زینجهانم نیست گلچین نیست غم
کز دو عالم صلح با طبع سخندان می کنم
تابستان ۱۳۱۷

رنج و راحت

تا سخن هست ملالی به سخندان نرسد
بی سخن درد سخنگوی به درمان نرسد
کم زمرغان چمن نیستم از شور و نوا
گرچه دستم به گل و پا به گلستان نرسد
پیش آن چشم سخنگو چه دهم عرض سخن
نیست نقصانی اگر زبرد به کرمان نرسد
نگرد گاه بگاهم ز پریشان نظری
به پریشان بجز از رزق پریشان نرسد
دامنش گر نه به دامان قیامت بسته است
از چه رو این شب دیجور به پایان نرسد
رنج و راحت به جهان لازم و ملزوم همد
نیست ممکن که ترا این برسد وان نرسد
گر نه افتادگی این فیض رساند، هرگز
ذره در عرصه خورشید به جولان نرسد
تا چو گردون نزند شیشهٔ نیکان برسنگ
سفلهٔ بدگهر ای کاش به دوران نرسد
باکی از دامن تر نیست چو شمعم گلچین
زانکه بی سوز دلم اشک به دامان فرسد
زمستان ۱۳۱۷

نالہ سحر

مرا فراق تو بی نالہ سحر نگذاشت
ولی دریغ که در ناله‌ام اثر نگذاشت
بغیر وصل توام حسرتی نبود و فلک
بغیر آن به دلم حسرتی دگر نگذاشت
زناله‌های دلم نیست غم، از آنکه ترا
دمی ز حال من خسته بی‌خبر نگذاشت
غم تو نیست تحمل‌پذیر، اگر نه خدای
دلی به سینه ازین پرشکیب‌تر نگذاشت
فلک ز تفرقه دوستان چه می‌خواهد
که یکنفس من و او را به یکدگر نگذاشت
به جور هم نکند یاد من، غم‌زانست
که بخت بد به من از دوست اینقدر نگذاشت
اگرچه گوشه چشمی ندید ازو گلچین
ز آستان ارادت قدم بدر نگذاشت

بهمن‌ماه ۱۳۱۷

دام زندگی

من کیستم؟ شکسته پر دام زندگی
در آب‌دیده غرق‌چو شمعم، که لاله‌وش
چون غنچه فسرده ز دمسردی خزان
آسایش حیات دم مرگ شد پدید
گلچین بقای ما به فنا بسنه بود، لیک
محروم شادمانی و ناکام زندگی
خون دل است حاصلم از جام زندگی
بی‌بهره از حیاتم و بدنام زندگی
این یکدم است راحت ایام زندگی
غیر از فنا نبود سرانجام زندگی

فروردین ۱۳۱۸

عالم غم

در دلم از تو غمی هست که در عالم نیست
عالمی دارم ازین غم، غم عالم کم نیست
نعمت بی خبری یافتم از دولت عشق
زانکه با عالم خویشم خبر از عالم نیست
یکدم ای مهر فزوزان ب سرم سایه فکن
که دلم سایه صفت از تو جدا یکدم نیست
به گل روی تو اشکی دو سه می افشانم
گوهر اشک من ای دوست کم از شبنم نیست
تو آن خنده که صد شادی ازو مایه ورست
من و آن گریه که در حلقه صد ماتم نیست
تا بکی ناله کنم کآنچه نمی خواهم هست
تا بچند آه کشم کآنچه نمی خواهم نیست
دل خریدار وفا بود به بازار وجود
لیکن افسوس که در طبع بنی آدم نیست
چيست محرومی ازین بیش که با عالم خویش
گوشه خلوت دل خواسته ایم آنهم نیست
غم آن تازه گلم هست چو در دل گلچین
گر ندارم به جهان برگ و نوایی غم نیست

مردادماه ۱۳۱۸

گوشه گیری

گوشه گیریها نه تنها قید نام از ما گرفت
محنت گفت و شنود خاص و عام از ما گرفت

درد بسیاری به دل داریم و صبر اندکی
 گردش ایام تا خواهد کدام از ما گرفت
 غنچه دلتنگی ز ما آموخت در گلزار دهر
 لالهداغی برجگرمیخواست، وام از ما گرفت
 محنت دوری ببرد از دل نشاط عهد قرب
 صبحدم گر روشنی بخشید، شام از ما گرفت
 بسکه بی تاب و توان از سختی دوران شدیم
 نیم جانی ضعف تن در هر قیام از ما گرفت
 جلوه ما یکنفس در بحر هستی بود و چرخ
 چون حباب آن یکنفس را ناتمام از ما گرفت
 نوگلی در این چمن گلچین ندید آسیب ما
 از چه با خار جفا چرخ انتقام از ما گرفت

مردادماه ۱۳۱۸

ماه ششم را

روزگارم نیره است آن ماه شهر آرا که نیست
 دیده ام چون شمع گریانست آن شبها که نیست
 بی گل رویش چه سود از گردش باغ و بهار
 گر بود جنت، به چشم دوزخست آنجا که نیست
 شرم جانگاہ و لب خاموش دارم تا که هست
 حرف بسیار و غم دیدار دارم تا که نیست
 با چنین بی طلسمی دارد دل ناشاد من
 حسرت یار وفاداری درین دنیا که نیست
 دردم افزون شد بهر جانب که رو کردم چو گوی
 کوی آسایش درین محنت سرا دردا که نیست

از چه دانی می‌دود سرگشته هر سو گردباد
گوید آسایش مجوید اندرین صحرا که نیست
بی‌نصیب از خار غم گلچین نمی‌ماند دلم
یا گلی هست اندرین گلشن نصیبم یا که نیست

مرداد ماه ۱۳۱۸

نالۀ شبگیر

تن ضعیف ز جان کاست هر نفس ما را
گذشت قافلهٔ عمر مستعار و نماند
روا نبود درین گلشن آشیان بستن
جدا ز همفسانیم تا درین محفل
نمی‌رسیم به وصل گلی چومرغ اسیر
کجاست پشت و پناه کسان، که نیست امید
به طبع اگر چه بود ناگوار، تلخی فقر
فغان که جز به گریبان خویشتن گلچین
بجز امیر و رهی همزبان نیافته‌ایم
شکست بال و پر از تنگی قفس ما را
به غیر نالۀ شبگیر چون جرم ما را
که سوخت برق فنا زین دوشمشت خس ما را
به غیر نالۀ دل نیست همفلس ما را
برین ریاض نگاهی ز دوربس ما را
به روزسخنی و درماندگی ز کس ما را
نظر به شهد کسان نیست چون مگس ما را
به هیچ چیز جهان نیست دسترس ما را
خود این دو گوهر یکتا به دهر بس ما را

مهرماه ۱۳۱۸

شمع

همه شب سوزدل و اشک روان دارد شمع
همچو من راز دل خود به زبان دارد شمع
بی‌سبب نیست که می‌سوزد و می‌گرید زار
آتشی از غم پروانه به جان دارد شمع

همچنان کآتش دل را نتوان کرد عیان
سوز خود را نتواند که نهان دارد شمع
این چه اشکیست که بگداخته از آتش دل
وین چه سوزیست که دل روشن از آن دارد شمع
ابسر نیسان نفسی بیش نگرید، لیکن
باشدش اشک روان تا که روان دارد شمع
تا نسوزی نشوی محرم دل سوختگان
راه در خلوت عشاق، از آن دارد شمع
سوخت تا بزم حریفان شود از وی روشن
جان به کف بهر دل سوختگان دارد شمع
اینکه می‌سوزد و اندیشه ندارد ز زوال
خبر از عاقبت کار جهان دارد شمع
تا که در سلسله سوختگان دارد جای
همچو گلچین به جهان نام و نشان دارد شمع

آذرماه ۱۳۱۸

گل آرزو

گر نه از مهرپرسی از کین پرس
حالی از عاشقان مسکین پرس
حال دلخستگان به از این پرس
زان لب نوشخند شیرین پرس
زان دل سست عهد سنگین پرس
خواهی اربشروی زپروین پرس
ای گل آرزو ز گلچین پرس

آذرماه ۱۳۱۸

گاهی از دوستان دیرین پرس
یادی از نخستگان هجران کن
غم دلدادگان فزون‌تر دار
قصه تلخکامی ما را
آن ستمها که رفت بر من و دل
شرح شب زنده داریم ای ماه
داستان خزان گلشن حس

شکایت

صبری که داشتم به نهایت رسیده است
جانم به لب زدست شکایت رسیده است
مارا بلا به میل و رضایت رسیده است
بادوست حرف من به حکایت رسیده است
در آشیانه ام به حمایت رسیده است
باری بیا که وقت عنایت رسیده است
گلچین به شاهراه هدایت رسیده است

دیماه ۱۳۱۸

جانم به لب زدست شکایت رسیده است
تا میروم به شکر زبان آشنا کنم
گویند دم مزن ز شکایت، که از الست
از بس نگفته ماند سخنهاى گفتنی
ای گل چنان به خرمم آتش زدی که برق
دیگر ز دست رفته و از پا افتاده ام
تا برده در طریق طلب ره به گوی عشق

کاخ دور

گر مرد رهی، توشه یی از بهر سفر گیر
یا جهد کن از قافله رفته خبر گیر
آخر همه را رفته ازین کاخ دور گیر
کس با تو نگوید که ره رفته ز سر گیر
وز نخل قد خویش درین باغ ثمر گیر
عنقا به قناعت شو و بر قاف مفر گیر
روخون جگر خور دل ازین مانده بر گیر
دور از نظر مردم ناپاک گهر گیر
خود را همه در گیر به خوف و به خطر گیر
این هستی ده روزه هبا دان و هدر گیر
آیین وفا یاد از این سوخته پر گیر
ای شمع، به پروانه بر سوخته در گیر
هر لحظه ز نیرنگ، بخود رنگ دگر گیر

دیماه ۱۳۱۸

در هر قدمی پندی ازین راه گذر گیر
یا بیخبری پیشه خود ساز درین راه
با محنت درویشی و با شوکت شاهی
آنروز که گلبانگ رحلت بخود آرد
جوش ثمر تاک، بدان قد دو تا بین
زین صید که عام بدر خواهی اگر جست
اطعام فلک دادن زهر است به درویش
تا نشکند از سنگ جفا، گوهر خود را
دور راه طلب خضری اگر نیست دلیل
گر نیست ترا زندگی آمیخته با عشق
خاکستر پروانه هم از شمع جدا نیست
تا روشنی بزم حریفان شود افزون
گلچین سر رفت اگر ت هست جو گردون

سیری

بجان ز نعمت الوان این جهان سیرم
فزون ز حاجتم از روزگار استغناست
چنان به چشم و دل سیرم آفریده خدای
به کشت هستیم ای برق نیستی بگذر
نشاط وصل نیززد بهرنج و محنت هجر
به دوری تو دل کج خیال را چه کنم
به بوی گل دل من و انمی شود گلچین
که بی حضورم و از سیرگلستان سیرم
از آن بهار که دارد ز پی خزان سیرم
که گر به سفره حاتم رسم همان سیرم
اگر چه تشنه‌ام. از بحر بی کران سیرم
کزین دوشخت خس و خار آشیان سیرم
که از مصاحبت یار بد گمان سیرم
که بی حضورم و از سیرگلستان سیرم

دیماه ۱۳۱۸

آه سرد

دیگر دل من از تو ستمگر گرفته است
آینه‌ام به زنگک، سراسر گرفته است
کی شد که دستگیری افتادگان کنی
تنها چو لاله دست تو ساغر گرفته است
بی بهره از لب تو چه باشم، که دیده‌ام
حام از لب تو بوسه مکرر گرفته است
از آه سرد جان و دل کس نسوخته است
هر شب درین غم که قدت را به کام دل
این آتش فسرده به من در گرفته است
در عالم خیال، که در بر گرفته است
سرگشته چون کبوتر بی آشیانه است
تا درهوات مرغ دلسم پر گرفته است

گلچین تو نیز شکوه ز سر گیر، از آنکه دوست

با ما طریقی دشمنی از سر گرفته است

دیماه ۱۳۱۸

کنذخال

دگر نه بی تو پناهی که داشتم دارم	دگر نه بی تو پناهی که داشتم دارم
گواه عاشق اگر اشک و آه خواهد بود	گواه عاشق اگر اشک و آه خواهد بود
نگاه را ز گناه ار چه فرق نگذاری	نگاه را ز گناه ار چه فرق نگذاری
ازین چه سود که چون مهر عالم افروزی	ازین چه سود که چون مهر عالم افروزی
شکسته بایم و شادم که با کمند خیال	شکسته بایم و شادم که با کمند خیال
زند به خرم جان آتشم شراره عشق	زند به خرم جان آتشم شراره عشق
چو آفتاب دلم روشنی از آن دارد	چو آفتاب دلم روشنی از آن دارد
به من دهند اگر منصب جهان گلچین	به من دهند اگر منصب جهان گلچین

بهمن ماه ۱۳۱۸

سیم اشک

دست بالا زده تا خون من از کین ریزد
خون من چیست که آن ساعد سیمین ریزد
به سر انگشت دلاویز تو این رنگ بدیع
خون صعوه است که بر پنجه شاهین ریزد
چهره پرداز بدان صورت زیبا چو رسد
خامه اش طرح دو صد معنی رنگین ریزد

تو بدین روی نکو روی به گلزار آور
 تا صبا در قدمت لاله و نسرين ریزد
 بسکه خونریز بود چشم تو و دیده من
 این به اشك آن به نگه خون من از کین ریزد
 مردم از شیشه دل خون جگر نوشم و نیست
 آنکه در ساغر من باده نوشین ریزد
 نیست دردا که بجز شمع مرا دلسوزی
 نا سرشکم شب غم بر سر بالین ریزد
 سیم اشکست به دامانم و صائب گوید
 «گل زر خود همه در دامن گلچین ریزد»

خرداد ماه ۱۳۱۹

بی تو

ز من مپرس که دوشم گذشت چون بی تو
 ز دیده پرس که خون میگریست، خون بی تو
 تو و کنار گل و لاله همچو نرگس، مست
 من و دو چشم تر و اشك لاله گون بی تو
 تویی روانه به گلشن بی طرب بی من
 منم گرفته به صحرا ره جنون بی تو
 نبود با تو مرا حسرتی درین عالم
 نمانده است بجز حسرتم کنون بی تو
 کشیدی از سر من پای و بی خبر رفتی
 که خواستی شوم از دست غم زیون بی تو
 جدا ز روی تو روزم سیاهتر ز شب است
 بین چه میکشم از طالع نگون بی تو

ز مهر کم مکن ای تازد گل، که گلچین را
خلیبه است به دل خار غم فزون بی تو

تیرماه ۱۳۱۹

شعر عشق

دلم به دوری آن ماه مهربان سوزد
کسه همزبان ز جدایی همزبان سوزد
ز آه سرد همی سوزدم دل خونین
چو غنچه‌یی که ز دمسردی خزان سوزد
مرا که سوخت به داغ هم آشیان دل و جان
ازین چه غم که خس و خار آشیان سوزد
به غیر دیده شب‌زنده‌دار خود هرگز
ندیده‌ایم چراغی که جاودان سوزد
در آتش تو فغانم به گوش کس نرسید
که دیده است سپندی که بی فغان سوزد
شرار عشق توام سوخت ناگهان، آری
به خرمنی که فتد برق ناگهان سوزد
«رهی» به حال منش سوخت دل که گفت آنگل
«به داغ خود دل گلچین و باغبان سوزد»^۱

تیرماه ۱۳۱۹

۱. دوست از دست رفته‌ام مرحوم محمدحسن زهی معیری رحمة الله علیه در غزلی گفته است:

نه غیرشاد از آن گل نه من، که آن دل‌سنگ
به داغ خود دل گلچین و باغبان سوزد

ناز و نیاز

بی گل روی تو پا از سیر گلشن می کشم
گر کشی دامن ز دستم، پا به دامن می کشم
تا چو عمرم رفتی از سر، ای گرامی تر ز جان
محنتی دور از تو از هر پاره تن می کشم
ناز افزون می کنی چندانکه می بینی نیاز
زانکه بیض از هر کسی نازتورا من می کشم
تا بدان آهوی شیر افکن فتد چشم زدور
هر طرف خیل غزالی هست، گردن می کشم
من کجا و احتمال بار سنگین فراق
وہ کہ چون کاهم نحیف و کوه آهن می کشم
نالہ های زار من گلچین بود از جور دوست
این همه آزار کی از دست دشمن می کشم
نیرماه ۱۳۱۹

تقدیر و تدبیر

دلم چو غنچه ازین لاله زار نگشاید
بهر نگاه چو گل خنده بر لبم نرسد
مسلم است ازین گریه های طوفان خیز
اسیر پنجه تقدیر هر که گشت او را
به جرم آنکه نه هم رنگ روزگار شدم
چومن هر آنکه گرانبار عشق و رسوایی است
بسان گل دل من و انمی شود گلچین
ز سیر لاله دل داغدار نگشاید
ز هر نسیم دلم غنچه وار نگشاید
کہ عقدۀ من و ابر بهار نگشاید
دگر ز ناخن تدبیر کار نگشاید
گره ز کار دلم روزگار نگشاید
سزد کہ بر در معشوق، بار نگشاید
به خنده تالاب آن گلنذار نگشاید

مرداد ۱۳۱۹

نیشسته

ما چو بشکسته‌نی آخر به نوایی نرسیم
ور رویم از پی مقصود، به جایی نرسیم
در پی قافله رفته رواییم، و لیک
هر چه گردیم، به گلبانگ درایی نرسیم
تا دل ماست چو آینه به ظلمات حیات
چون سکندر به لب آب بقایسی نرسیم
چند گردیم به هر سو؟ که به بازار وجود
جز دل خود به خریدار وفايي نرسیم
نیست درد دل غم‌پرور ما چاره‌پذیر
هم اگر چاره پذیرد به دوايي نرسیم
گر نشویم ز دل گرد کدورت به سرشک
چون دم صبح بهاری به صفایی نرسیم
تا نشسته‌است به دل گرد تعلق ما را
همچو آینه روشن به جلایی نرسیم
بهر آزار کسان خصلت دیوان گیریم
گر بدانیم به دیوان جزایی نرسیم
ما به دریای وجودیم جایی گلچین
که درین یک نفس الا به هوایی نرسیم
مرداد ماه ۱۳۱۹

شمع خسته

دلم به داغ تو زین بیشتر نمی‌سوزد چو شمع سوخت سراپا، دگر نمی‌سوزد

تنی به محنت هجر اینقدر نمی‌سازد
 دل تراست چه پروای آه سوختگان
 دلی در آتش عشق اینقدر نمی‌سوزد
 که دیده‌ام دل سنگ از شرر نمی‌سوزد
 که شمع محفل ما تا سحر نمی‌سوزد
 به حال عاشق خونین جگر نمی‌سوزد
 منال بیهده گلچین که گلرخان را دل

شهریورماه ۱۳۱۹

نشستی!

تا ساغر می هست، مکدر چه نشستی
 بی بهره توای دوست، زساغر چه نشستی
 برخیز و بزن دست به کار می و ساقی
 با محنت و اندوه، برابر چه نشستی
 وقت طرب و دور می و گاه نشاطست
 ای غنچه دهان تنگدل آخر چه نشستی
 برخیز که بر دیده‌ات از مهر نشانم
 در دامن اغیبار بد اختر چه نشستی
 دانی که در آیین بتان رسم وفا نیست
 ای عاشق سودا زده دیگر چه نشستی
 دل‌تنگ درین میکده گلچین نتوان زیست
 تا ساغر می هست مکدر چه نشستی

شهریورماه ۱۳۱۹

آتش دل

بخت از ز اشتیاق دلم با خبر شود
 بار دگر به کسوی توام راهبر شود

ترسم که وعده‌های تو ای دوست عاقبت
 مانند ناله‌های دلم بی‌اثر شود
 نزدیکتر شود به لبم جان دردمند
 چندان که دوست از نظرم دورتر شود
 دور از توام زگریه چه حاصل که همچو شمع
 چندان که گریم آتش دل تیزتر شود
 در انتقام وصل گلی تا شود کباب
 هر شب منی به چشمه خورشید بر شود
 دوری کن از ستم که جهانی شود خراب
 گر تیر آه خسته‌دلی کارگر شود
 در گلشن زمانه چه خونها که می‌خورند
 تا غنچه‌یی شکفته به خون جگر شود
 گلچین میند دیده ز دیدار گل که نیست
 ما را امید آنکه بهار دگر شود

آبان ماه ۱۳۱۹

حسرت

روم و حسرت بسیار برم	وز درت دیده خونبار برم
پا ز کوی تو ستمکار کشم	جان ز دست تو دل‌آزار برم
ناله از بخت بد خویش کنم	رشک بر طالع اغیار برم
روم از کوی تو خورشید جمال	رخت از آن سایه دیوار برم
درد دل در بر همدرد کنم	غم جان جانب غمخوار برم
نبرم بار فراق، که دگر	طاقتم نیست که این بار برم
دل سوزانم اگر باز دهی	شمعی از بهر شب تار برم
بخت بیدار ندارم که شبی	ره بدان دولت بیدار برم

بی توام نقش ضمیرست رخت
تا از آن لسنت دیدار برم
رخت از آن کوی به حسرت گلچین
چاره چون نیست به ناچار برم

آبان ماه ۱۳۱۹

مستی عام

هر گمراهی از راهبرانت درینجا
هر بی بصر از دیده و رانست درینجا
عاری ز هنر باش خدا را، که هنرمند
در بندگی بی هنرانت درینجا
بر بی ثمران دست حوادث نزند سنگ
چون سرو که از بی ثمرانت درینجا
داد از که توان خواست؟ که زنجیر عدالت
بر درگه بیدادگرانت درینجا
چون غنچه غافل مگشا لب به نسیمی
هر محرمی از پرده درانت درینجا
هشیاری ما مستی عامست درین یزم
بیداری ما خواب گرانست درینجا
نرگس که به چشمش نرود خواب، از آنروست
کز عاقبت خود نگرانست درینجا
آنرا که چو گلچین نگری رنگ به رخسار
چون لاله ز خونین جگرانت درینجا

آبان ماه ۱۳۱۹

عمر رفت

چون عمر من برفتی و دیگر نیامدی
گفتی مرا که بار دگر در بر آیمت
بودم در انتظار که باز آیی از دم
تا کی کنم ستاره شماری، ترا چه رفت
يك عمر با خیال تو بردم بسر، ولیك
دل نیز رفت و باز نیامد بسان عمر
گفتی رقیب را ز سر خویش وا کنم
گر خون دل به ساغر گلچین بود رواست

صد بار وعده کردی و آخر نیامدی
رفتی بدین بهانه و دیگر نیامدی
چشمم به در بماند و تو بر در نیامدی
کای مه شبی به طالع من بر نیامدی؟
عمرم بسر رسید و تو بر سر نیامدی
تنها نه در برم تو ستمگر نیامدی
دیدم که آخر از پس او بر نیامدی؟
کآندم که داشت باده به ساغر نیامدی

آذرماه ۱۳۱۹

غزال رمیده

چه دیده‌یی که چو اشکم ز دیده میگذری
ز چشم من چو غزال رمیده میگذری
چه کرده‌ام که چو بخت از برم گریزانی
چه دیده‌یی که به من نارسیده میگذری
که گفته است که دامن زنی بر آتش من
چه رفته است که دامن کشیده میگذری
به خرمنم فکنی آتش آن زمان که به قهر
چو برق از برم ای نور دیده میگذری
شکایتی نکتم در بورت که می‌دانم
حکایت دل من ناشنیده میگذری
به دیده جلوه گری صبح ناشبم همه روز
به خاطرم همه شب تا سپیده میگذری

ز دست خار ملالت ازین جهان گلچین

گلی ز باغ محبت نچیده میگذری

آذرماه ۱۳۱۹

سایه دیوار

هر خفته مدعیست که بیدار گشته‌ام

هر مست قائلست که هشیار گشته‌ام

بسیار گفته‌ام که دلا در میان خلق

اهل وفا مجوی، که بسیار گشته‌ام

عمری به دهر، در ره کوتاه زندگی

پست و بلند دیده و هموار گشته‌ام

من کز غرور پنجه به خورشید می‌زدم

افتاده‌تر ز سایه دیوار گشته‌ام

راز دل از دو دیده از آن فاش می‌کنم

کآینه تجلی اسرار گشته‌ام

آگه ز راز هستی موهوم بوده‌ام

واقف به رمز پرده پندار گشته‌ام

گمراه چون شوم؟ که به ظلمت سرای دهر

با نور جان چو شمع، پدیدار گشته‌ام

از قید مال و جاه برون جسته‌ام، ولیک

در دست حادثات گرفتار گشته‌ام

گلچین فزون‌ترم به خرد از زمان خویش

ز آنرو به چشم اهل زمان خوار گشته‌ام

دیماه ۱۳۱۹

سبکباری

تا سبکباری ترا هست، از گرانباری چه سود
تا رهایی میدهد دست، از گرفتاری چه سود
هوشیاران را دل خرم نمی‌گردد نصیب
تا به مستی می‌رهی از غم، ز هشیاری چه سود
گرچو گل عزت همبخواهی، رهاکن خوی خار
تا که دلجویی توان کرد، از دل آزاری چه سود
خون دل چون غنچه نتوان خورد در گلزار دهر
دل چو خونین باشدت، از روی گلناری چه سود
در غم یاری که بر حال تو می‌خندد چو جام
اینهمه چون شمع محفل گریه و زاری چه سود
زبنهمه بار جفا بردن به امید وفا
چون نمی‌بینی نشانی از وفاداری چه سود
تا بکی بیدار باشی در شب هجران یار
بایدش در خواب اگر بینی، ز بیداری چه سود
بس کن این زاری، کز آن نامهربان سنگدل
با همه زاری ندیدن غیر بیزاری چه سود
چند چون پروانه گشتن گرد شمع بزم غیر
جز سراپا سوختن از این هواداری چه سود
همچنان کز گل نصیب ماست گلچین نیش خار
از عزیزان جهان ما را بجز خواری چه سود

دیماه ۱۳۱۹

آشنایی

چندی به عمر کردیم، با مردم آشنایی
غافل که بود ما را، با کزدم آشنایی
تا مردم زمانه، از مردمی بدورند
یکدم نمی‌توان کرد، با مردم آشنایی
در آشنایی ای یار، سر رشته‌ی بدست آر
زیرا که چون کلابیست، سردرگم آشنایی
ما را به بحر هستی، بیمی ز جزر و مد نیست
کشتی نشستگان راست، با قلزم آشنایی
از مهر ورزی چرخ، بگذر، که آسیا را
روشن بود که از چیست، با گندم آشنایی
با آشیانه‌ام برق، بیگانگی ندارد
چونانکه دارد آتش، با هیزم آشنایی
تا دیدگانم از اشک، هر شب ستاره ریزست
دارم به هجر آن ماه، با انجم آشنایی
گلچین زبسکه بگشود، می عقده از دل ما
کردیم چون فلاطون هم با خم آشنایی
تیرماه ۱۳۲۰

چشم‌سپید

بستم ز مهر آن ماه، چشم امید خود را
چون شب سیاه کردم، روز سپید خود را
از گونه و لب او، خون می‌چکد ز سرخی
نوشیده است گویی، خون شهید خود را

جز آبنه چو طوطی، يك همزبان ندیدیم
 زان می‌کنیم با دل، گفت و شنید خود را
 نیک و بد زمانه، چون هر دو بی ثباتست
 از یاد می‌توان برد، بیم و امید خود را
 از فتنه باری چرخ، ایزد چو بود آگاه
 برتر نهاد از افلاک عرش مجید خود را
 می‌بینمش که با غیر، خندان همی‌کند سیر
 نتوان گرفت ازین بیش، نادیده دید خود را
 چون شمع در بر جمع، می‌سوزم از فراقش
 پنهان چگونه سازم، سوز پدید خود را
 مردادماه ۱۳۲۰

سنگ جنگ

این غزل در شب پر اضطراب سوم شهریور ۱۳۲۰ سروده شده است، شیبی که فردای آن قوای روس وانگلیس از شمال و جنوب به خاک ایران حمله کردند، و بعداً آمریکا نیز به آنان ملحق گردید، و تا پایان جنگ جهانی دوم کشور ما در اشغال نیروهای متفقین بود.

عالم آشفته است و دل خونابه غم می‌خورد
 هر که را بینی غم ابناء عالم می‌خورد
 جنگ را تا آتش سرخ است چون پرچم بلند
 بر سر هر بوم و بر این سرخ پرچم می‌خورد
 عیب عالم چیست یارب، کز پی اصلاح آن
 تیشه‌ها بر ریشه اولاد آدم می‌خورد
 عالمی برهم زدن سهل است، کز دست بشر
 دستگاه آفرینش نیز بر هم می‌خورد

مهر فرزندی پدر را نیست در این خاکدان
 پور اگر سهراب باشد، زخم رستم میخورد
 زندگی شد آنچنان دشوار و جان فرساکه خضر
 شربت مرگ ار تواند یافت در دم میخورد
 می‌شود کم کم جهان ما به داغستان بدل
 لاله‌وش بر هر دل از بس داغ ماتم میخورد
 در جهانی کاینهمه نعمت ز خاک آید پدید
 این شگفتی بین که آدم خون آدم میخورد
 بسکه پیش چشم دیدم خون مردم ریخته
 مردم از چشم دلم خون دمام میخورد
 داد دل خواهم گرفت از ساغر لبریز می
 تا بکی بینم که دل خونابه غم میخورد
 منع گلچین از می بیفش خطا باشد، که او
 تا در ایران است این نعمت فراهم میخورد

سرنوشت

در جهان یارب کریمی را تهیدستی مباد
 با وجود نیستی، در عالم هستی مباد
 آنکه دستش پایمرد مردم افتاده است
 هیچگاه افسرده از دست تهیدستی مباد
 دست کوتاه نیست ما را در خورطبع بلند
 هیچکس را از بلندی روی در پستی مباد
 گر نصیب هوشیاران نیست غیر از خون دل
 در دو عالم باده گلرنگ را مستی مباد

با سرشتم بود همراه از نخست این سر نوشت

کآنچه گلچین را درین گلزار بایستی مباد

اردیبهشت ۱۳۲۲

نگاه

گاه از بام و گه از روزن نگاهم میکنی
بی قرار از این نگاه گاهگام میکنی
گر نمی خواهی که باشی رهزن دین و دلم
از چه رو دزدیده هر ساعت نگاهم میکنی
چون جمال خویش می سازی نمایان، بی نیاز
از تماشای جمال مهر و ماهم میکنی
گر ز من پرسی نوید روز وصلم می دهد
جلوه بی کای مه به شبهای سیاهم میکنی
من نکردم اشتباه از دیدمت دلخواه خویش
گر تو خود هر دم نگاه از اشتباهم میکنی
گر سر همدردی ای گل با دل من باشدت
خنده چون شمع از چهره و بر اشک و آهم میکنی
دوش گلچین با من آن مه گفت چونی، گفتمش
کوه اگر باشم ز درد عشق کاهم میکنی
آبان ماه ۱۳۲۲

پری زده

ز بسکه همچو گهر پاس آبرو دارم
همیشه سر به گریبان خود فرو دارم

به گریه می گذرد چون صراحی شب و روز
 ز بسکه عقده پیچیده در گلو دارم
 بسوخت جان و هنوزم دو چشم تر باقیست
 گیاه خشکم و جا در کنار جو دارم
 مبین به جرم تهیدستیم حقیر، که من
 به جای هر چه توان داشت آرزو دارم
 چگونه طبع ملایم بود مرا، که مدام
 به خرمن آتش از آن یار تند خو دارم
 در آتش غم او پیچ و تاب جانکاهی
 چنان کز آتش سوزان فتد به مو دارم
 پری رخی زده راه دل مرا گلچین
 که چون پری زده با خویش گفتگو دارم

دیماه ۱۳۲۳

فیض بقا

ما یافتیم فیض بقا در فنای خویش
 با خضر گو تو دانی و آب بقای خویش
 گیرم که شد دلیل رهم عقل دورین
 جز گمراهی چه حاصلم از رهنمای خویش
 گمراه ز پایمردی بخت سیه شدم
 دیگر نمیروم به رهی جز به پای خویش
 بیجا بود تلاش، که از سنگ حادثات
 تا خاستم به پای، نشستم به جای خویش
 بس ای جهان، که در طلب آب و دانه‌ی
 فرسودیم ز گردش نه آسیای خویش

بی برگ تر ز شاخ خزان دیده‌ام، ولیك
 هرگز نباشدم غم برگ و نوای خویش
 از جور روزگار بجانم، که لحظه‌یی
 نگذارم به حال دل مبتلای خویش
 جانا روا نبود که ما را به جرم عشق
 سازی بجان اسیر غم ناروای خویش
 جز اینکه دل به زلف تو بستیم در جهان
 دیگر به راه کج نهادیم پای خویش
 چندانکه با منت سر بیگسازگی بود
 دارم شکایت از دل زود آشنای خویش
 تا کی کنی تحمل خواری ز گلرخان
 گلچین بس است، فکر دگر کن برای خویش

مردادماه ۱۳۲۵

شمع کشته

بسکه در راه حوادث پایمال افتاده‌ام
 غافل از کیفیت حسن و جمال افتاده‌ام
 منکه از عشق آتشی جانسوز در دل داشتم
 همچو خاکستر کنون افسرده حال افتاده‌ام
 تلخی و شیرینی هجر و وصال یاد نیست
 بسکه دور از عالم هجر و وصال افتاده‌ام
 تا هوای آتشین رویانم از سر گشته دور
 همچو شمع کشته گویی ز اشتعال افتاده‌ام
 می‌شود بی مهر خوبان طی بهار عمر من
 بدرم و در راه نقصان کمال افتاده‌ام

ذوق و حالی نیست تا سرگرم یاری نیستم
 وای بر احوال من کز ذوق و حال افتاده‌ام
 سایه خورشید رویان از سرم تا گشته دور
 همچو مهر شامگاهی در زوال افتاده‌ام
 تا ز غفلت رفته بیرون گوهر عشق از کفم
 غوطه‌ور چون خس به گرداب ملال افتاده‌ام
 نعمت دنیا به غیر از می بود بر من حرام
 ز آنکه عمری در پی رزق حلال افتاده‌ام
 طوطیم گلچین ولیکن در دل خاموش من
 چون غم آینه رویی نیست، لال افتاده‌ام
 بهمن ماه ۱۳۲۵

دست قدرت

گر چه گمراهم، ره کوی محبت بسته نیست
 ور چه نویدم ز هر در، باب رحمت بسته نیست
 جز محبت نیست چیزی در خور دل بستگی
 وای بر آن دل که در بند محبت بسته نیست
 منکه از نقش تعلق لوح دل پرداختم
 لحظه‌ی آینه‌ام را چشم حیرت بسته نیست
 بسته هر راهی درین عالم به روی اهل دل
 جز طریق عشق، کاین ره تا قیامت بسته نیست
 با کمال احتیاج از هر دو عالم بگذریم
 دست اگر بسته است مارا، پای همت بسته نیست
 گر نشد سیراب ز ابر سایه گستر کشت ما
 برق خرمن سوز را دست عنایت بسته نیست

ای به قدرت گشته مغرور، از ستم بردار دست
ورنه تا دست تو بندد، دست قدرت بسته نیست
گردین گلشن چو مرغان اسیرم بسته پای
شاگردم گلچین که بال مرغ فکرت بسته نیست

مرداد ۱۳۲۶

رفیق

دارد دلم عزیزتر از جان رفیق را
جز این چه در خوراست رفیق شفیق را
ما در طریق مهر و وفایم پایدار
زیرا سپرده‌ایم بسر این طریق را
چشم وفا ز اهل سخن داشتن خطاست
کآوازه‌یی ز دور بود این فریق را
از یک جهان رفیق، به یک تن دلم خوشست
بس یک گهر، به بحر محبت غریق را
دل یافت در جهان شرف از فیض مهردوست
نقش نکو فزود بهای عقیق را
پیوند دل به یار کهن زان فزون ترست
کافزونی بهاست، مسلم عتیق را
آیین مردمی چه به از این بود، که من
چون مردمک به دیده نشاتم رفیق را
گلچین «امیر» بحر عمیق معانی است
گوهر پر است دامن بحر عمیق را

آذرماه ۱۳۲۶

سیمان شکن

شکست عهد وفایی که با تو بست دلم
که از جفای تو پیمان شکن شکست دلم
به دوری تو چنان رفت خون ز دیده من
که چون حباب به دریای خون نشست دلم
بسان سایه که دنبال آفتاب رود
به ناز می روی و می رود ز دست دلم
چگونه ناله بر آرم پی نسلی خویش
که همچو نی ز جفایت شکسته است دلم
مگر به خاک برد آرزوی روی ترا
کسی مباد درین آرزو که هست دلم
غم تو در دلم اندیشه دگر نگذاشت
ز هر غمی به جهان با غم تو رست دلم
اگر چه خاک ره کلرخان شدم گلچین
ولیک طرفی ازین رهگذر نبست دلم

نیرماه ۱۳۲۷

سخت پذیری

از فقیری بسکه احساس فقیری می کنم
دوری از وارستگیهای فقیری می کنم
من که کاری را نمی شایم بغیر از کار دل
روی در کار جهان از ناگزیری می کنم
گرچه بی چیز نمی گیرم به چیزی چرخ را
گردخوانش را نظر از روی سبری می کنم

تا زستی دورمانم، تن به سختی می‌دهم
 تا نیغتم در بلا، محنت‌پذیری می‌کنم
 با خیر هرگز نمی‌گردم ز سختیهای کار
 بسکه در هر کار بر خود سختگیری می‌کنم
 محنت پیری ز پا تا درنیندازد مرا
 در جوانی مشق محنت‌های پیری می‌کنم
 من که با مور ضعیفی در نیغتم به عمر
 از می‌گلگون به خون خود دلبری می‌کنم
 طالعی دارم که با سر بر زمین می‌زند
 هر کرا از پایمردی دستگیری می‌کنم
 زندگی با فقر گلچین از اسیری بدترست
 گرچه من در کشور معنی امیری می‌کنم

نیرماه ۱۳۲۷

شمع مزار

دیدی ای ماه که شمع شب‌تارم نشدی
 بی‌خبر از بر من رفتی و این دردم کشت
 روی بستر تافتی و پشت و پناهِ دل من
 زاریم دیدی و آنقدر تغافل کردی
 غافل از یاد تو بودم که نگشتی یارم؟
 یاد آن عهد که از یکدلی و بیک جهتی
 گفتم آرام ندارد دل گلچین بی من
 باز هم مهر تومی‌پرورم اندر دل‌تنگ
 و رچه کشتی ز غم، شمع مزارم نشدی
 که خبردار ز دشواری کارم نشدی
 نشدی کز همه جا رو به تو آرام، نشدی
 که خبردار ز حال دل زارم نشدی
 یا بدیدی که غم روی تو دارم نشدی؟
 لحظه‌یی دور ز آغوش و کنارم نشدی
 چکنم؟ مایه آرام و قرارم نشدی
 گرچه عمری به تو دل‌بستم و یارم نشدی

مهرماه ۱۳۲۷

اشك و آه

بی تو سوزی به دل انگیخته دارم چون شمع
اشك و آهی به هم آمیخته دارم چون شمع
چه کشی دامنم از دست، که سیلی ز سر شك
تا به دامن ز غمت ریخته دارم چون شمع
همه شب بهسر نثار رخت از مخزن چشم
رشته های گهر آویخته دارم چون شمع
اشك من تیره از آنست که خاکستر غم
به سر از آتش دل بیخته دارم چون شمع
چون گهر روشن از آنم که بجز رشته اشك
رشته ها از همه بگسیخته دارم چون شمع
نیست تا دربرم آن آتش سوزان گلچین
شوری از سوز دل انگیخته دارم چون شمع

مهرماه ۱۳۲۷

بر تربت صائب

نخستین بار که در اصفهان به باغ تکیه صائب رفتم و آرامگاه ابدی این
شاعر آسمانی را زیارت کردم، مطلع و غزل ذیل را سرودم:

از چرخ گذشتیم و به خاک تو نشستیم گردیم که بر تربت پاك تو نشستیم.

* * *

روان به خاک تو از هر دو دیده جو کردم مزار پاك تو با اشك، شستشو کردم
به خاک تربت پاکت که قبله گاه منست جبین بسودم و تحصیل آبرو کردم

زبس که لوح تو بود از غبار حادثه محو
به باغ تکیه ز محرومی و غریبی تو
حدیث طرهٔ ابوان پر شکست نسرا
ز دستبرد زمان خواستم مصون خاکت
به خجلت ز غفلت اهل زمان شدم گلچین

به زیر خاک مزار تو جستجو کردم
چو غنچه سر به گریبان خود فرو کردم
چو دیدم اهل دلی، شرح موبمو کردم
وئی درینج که بیهوده آرزو کردم
به خاک تربت صائب دمی که رو کردم

فروردین ۱۳۲۸

ساز مخالف

تا پای هرزه گرد به دامن کشیده‌ام
بسته است لب ز دعوی بیداریم، ولیک
طبعم به هیچ چیز موافق نمی‌شود
پیوند دوستی ثمرش نیست دشمنی
از بس خلیده خار ندامت به دل مرا
میل از چه رو به دیدهٔ احباب میکشی؟
زین دشمنی که دیده‌ام از چون تو دوستی
گر بر زبان خود سخن تلخ رانده‌ام
گلچین مرید واعظ قزوینی‌ام که گفت:

نابرده رنج راه، به مقصد رسیده‌ام
زان خواب غفلتی که تو دیدی پریده‌ام
از بس به گوش، ساز مخالف شنیده‌ام
اما جز این ز شاخ محبت نجیده‌ام
خون میرود به جای سرشک از دودیده‌ام
کاین نیست شرط دوستی ای نور دیده‌ام
تنها نه از تو، کز همه یاران بریده‌ام
عیبم مکن که زهر عداوت چشیده‌ام
از هیچکس بجز دو زبانی ندیده‌ام

اردیبهشت ۱۳۲۸

حرام

بیا و دریدری را به مسکنی برسان

شکسته بال و پری را به مأمنی برسان

۱- شعر واعظ قزوینی اینست:

اهل زمانه را همه گویی زبان یکیت

از هیچکس بجز دو زبانی ندیده‌ایم

ز ناامیدی و حرمان سیاه گشت دلم
سیاهکاری شبهای غم دلم خون کرد
مرا به خرمن جان نابسوزم از تف عشق
نظر دریغ مدار از من گریبان چاک
مرا که دل ز جدایی چو غنچه خوتین است
قدم به راه سعادت چو می نهی گلچین

به دیده نور امیدی ز روزنی برسان
ز نور طلعت خود صبح روشنی برسان
شراری از نگه چشم پرفنی برسان
ز زلف رشته بی، از مژه سوزنی برسان
ز خارزار ملالت به گلشنی برسان
نخست دست ارادت به دامن برسان

اردیبهشت ۱۳۲۸

بارورین

تهی ز نور امیدست چشم روزن ما
چو بخت تیره بخوابست صبح روشن ما
فکنده ایم بساط نشاط در ره سیل
ز بخت بد، بود آغوش فتنه مامن ما
حدیث خرمی از ما مپرس، کز دم برق
بود شراره سوزان نسیم گلشن ما
زمانه خنده شادی کند به گریه او
که طعنه میزند از بی غمی به شیون ما
سزای عقده گشایی و دستپاری بین
که نی کنند ز نامردمی به ناخن ما
فریب عاطفت همزمان شاید خورد
که یار و همره دیرینه گشت رهزن ما
کجایی ای نفس فیض بخش صبح امید
که شد ز هم نفسان شام، روز روشن ما
مهی که یافت چو گل پرورش به نرمی و لطف
کنون ز تندگی خو گشت برق خرمن ما

مگر نداشت سر برگ دوستان، یارب
 که سرکشید ز ما سرو سایه افکن ما؟
 به طبع سرکش آن نونهال، خوشتر باد
 کنار و دامن غیر، از کنار و دامن ما
 به هیچ مرتبه محسود این و آن گشتیم
 حسود را چه زبان از زبان الکن ما
 رضای دوست به ترک سخن بجو گلچین
 کز این دوشم خزف پاره گشت دشمن ما
 دیماه ۱۳۲۹

مهر گیاه

چندیست که دلبنه آن زلف سیاهم
 صد شام سیاهست برین گفته گواهم
 چشم تو گوا هست که گفتم به تو بس راز
 آن لحظه که افتاد نگاهت به نگاهم
 از روی تو يك لحظه نظر باز نگیرم
 تا گوشه چشمی فکنی گاه به گاهم
 دیگر نبرم راه ز کوی تو به جایی
 اینجاست که چشمان سیاهت زده راهم
 دستم به صد امید به سوی تو درازست
 دل داده ام ای جان، نه گدای سر راهم
 دامن مکش از دست من ای گلبن شاداب
 کز عجز در افتاده به پایت چو گیاهم
 بر آتشم آبی بزن از مهر، هم امروز
 کز سوز درون یکشبه چون شمع، تباهم

دوران سیه روزیم آید به سر ای ماه
 گهر هیچ دهد زلف سیاه تو پناهم
 چون شمع به هجران تو تا چند توان سوخت
 پرهیز کن ای آینه رخسار، ز آهم
 در تاب چه دارد دلم آن زلف دلاویز
 گهر بستۀ موی تو شدن نیست گناهم
 تا نوگل امید من آید به سر مهر
 گلچین چه بود غیر سخن مهر گیاهم
 دیماه ۱۳۲۹

در دامن مهتاب

وان باده صافی چو دل روشن مهتاب چون هاله زدن حلقه به پیرامن مهتاب سیمین تن معشوق بود یا تن مهتاب بر سیم تنان جلوۀ پیراهن مهتاب تو دامن من نگرو دامن مهتاب رو دامن از سیم بر از خرمن مهتاب کآن ابر سیه دل نشود رهن مهتاب دل بند به معشوقۀ سیمین تن مهتاب فروردین ۱۳۳۰	زین پس من ورود کرج و دامن مهتاب با لاله رخان دور گرفتن ز پیاله در حیرتم از بخت و ندانم به بر من صدبار نکوتر ز عروسان بهاریست بگذشت ز آب و نشدش دامن ازان تر گر خرمنی از گل نبود همچو زرسرخ امشب بود امید من از همری بخت بدرود جهان گوی و چو گلچین به لب رود
---	--

گل بی خار

ای دل من مسکن و مأوای تو وی سر من در سر سودای تو

چون گل بی‌خار، سراپای تو
 آینه‌سان محو تماشای تو
 رفت ز دل محنت غمهای تو
 کیست که بیند رخ هم‌نای تو
 در دل من غیر تمنای تو
 لوح دلم جز رخ زیبای تو
 جمله در آمیخت به اجزای تو
 با دل گلچین غم تنهای تو
 فروردین ۱۳۳۰

خوبتری از همه خوبان، که هست
 آینه رخساری و چشم منست
 نعمت دیدار تو چون یافتم
 گر ننهی آینه در پیش روی
 تا چه تمناست ترا، ای که نیست
 نقش تعلق نپذیرفته است
 فارغم از خویش، که اجزای من
 کی کند اندوه جهان، آنچه کرد

سوخته

پروانه صفت بال و پری سوخته دارم
 چون غنچه‌دلی تنگ و لبی دوخته دارم
 دور از تو به دل حسرتی اندوخته دارم
 کاموختنیهای نیاموخته دارم
 از داغ جدایی جگری سوخته دارم
 از گرمی آن روی برافروخته دارم
 فروردین ۱۳۳۰

چون شمع به‌جان آتشی افروخته دارم
 بلبل به غزلخوانی و من در غم آن گل
 ز اندوختنیهای جهان فارغم، اما
 در مکتب عشق تو ام آن طفل نوآموز
 دور از گل آن رویم و چون لاله این باغ
 گلچین به جگر آتشی افروخته چون شمع

پرتو میشد

آن ماه به مهر آمد و گردید پدیدار

گردید چو ماه از پی خورشید پدیدار

آمد به دلم پرتو امید پدیدار
در نور مه از طره هرید پدیدار
صبحست و از طلعت خورشید پدیدار
از پنجه او نغمه نهاید پدیدار
آنکس که درین بزم ترا دید پدیدار
ز آنگونه که گردید به جمشید پدیدار

اردیبهشت ۱۳۳۰

از جلوه ماه فلک و ماه رخ دوست
نقشی است چو زلف و رخ او سایه و روشن
گو تا ندمد صبح، که آن چاک گریبان
این مطرب تر دست کجا بود، که گردید
پنداشت که تسخیر پری کره امشب
گلچین بود از جام می ام راز جهان فاش

آشیان گم کرده

رفتی و آزرده تر شد خاطر آزرده باز
تلخکامی شدن نصیب زهر هجران خورده باز
چندی از سوز و گداز هجر، دل آسوده بود
اخگری جانسوز گشت این آتش افسرده باز
دیگر از زلف بلندش دست دل کوتاه ماند
تا کجا افتد به دام این آشیان گم کرده باز
زندگانی طی شد و پیوند جسم و جان گسیخت
ای غم هجران چه خواهی از من دل مرده باز
راز پنهان درون از پرده بیرون شد مرا
وز حیا با او غم دل گفتم اندر پرده باز
اشک چشمم غمزدای خاطر افسرده نیست
کی ز باران خرمی یابد گل پژمرده باز
بود گلچین دولت دیدار او ناپایدار
رفت و حرامان شد نصیب بار هجران پرده باز

اردیبهشت ۱۳۳۰

فیض صبحدم

آشنایی هر که با دینار و درهم میکند
ز آشنایان روی چون بیگانه در هم میکند
ترك خواهش کن که هر کس شد اسیر حرص و آرز
بهر خویش اسباب ناکامی فراهم میکند
از غم دوران نشاید بود دلخون همچو جام
کآب آتشناک می خون در دل غم میکند
بگسل از جان رشته پیوند، کاین بگستگی
رشته پیوند جانان با تو محکم میکند
هر که سر در جیب کرد و پای در دامن کشید
روز و شب در خلوت دل سیر عالم میکند
تا دمی راحت بر آری، یار دمسازی بجوی
کآنکه دارد همدمی، عیش دمسادم میکند
از سحر نخیزی مشو غافل، که فیض صبحدم
دامن گل پر ز مروارید شبنم میکند
پشت مردان از گرانی بشکند موی سید
برف سنگین قامت نخل کهن خم میکند
قسمت ما از جهان چون نیست غیر از خون دل
هر کسی خون میخورد، از زرق ما کم میکند
باش چون پروانه گلچین، کز سبکرو حی به باغ
پای کوبی بر سر گل‌های خرم میکند

اردیبهشت ۱۳۳۰

پاس دوستی

هر چه خواهی دشمنی کن در لباس دوستی
کز حیا نادیده انگارم به پاس دوستی
هر کسی با دشمنان خویش می‌سجد ترا
ز آنکه کارت هست بیرون از قیاس دوستی
گر نمی‌گشتی به خوی از دشمنان بدخواه‌تر
دوستان را از تو کی بودی هراس دوستی
سست بنیان‌تر که بود از تو، که سازد استوار
پایه هر دشمنی را بر اساس دوستی
خواهشی‌گر از تو باشد، بهر ترک دشمنی است
کس ندیدم کز تو دارد التماس دوستی
گرگی اندر جامه چوپان، که برپیکر ترا
تار و پود از دشمنی دارد لباس دوستی
کاشتی از دشمنی در هر دلی تخم نفاق
دوستان را ریشه‌کن کردی به داس دوستی
میکنی در هر لباسی جلوه از مکر و فریب
تا رهی از دیده دشمن شناس دوستی
دوست را تا همچنان درسر هوای دشمنی است
سعی گلچین است بی‌حاصل به پاس دوستی

اردیبهشت ۱۳۳۰

سفر عشق

به نظر گرچه ره عقل پدیدارترست گر نهی پا به ره عشق، سزاوارترست

۱- تضمین و استقبال از غزل شاعر فیلسوف شادروان دکتر محمد اقبال پاکستانی طاب‌نراه.

از توای زاهد کم حوصله هشیار ترست
 دل عشاق جگر سوخته بیدار ترست
 که گرفتار ترست آنکه گرانبار ترست
 گرچه این راه به نزدیک تو دشوار ترست
 «عقل نا بال گشوده است گرفتار ترست»
 به حیات ابد از خضر سزاوار ترست
 می رود رهرو از آن راه که هموار ترست
 قلزم فکرت اقبال در ریسار ترست

نیرماه ۱۳۳۰

آنکه از باده عشقت بیجان هست و خراب
 دیده بر بند، که از چشم توای نرگس مست
 ناسبیکبار نگریدی، نرهی از غم دهر
 سفر عشق کن ای گمشده وادی عقل
 بنده عشق شوای خواجه که اقبال سرود
 هر که شد راهبر گمشدگان چون اقبال
 گر شد اقبال بی نظم دری، نیست شگفت
 هست گلچین به سخن بحر در ربار، ولیک

بیداد اقبال پاكستانى

گرده دست، به کوی تو گذر خواهم کرد
 تربت پاك ترا كحل بصر خواهم کرد
 دل من شیفته خوی تو و کوی تو است
 دل خود را کی ازین شیفته تر خواهم کرد
 گرم اقبال شود یار، به اقبال تمام
 به سوی موطن اقبال سفر خواهم کرد
 سفری بادل مشتاق و به بال و پر شوق
 بر اهل دل و ارباب نظر خواهم کرد
 هست چون جایگه پاکدلان پاکستان
 چون نسیم از دل آن خاک، گذر خواهم کرد
 تا به يك جا دل بی تاب، فراری گیرد
 بر سر تربت اقبال، مقرر خواهم کرد
 به ادب پای نهادم چو در آن خلوت راز
 ای بسا راز که از پرده بدر خواهم کرد

باراگر بر در اقبال دهندم گلچین

طی این مرحله از شوق، به سرخواهم کرد

آذرماه ۱۳۳۰

رسم و راه من

گرد بدی نگشت دل نیکخواه من
زیرا که بود چشم خرد شمع راه من
کافزود بر صفای دلم اشک و آه من
تا خود به نزدخواجه چه باشد گناه من
دست تهی به پاکی دامن گواه من
جاهم بسان یوسف مصریست چاه من
کس نیست در زمانه به روز سیاه من
تا هست سوی شاهد معنی نگاه من
وین رسم و راه من بود از اشتباه من

مردادماه ۱۳۳۱

آنم که راستی به جهان گشت راه من
راهم ز شاهراه حقیقت جدا نبود
زان همچو شمع چیره به هر تیرگی شدم
داند خدا که نیست دلم معصیت پذیر
از خار سرزنش نهر اسم چو گل، که هست
خوارم به نزد خلق و عزیزم بر خدای
محسود این و آنم و از بخت تیره نیز
باشد کجا نظر به مقامات صوریم
گلچین محیط روبه فساد و تباهی است

پادشاه

ماهم ز ره رسید، ولی نارسیده رفت
حرفی نگفته و سخنی ناشنیده رفت
چون ابر رحمت آمد و چون برق فتنه خاست
دامن کشان بیامد و دامن کشیده رفت
آمد بسان دولت بیدار و عاقبت
چون خواب خوش ز دیده ناآرمیده رفت

پادرو کاب و زود گذر بود، همچو عمر
 کز گرد ره نیامده و نارسیده رفت
 خارم به دل نشست، چون آن گل به پای خاست
 اشکم به رخ دوید، چو آن نور دیده رفت
 من در پیش دویدم و واپس نکرد روی
 وز پیش رو چو اشک به دامن دویده رفت
 اول من و دل از نگاهی صید او شدیم
 آخر ز دیده همچو غزال رمیده رفت
 دودم به سر بر آمد و اشکم ز دیده ریخت
 کآن شمع جمع، رشته الفت بریده رفت
 گلچین ازان فرشته رحمت چه گویمت
 کآمد به دلنوازی و جرمی ندیده رفت

فروردین ۱۳۳۱

کعبه عشاق

صد شکر که ما گلشن شیراز بدیدیم
 با مهری و همدمی اهل دلی چند
 گلزار ارم بود، طریقی که سپردیم
 رفتیم به آرامگه حافظ و سعدی
 ز آینه دل زنگ کدورت بزودیم
 با ساز، به گوش فلک آواز فکندیم
 بی خون جگر بسکه گل سرخ بچیدیم
 الحق به ازان بود که يك عمر شنیدیم
 رفتیم و بدان کعبه عشاق رسیدیم
 فردوس برین بود، مقامی که گزیدیم
 وز شوق، به سرسوی دو استاد دویدیم
 با صاف دلان بسکه می ناب کشیدیم
 وز شور و نوا پرده ناهید دریدیم
 بی خون جگر بسکه گل سرخ بچیدیم

شیراز ۲۹/۲/۱۳۳۱

مُطرب شیرازی

چون بلبل دستان زن، هستی به خوش آوازی
بردی دل ما ازدست، ای مطرب شیرازی
خواهم که سرا پنجه، هرگز نشود رنجه
تا باز بدین «قانون» سر پنجه در اندازی
پیوسته بود با ساز، جان و دل ما دمساز
شادم که ندارد چرخ، با ما سر ناسازی
هوش از سر ما در برد، دل جانب دیگر برد
خواننده به خرش خوانی، رقاصه به طنازی
ای بلبل دستان زن، بشنو سخنی از من
بانغمه شیرازی، بر خوان غزل رازی
من عاشق و دلخسته، در زلف تو دل بسته
عاقل نشوم تا باز، چرخم ندهد بازی
گلچین به گل رویت، هر دم غزلی گوید
تا چشم غزالی هست، سهلست غزل سازی
شیراز ۱۳۳۱ و ۲۰۱۰



روسوی شهر تهران، بار دگر نهادیم
شیراز و اصفهان را در پشت سر نهادیم
کوتاه چو عمر گل بود، دوران این سفر، لیک
در دل ذخیره بی نیک، از این سفر نهادیم
در آستان سعدی، از شوق جبهه سودیم
بر خاک پای حافظ، از فخر سر نهادیم

بر کام دوستان بود، جامی که برگرفتیم
 در باغ وبوستان بود، گامی که بر نهادیم
 با فرقه‌یی هنرمند، وان پنجه‌های دل‌بند
 هر شب به فرق ناهید، پای هنر نهادیم
 خواننده‌را به گرمی، بوس ازدهان ربودیم
 رقاصه را به نرمی، بر سینه سر نهادیم
 تا راز عشق و مستی، با آشنا توان گفت
 بیگانه را به خواری در پشت در نهادیم
 مردم به شادمانی، گامی دگر گرفتیم
 در راه کامرانی، گامی دگر نهادیم
 شب تا سحر چو بلبل، بر گل سرود خواندیم
 وز بامداد روشن، سر زیر پر نهادیم
 آخر ز شهر عشاق، بار سفر بستیم
 باری به خاطر خویش، زین رهگذر نهادیم
 گلچین بسی ترانه، در این سفر سرودیم
 وین یادگار جاوید، از این سفر نهادیم

اردیبهشت ۱۳۳۱

خودکامه

آخر ز کار ماندند، در زندگانی خویش
 آنانکه غره گشتند، بر کاردانی خویش
 آن‌یار آتشین خوی، چون شمع آنچنان سوخت
 تا آشکار کردم راز نهانی خویش
 خود کامه‌یی که از جهل، حنظل کند به کام
 طوطی‌وش از من آموخت، شیرین‌زبانی خویش

سروی که تربیت یافت، با سر بلندی از من
 با من سبکسری کرد، از سر گرانی خویش
 پرورده من از کبر، پروردگار من شد
 وین بود حاصل من از زندگانی خویش
 از چشمه سار طبعم، آبی گرفت جویی
 غافل که از کجا جوی، جوید روانسی خویش
 قوسی بشد پدیدار، زانکد نمی ونوری
 بنداشت جاودانی، رنگین کمانی خویش
 ناگه ز تیغ خورشید، بگسیخت زه کمان را
 تاروی در عدم کسرد، از بسی نشانی خویش
 یارب کسی که چون قوس، بودی زخود ندارد
 چون میکند نمودی، از خوش گمانی خویش
 جز نغمه مخالف، نشنیدم ای دریا
 زین بلبلی که نازد، بر نغمه خوانی خویش
 گلچین به حیرتم سخت، تا بر چه نازد آن گل
 بر باغبانی من، یا باغبانی خویش

اردیبهشت ۱۳۳۱

ماه رباب

رفتی و راحت ز دل رنج دیده رفت امشب برم به ماه شکایت، که ماه من یارب از این اسیر محبت خطا چه دیدی؟ آن کز نظاره اش ز رخم می پرید رنگ این بزم چیده داشت از او رونق و صفا گفتم که کار پایه بر آبست بی ثبات دل رفته رفته خون شد و از راه دیده رفت آمد، ولی حکایت دل ناشنیده رفت کز پیش دیده همچو غزال رمیده رفت در يك نظربه گونه رنگ پریده رفت با اوصفا و رونق از این بزم چیده رفت در حیرت از دلم که به دنبال دیده رفت	رفتی و راحت ز دل رنج دیده رفت امشب برم به ماه شکایت، که ماه من یارب از این اسیر محبت خطا چه دیدی؟ آن کز نظاره اش ز رخم می پرید رنگ این بزم چیده داشت از او رونق و صفا گفتم که کار پایه بر آبست بی ثبات
--	---

سرگشته چون نسیم، به هر سو دویده رقت
کآن نور دیده از چه به من نارسیده رقت

اردیبهشت ۱۳۳۱

خواری کشد دلی که به دنبال گلرخان
گلچین جهان به دیده شد از حیرتم سیاه

گلشن شیراز

وین تشنه را به چشمه جان باز میکشد
وز پای بوس خواجه سرافراز میکشد
چون غنچه عقده های دلم باز میکشد
در سلك دوستان سخن ساز میکشد
آنجا که کار شعریه اعجاز میکشد
دامن ز دست مردم ناساز میکشد
از دوستان همدم و همراز میکشد
ز آنرو دلم به جانب شیراز میکشد
تا کسی اسیر دلشده بی ناز میکشد
ناز ارکشد ز نوگل شیراز میکشد
وین پرشکسته حسرت پرواز میکشد

خردادماه ۱۳۳۱

میل دلم به گلشن شیراز میکشد
تا سازدم ز خاک در شیخ، سربند
وانجا به گلشنی که نسیمش ز لطف کرد
آنجا که همچو رشته گوهر مرا کشید
آنجا که نثر، همسری سحر میکند
اینجا ز بسکه ساز مخالف دلم شنید
دل خون شد از نفاق، که هر لحظه محنتی
شیراز شهر عشق و وفا، کوی مردمی است
دیگر مرا به ناز تو ایگل نیاز نیست
دامن مکش به ناز که این دردمند عشق
گلچین رهم به گلشن شیراز بسته است

افاب ایام

شبهای من به تلخی ایام بگذرد
دل داده لاجرم ز سرانجام بگذرد
خرم کسی که از خم این دام بگذرد
بگذشت کار ازان که به پیغام بگذرد

ایام من به تیرگی شام بگذرد
دیگر مرا خیال سرانجام خویش نیست
باشد اسیر دام بلا مبتلای عشق
دیگر دلم به وعده شکلیا نمی شود

عمرم چو آفتاب لب بام بگذرد
تا کام من دهی، دلم از کام بگذرد
خوشر که در پناه می و جام بگذرد

خردادماه ۱۳۳۱

تا بگذری بسوی من ایمه ز راه مهر
تا یاد من کنی، دگر از یاد رفته‌ام
گلچین پیاله‌گیر، که چون لاله دور عمر

ساقی

تا شود کار دلم ساخته ریخت
می به جام من دل‌باخته ریخت
نگهم در نگه انداخته ریخت
قطره قطره دل بگداخته ریخت
اشکم آن قد برافراخته ریخت
خونم آن نرگس تیغ آخته ریخت
ریخت گر باده و نشاخته ریخت
خاطر از غیر تو برداخته ریخت

تیرماه ۱۳۳۱

ریخت ساقی می و نشاخته ریخت
در صف جرعه‌کشان از همه بیش
رفتم از دست، ز بس باده به جام
سوخت چون شمع چنانم، که ز چشم
دلم آن روی برافروخته سوخت
راهم آن سنبل آویخته زد
آشنای غم خود خواست مرا
نوشت آن باده که ساقی گلچین

چشمه‌نوش

وز می لعل تو مدهوشم هنوز
تشنه آن چشمه نوشم هنوز
محو آن صبح بنا گوشم هنوز
در کنار آن برو دوشم هنوز
بوی عشق آید ز آغوشم هنوز

سرگران از باده دوشم هنوز
از لب سیری نمیدانم که چیست
ای به از خورشید رویت، چون سها
این ندانم کز تو دورم، یا چودوش
باز دارد نکبت گسل بستم

دادیم جامی و جانم سوختی
تاچه درمستی زمن سرزده که؟ هست
کس نمیداند کجا دل بسته ام
هست گلچین چون سپند سوخته

همچنان زان باده در جوشم هنوز
عقل و هوش من فراموشم هنوز
راز خویش از خلق می پوشم هنوز
آتشم برجان و خاموشم هنوز

تیرماه ۱۳۳۱

توسن

سوی تو به رو نمی نشیند
پروانه بود که لحظه یی بیش
آرام چون ندارد آن زلف
مستیز، که بر دلم غباری
گفتم بنشانمش به دامن
چون شعله دمی ندارد آرام
از دیده گریزدم، که آن سرو
برتوسن حسن تا سوار است
آری چو فناد باده پر جوش
گلچین چه کند زغم؟ که آن گل

بر آتش مو نمی نشیند
بر آن گل رو نمی نشیند
زانروست که او نمی نشیند
زان روی نکو نمی نشیند
گفتند مگو، نمی نشیند
وز تندی خو نمی نشیند
یکدم لب جو نمی نشیند
هیچ از تک و پو نمی نشیند
دیگر به سبو نمی نشیند
در دامن او نمی نشیند

آبان ماه ۱۳۳۱

بمربان

بعد عمری دوستی، بامن شدی دشمن چرا

حیرتی دارم، که داری دشمنی بامن چرا

مادوتن از یکدلی چون جان وتن بودیم دوست
 بی سبب ای جان شیرین دشمنی باتسن چرا
 ایکه بودت در کف یاران دلی چون موم، نرم
 داری از سختی به بخت من دل از آهن چرا
 ویکه بودی چون سحاب رحمت، از اقبال من
 گشته بی بر خرمنم برق شرار افکن چرا
 ای گل گلزار معنی، با سرانگشت غرور
 نیش خوارم بشکنی در دیده روشن چرا
 جامه برتن میدری در ماتم من، زینهار
 مرگ من خواهی که در سوگم کنی شیون چرا
 مایه پیوند ما بود از نخستین روز، شعر
 هم در آخر بهر شعر این رشته بگستن چرا
 اینهمه دستان به کار دوستان از بهر چیست
 بلبل دستانسرای ماست، دستان زن چرا
 در زمان که ما قحط همزیانست، ایدریغ
 همزبان من مرا خواهد زبان الکن چرا
 کس نداند لاجرم کز بعد عمری دوستی
 گشته اند امروز گلچین و... دشمن چرا
 آذرماه ۱۳۳۱

من کیستم؟

هر لحظه بر غمی غم دیگر فزوده بی
 پرتاقتی، به صبر و شکیب آزموده بی
 گلگونه رخ به سبلی دوران نموده بی
 دل مرده بی و دیده حسرت گشوده بی

من کیستم؟ ز عیش جهان دور بوده بی
 بی طالعی، به رنج و الم خو گرفته بی
 خوناب غم ز ساغر حرمان کشیده بی
 افسرده بی و در به رخ از خلق بسته بی

چون اهل راز، پای به دامن کشیده‌یی
 برباد رفته در گذر عمر، خرمی
 با بوده و نبوده به یک چشم دیده‌یی
 از جان به آه، گگرد ملالت سترده‌یی
 خوش باوری، فسانه هستی شنیده‌یی
 گلچینی، آرزوی گل از یاد برده‌یی

دیماه ۱۳۳۱

سایه گیسو

مه‌روی تو، شب موی تو، گل بوی تو دارد
 گلزار جهان خرمی از روی تو دارد
 گردون که سرپای وجودش همه چشم است
 پیوسته نظر در خم ابروی تو دارد
 مهتاب شب افروز که از هاله کند زلف
 خود سایه‌یی از خرمن گیسوی تو دارد
 نرگس که نظر باز بود در صف گلها
 تا چشم ترا دیده، نظر سوی تو دارد
 بانگت زلف تو نسیم سحری را
 هر جا نگرم سر به تکاپوی تو دارد
 تا ساقی این بزم تویی، باده گلرنگ
 این گرمی و لطف از اثر خوی تو دارد
 گلچین که به شیرین سخنی شهرة شهرست
 لطف سخن از لعل سخنگوی تو دارد

خرداد ماه ۱۳۳۲

سیماعش

گر ای طیب درد من، از حال آگاهی بیا
و رای امید زندگی، مرگم نمیخواهی بیا
بین جان از غم خسته‌ام، وین دست از جان شسته‌ام
در چاره دردم مکن، زین بیش کوتاهی بیا
آینه رویا جز تو کس، ناید به امداد نفس
دیگر تو میدانی و بس، خواهی برو خواهی بیا
در انتظار صبح وصل، اختر شماری میکنم
ای شام محنت‌زا برو، وی ماه خرگاهی بیا
روزم ز حرمان شد سیه، مویم به هجران شد سپید
ای جلوه حسنت پدید، از ماه تا ماهی بیا
در جستجوی پای من، فرسوده گشت ای وای من
گر نیست پروای من، باری به همراهی بیا
حرمان به رنج افزوده شد، گلچین ز غم فرسوده شد
گر ای طیب درد من، از حال آگاهی بیا

تیرماه ۱۳۳۲

پیش

آمدی، لیک نبودت سر غمخواری من
رفتی و هیچ نگفتی ز گرفتاری من
من چه گویم، که تو خوددانی از این آمدورفت
که نبودت غرضی غیر دلازاری من

دیدم آن چشم سیه را و به حسرت گفتم
 همه در راه تو شد مستی و هشیاری من
 غم زاری و گرفتاری من نیست ترا
 که گرفتاری دل خواستی و زاری من
 در چنین حال که درد از تو و درمان از تست
 از طیبیان چه کتی پرسش بیماری من
 همه شب حال دل من ز فلک پرس ای ماه
 که بود شاهد بیماری و بیداری من
 تا کنم بدرقه اش جان گرامی گلچین
 کاش می مردم و می کرد اجل یاری من
 تیرماه ۱۳۳۲

یار و خواه

ز خود گشتم جدا، تا یار دلخواهی کنم پیدا
 درین شام سیاه زندگی، ماهی کنم پیدا
 تو باسیر و سفر خواهی به پایان بردن این ره را
 من از خود می روم، تا سوی اوراهی کنم پیدا
 کنم رندی و درویشی، که درمستی و بی خویشی
 دلی آگاه و معشوق دل آگاهی کنم پیدا
 فزایم روشنی بر جان، زدایم تیرگی از دل
 مگر چون شمع محفل، اشکی و آهی کنم پیدا
 به صد شور و به صد مستی، ز من با بر سر هستی
 اگر این حال شوق انگیز را گاهی کنم پیدا
 گدای کوی عشقم، می شوم سلطان وقت آنکه
 که در آن جاودانی بارگه راهی کنم پیدا

ز نقش آب و گل گلچین نظر بستم که در خاطر

ملك خویبی شوم جويا، فلك جاهی كنم پیدا

مرداد ماه ۱۳۳۲

شورستی

در گردن هم دست خود آویخته بودیم
اشکی دوسه بر گونه هم ریخته بودیم
یکباره به تنگ آمده بگریخته بودیم
پیوسته بهم زهمه بگسیخته بودیم
تاصبح نفس بانفس آمیخته بودیم
صد شور در آن نیمشب انگیزته بودیم

آبان ماه ۱۳۱۹

دیشب من و او خوش به هم آمیخته بودیم
آویخته بودیم به یکدیگر و از شوق
او خود ز رقیبان و من از محنت هجران
از یکدلی و یک جهتی جان و تن خویش
لب بر لب هم دوخته بودیم و به گرمی
بودیم جدا از غم ایام و زمستی

یاد خوش

چومی آیی به سروقتم، چومی غلطی در آغوشم
چه می گردانی از من روی و میسازی فراموشم
من آن مهتاب شب را چون تو انم بردن از خاطر
که شد سیمین برو دوش تو زینت بخش آغوشم
دوستانت که بی آرام تر بود از دل عاشق
ز چاک پیرهن چسبون شد نمایان، برد از هوشم
روان پرور چو آب زندگانی بود پنداری
بس از هر جرعه، شهد بوسه از آن چشمه نوشم

به دیدار نخستین گفتنیها گفته شد گویی
 ز چشمان سخنگوی تو و لبهای خاموشم
 ز بی تابی دل یکدم نیامد سر به بالینم
 که بستر بود خالی از برو دوشت؛ شب دوشم
 هوای باده پیمایی، ازان دارم به تنهایی
 که می با یاد چشمان سیه مست تو می نوشم
 اسیر دست عشقت، ای بلورین ساعد و پنجه
 غلام حلقه درگوش تو ای سیمین بناگوشم
 چو راز خویشتن میدارمت پوشیده از هر کس
 مگر در خلوت شبها شوی همراز و همدوشم
 ندانم تا چه پیموده است بر من ساقی عشقت
 که با من میکنی سردی و از آن باده در جوشم
 بود یاد خوشت در خاطر گلچین و می گوید
 فراموشی مباد از یاد آن سرو سمن پوشم

آبان ماه ۱۳۳۲

نگاه آتش

در دلم از يك نگاه، آتشی افروختی
 کار مرا ساختی، جان مرا سوختی
 چون به تو کردم نگاه، چهره برافروخت
 گریه انداختی، از چه برافروختی
 خود چون گمی کنی، منع نگاه از چه روست
 این روش دلبری، پیش که آموختی
 از نگهی گریه ترا، اینهمه باشد دریغ
 گو که خود این مایه حسن، بهر چه اندوختی

در چمن دلبری، جز تو به گلچین که گفت

بر رخ گلچهره سرگان، از چه نظر دوخنی

آذر ماه ۱۳۳۲

عهد شکن

دور از تو گریزانست، زین خانه که من دارم

دیوانه دلی از خویش، بیگانه که من دارم

چون یاد خوشت میرفت، از خانه دل میگفت

ای غم به تو ارزانی، این خانه که من دارم

در کنج خرابی هست، گنجی ز نظر پنهان

ویرانه دلی در این، ویرانه که من دارم

جز دانه اشکی نیست، سرمایه عیش من

در دام غمت اینست، آن دانه که من دارم

بی سلسله زلفت، در سلسله بایستی

دور از تو دلی از عشق، دیوانه که من دارم

افسانه عشق من، کوتاه نشود، چون نیست

در عالم ازین خوشتر، افسانه که من دارم

آن عهد شکن گلچین، پیمان وفا بشکست

تا خون کند این لبریز، پیمانه که من دارم

مرداد ماه ۱۳۳۳

بازگشت

بستم دوباره رشته مهر بریده را دادم به دوست دست به دندان گزیده را

نگذاشت ذره‌یی غم هیچ آفریده را
 بار دگر بدوخت حجاب دریده را
 آمد به‌پرسش این دل از خود رمیده را
 آغاز شب که دید طلوع سپیده را
 دیدم چو پیش چشم خود آن نور دیده را
 کاینست حاصل، اشک به‌دامن دویده را
 چشمان سرخ‌گونه و رنگ پریده را
 از جان لطیف‌تر، نفس آرمیده را
 زلفش به‌جستجو، دل درخون‌طپیده را
 مستی چنان نبود شراب رسیده را
 با وعده خوش کنم دل‌حسرت کشیده را
 زهر فراق و شهد محبت چشیده را

مردادماه ۱۳۳۳

باز آمد آنکه در دل مهر آفرین من
 دشنام داده رفت و ثنا گفته بازگشت
 آرام بخش خاطر من آن ماه خوش نگاه
 خورشید، رخ نهفت و مه من بدید گشت
 در دیده جای اشک غم آمد سرشک شوق
 چون طفل ناز پروری آمد به‌دامنم
 رخساره بر فروخت، چو در روی من بدید
 لب بر لبم نهاد و چو جان در تنم دید
 چشمش به پرسش تن بیمار دردمند
 افکند شور مستیم از بوسه‌یی به سر
 دیگر گذشت آنکه به امید بوسه‌یی
 گلچین حدیث وصل بود جانفزا، ولیک

حدیث دوش

نگذاشت به سر هوشم، سرمستی دوش تو
 شد زینت آغوشم، سیمن بر و دوش تو
 از بوسه شهد‌آمیز، چون باده شورانگیز
 بر تشنگیم افزود، سرچشمه نوش تو
 در پیش مه رویت، از هاله گیسویت
 چون زهره نمایان بود، آویزه گوش تو
 میکرد بیان شوق، سرگشته نگاه من
 میگفت حدیث عشق، چشمان خموش تو
 ای مهر جهان افروز، باز آ ز درم امروز
 کز تاب و توانم برد، بی تابی دوش تو

دور از تو نظر بازی، با مهر و مهم زانست
کاین چهره نمای تست، وان جلوه فروش تو
بازلف و رخس گلچین، زان بی خبر از خویشی
کاین آفت عقل تست، وان غارت هوش تو
لیکن چو به کام دل، گل دیدی و گل چیدی
چون بلبل مست از چبست، این جوش و خروش تو

مرداد ماه ۱۳۳۳

کوکب امید

باشد چو آب آینه از روشنی تنش
دزدیده میکند نگه، از چشم روزنش
تا بردمید، در دل شب روی روشنش
یارب چه روی داده؟ که نرمست آهنش
بگذاردم به حال خود از چشم رهزنش
دست لطیف و رنگ دلایز ناخنش
بی تاب تر ز اشک، فنادم به دامنش
من بی قرار آن که قرار بست با منش
دست ز کار رفته من طوق گردنش
پنهان ز چشم غمزه آتش به جان زنش
تسا چشم شوق، سیر کند سیر گلشنش

مرداد ماه ۱۳۳۳

ماند به صبحدم ز صفا روی روشنش
دارم نظر به طلعت ماهی که آفتاب
سرزد مگر به طالع من کوکب امید
با من دوباره شد دل آن ماه، مهربان
باشد ز پای تا به سرم نشنه نگاه
هریک جدا به خون دلم چنگک میزند
تاب نگاه شمع رخس چون نداشتم
او در خیال این که خیالیست باویم
گردن به طوق بند گیش داشتم، که گشت
زان چشمه حیات، دلم جان تازه یافت
گلچین نظر میند از آن نوبهار حسن

چشمه حیات

این چشمه حیاتست، این بوسه خواه لب نیست
شیرین تر از نباتست، دلخواه بی سبب نیست
از بوسه های نوروز، شیرین شدست کامم
شیرینی که همراه، با تلخی طلب نیست
تاکی دریافت آید، از بوسه بی، که آن لب
جانست و جان شیرین، بر لب مرا عجب نیست
در بوته تب عشق، گفنی گدازمت جان
از تاب آتش شوق، دیگر مجال تب نیست
صدره ترا به تحقیق، سر تا به پای دیدم
از پای تا بر نیست، عضوی که منتخب نیست
بویاست گل ولیکن، بویی ندارد از تو
زیباست غنچه اما، همچون تو نوش لب نیست
در انتظار وصلت، شبها به روز بردم
«با ما شبی بروز آر، یکشب هزارشب نیست»^۱

۱- عبارت (یکشب هزارشب نیست) مثل سایرست، و مصراعی که تضمین شده است از میرهاشمی قمی شاعر اوایل قرن یازدهم هجریست در مطلع ذیل:
هرچند کلبه ما، جای تو نوش لب نیست با ما شبی بروز آر، یکشب هزارشب نیست
و او نیز با تصرفی از نصیبی کاتب شیرازی شاعر نیمه دوم قرن دهم گرفته است
که گوید:

بی روی دلفروزت، ما را سر طرب نیست با ما شبی بسر کن، یکشب هزارشب نیست
تمثل دیگر از غیاثی حلوانی شیرازی شاعر اوایل قرن یازدهم:
هر تاز زلف جانان، باشد شب درازی کو آن کسی کو گوید، یکشب هزارشب نیست
مولانا صائب فرماید:

با ما شبی بروز آر، روزی به ما به شب کن یک روز نیست صد روز، یکشب هزارشب نیست
همین معنی را حکیم نظامی در هفت پیکر به گونه ای دیگر فرموده است:
صبر کن کامشیم مجالی نیست آخر امشب شبی است سالی نیست

باز آ که بی تو گلچین، از بدگمانی دل

با عشرت و طرب نیز، بی محنت و تعب نیست

مهرماه ۱۳۳۳

شعله خاموش

گل جلوه آن لعل قدح نوش ندارد
سرو چمن این پیکر گلپوش ندارد
آن کیست که چشمان تو مدهوش ندارد
بار سمن این لطف برو دوش ندارد
آویز درخشان تو در گوش ندارد
مانند تو این گرمی آغوش ندارد
مدهوش جمالت خیر از دوش ندارد
سوزان تر ازین شعله خاموش ندارد
آن چیست به دوران که فراموش ندارد

مهرماه ۱۳۳۳

مه پرتو آن صبح بناگوش ندارد
ای فتنه بالای تو پیراهن گلفام
چشمان سیه مست تو هوش از سمن برد
همدوش تو گل نیست، که در گلشن خوبی
مهتاب شب افروز، بدان دستگه حسن
ای جنت در بسته من، حورجنان نیز
با حال من احوال شب دوش چه پر می
ماییم و دمی سرد، که آتشکده عشق
ای نو گل امید، بجز یاد تو گلچین

افسانه هستی

بستی، حرف مکسر شده را می ماند
خانه بی در و پیکر شده را می ماند
نگهت کام میسر شده را می ماند
اشک من قطره گوهر شده را می ماند

هستی افسانه باور شده را می ماند
کاخ عمری که به طوفان بلا می خندید
بر من اینک که به دل داغ تمنی دارم
تویی آن گوهر یکدانه که از عکس رخت

با دلم گشته خیال تو چنان گرم حدیث
بی تو ای گل که مهبای شکفتن شده بی
کسه پریزاد مسخر شده را می ماند
دل من غنچه پرپر شده را می ماند
می از شیشه به ساغر شده را می ماند

مهرماه ۱۳۳۳

نغمه موزون

چون بوی تو دل بسته به هر موی تو دارم
چون موی تو روی از دو جهان سوی تو دارم
ای مهر فروزنده فراز آی، که چون صبح
این يك دوفس نیز به نیروی تو دارم
این گوشه عزلت به هوای تو گرفتم
وین نغمه موزون به گل روی تو دارم
چون موی شدم در غمت ای آتش سوزان
اینست نشانی که من از موی تو دارم
از تاب جدایی دلی آشفته و بی تاب
مانند فروریخته کیسوی تو دارم
هر چند که چون جانی و در دل بودت جای
از بی خبری سر به تسکاپوی تو دارم
من عاشق اویم، همه بگذار بدانند
ای عشق، چه پروای هیاهوی تو دارم
یکچند به دامان ویم جای ده ای غم
عمر بست که سر بر سر زانوی تو دارم
ای گل چو نسیم گذری نیست به هر کوی
گلچینم و منزل به سر کوی تو دارم

مهرماه ۱۳۳۳

يك نکته به دلخواه شنفتيم و گذشتيم
 يك لحظه درين مرحله بيدار نبوديم
 يك عمر به گلزار جهان غنچه بمانديم
 ما را دو گهر در صدف دیده همیگشت
 برخاك درت مانده ز ما بود غباری
 در راه سخن عمر نهاديم و سرانجام
 گفتند نهان دار، نهفتيم و گذشتيم
 چون دیده گشوديم، بخفتيم و گذشتيم
 و آخر به صد امید شکفتيم و گذشتيم
 کآن نیز به نوك مژه سفتيم و گذشتيم
 و آنرا چو برفتيم، برفتيم و گذشتيم
 گلچين سخن این بود که گفتيم و گذشتيم

مهرماه ۱۳۳۳

قهر

جور و جفا چه میکنی، با دل مهرپیشه ام
 نیش زبان چه میزنی، بر رگ جان همیشه ام
 با سخن درشت خود، می شکنی دل مرا
 برمگشای مشت خود، سنگ مزن به شیشه ام
 ای که نهال مهر تو، در دل خود نشانده ام
 هم توبه دست خویشتن، تیشه مزن به ریشه ام
 پنجه به روی من مزن، از ره دشمنی که من
 با تو نمی کنم ستیز، ارچه که شیر بیشه ام
 حاصل مهر و عاطفت، نیست بجز ملامت
 قهر تو چیست با من ای یار نفاق پیشه ام

اردیبهشت ۱۳۳۴

گل‌های کاغذی

درین بهار که هر نوگلی دلی ببرد
میان اینهمه گل‌های ناز پرور باغ
بتان شهر به گل‌های کاغذی مانند
مگر ز نور حقیقت نشان نماند، که نیست
مرا ز بازی قسمت جز این نشد معلوم
خدا پرا دل ازین خلق دیو خو برگیر
مرا که هر می گمراهان فکند از پای
ره نجات ندانم، مگر نسیم مراد
کسی به منزلت قرب او رسد گلچین

نشد که این دل افسرده را گلی ببرد
گلی نبود که از دست ما دلی ببرد
کس از تقرب اینان چه حاصلی ببرد
مهی که پرتو حسنی به محفلی ببرد
که کاملی بزند گوی و جاهلی ببرد
مگر ز اهل دلی فیض کاملی ببرد
کجاست خضر رهی تا به منزلی ببرد
شکسته زورق ما را به ساحلی ببرد
که پی به جلوه حقی ز باطلی ببرد

خرداد ۱۳۳۴

نویسد

تا کی به کار بسته گره می‌فزائیم
بگشای لب که تا گرهی برگشائیم
ای عمر من گذشته به راه وفای تو
دانسته‌ام که می‌کشی از بی‌وفائیم
گوی تو نیز دشمن جانی، که همچو دل
هر لحظه بر غمی غم دیگر فزائیم
آخر زمانه از تو جدا میکند مرا
چندین چرا شتاب کنی در جدائیم
طالع نگر که حاصلم از دوست دشمنی است
بیگانگی بود ثمر آشنائیم

بیچاره من اسیر دل و دل اسیر دوست
 تا کی بود ز دست دو دشمن رهائیم
 عهد کهن فسانه شد و یار نویسند
 چون شهروای کهنه فکند از روئیم
 برمن چو گل مبخند درین گلستان که هست
 بی برگیم نتیجه بی دست و پائیم
 از پرتو وجود، مرا نیست بهره، نیست
 شمع که بهر جمع بود روشنائیم
 گلچین ز نغمه‌های مخالف نیم ملول
 تا هست با امیر و رهی هموائیم
 خردادماه ۱۳۳۴

باران اشک

عشقم بسوخت جان و ز دل ناله برنخاست
 اشکم دوید و آه ز دنباله برنخاست
 همچون سپند سوخته در آتش فراق
 خاکسترم به باد شد و ناله برنخاست
 دودم به سر برآمد و سوزم نهفته ماند
 تب آتشم به جان زد و تبخاله برنخاست
 بی داغ دل به دامن این دشت فتنه خیز
 يك گل نشد شكفته و يك لاله برنخاست
 باران اشك را سبب ای ماه، زلف تست
 آری چه فتنه‌ها که ازین هاله برنخاست
 زاهد ندیده‌ام که ترا دید يك نظر
 وز بیخودی زطاعت صد ساله برنخاست

پروانه رخ تو نگردید گرد شمع
بی مهر تو ز دامن گل زاله برنخواست
گلچین در آتش غم جانسوز او چو شمع
آبم ز سرگذشت و ز دل ناله برنخواست

تیرماه ۱۳۳۴

نخواستیم

ما مردمی ز مردم دنیا نخواستیم
ابناء روزگار ز درها طلب کنند
آبی بر آتش دل پردود و درد خویش
یکباره پنجنوبت اگر بهر ما زدند
گرخواستیم چاک دل خود رفو کنیم
آب گهر که آنهمه شیرین و دلرباست
ای ماه، جلوه تو ندارد فروغ مهر
جز باد چون به دست نمی ماند از حیات
بگداختیم و کس نشد آگه، که همچو شمع
ای مرغ شب به خیره دم از حق چه میزنی
گلچین از آن به هر دو جهان پشت باز دیم

ور ز آنکه خواستند کسان، ما نخواستیم
چیزی که ما جز از در دلها نخواستیم
از دودمان آدم و حوا نخواستیم
در زیر هفت گنبد مینا نخواستیم
سوزن به چرخ هم زمسیحا نخواستیم
با تلخی و گرانی دریا نخواستیم
بس کن که نور عاریتی را نخواستیم
چیزی به غیر یاده ز دنیا نخواستیم
سوز نماند خویش هویدا نخواستیم
خاموش، کاین نوای غم افزا نخواستیم
کاین هردو را به همت والا نخواستیم

مردادماه ۱۳۳۴

نمغ و شیرین

من نه همچون خضر، آب زندگانی یافتم
تن رها کردم، حیات جاودانی یافتم

آنکه پیش چشم مردم همچو روزست آشکار
 این شگفتی بین که من او را نهانی یافتم
 ای بسا دستا که در بی‌دست و پای شد پدید
 چون توانایی که من در ناتوانی یافتم
 جز دو روز کودکی و دوره پیری نبود
 آنچه از شیرین و تلخ زندگانی یافتم
 اینهمه همواری از پست و بلند روزگار
 حاصل پیریست، لیکن در جوانی یافتم
 ساختم خود را از قید مال و بند جاه
 و آخر آن آرامش خاطر که دانی یافتم
 خون دل خوردم به سامانی که پندارند خلق
 سرخ رویی از شراب ارغوانی یافتم
 در همه روی زمین با زور و زر ممکن نبود
 آنچه از فکر بلند آسمانی یافتم
 من که چون عنقای مغرب دورم از غوغای عام
 گسر قبولی یافتم در بسی‌نشانی یافتم
 با خریداران من مستیز، کاین قدر و بها
 چون گهر در سایه روشن‌روانی یافتم
 بی‌سبب گلچین نیند آینه رویان همدم
 طوطیم، وین دولت از شیرین‌زبانی یافتم

شهریور ۱۳۳۴

درویشنا

دردم به سعی هیچ طبیعی دوا نشد درمان حریف این دل درد آشنا نشد

مشکل فزای من شد و مشکل گشا نشد
هیچم گره به ناخن تدبیر و انشد
در کار من گشایشی از هیچ جا نشد
فرمان عشق بردم و دردی دوا نشد
کس جز به سوی خویشتم ره‌نما نشد
بیگانه آشنا به حدیث وفا نشد
کاری درست جز به امید خدا نشد
حق سخن ادا شد اگر حق ما نشد

دستی که مشکل همه کس می‌گشاد ازو
آنروز هم که پنجهٔ تقدیر بسته بود
آخر به هر کجا که تو گویی شدم، ولیک
دنبال عقل رفتم و کاری نرفت پیش
رفتم که رو به درگه صاحب‌دلی کنم
گفتم برم به دوست پناه از جفای دهر
در منتهای یأس و کمال شکستگی
گلچین چه جای شکوه، که از رهگذار طبع

آب بقا به خضر گوارا، که پیش من

همسنگ با ترانهٔ طبع «بقا» نشد!

شهریور ۱۳۴۴

گل‌خسرت

منم که کشتهٔ بیداد عهد خویشتم
غریب اگر شماری، غریب در وطنم
لبار به‌خنده چو گل وانمی‌کنم، زانست
که همچو غنچه پر از خون دل بود دهنم
گناهکاریم این بس که پیش یار عزیز
به پاکدامنی یوسف است پیرهنم
ز عمر هر نفسم بر مراد بلهوسی است
دمی نمی‌گذرد بر مراد خویشتم
چنین که دست و دل از کار رفته است مرا
به حیرتم چه بگویم؟ کجا روم؟ چه کنم؟

۱- بقا تخلص دوست عزیز شاعر م علی باقرزاده یزدیست.

نه حال گفتم و شنیدم، نه تاب خامشیم
 نه میل صحبت خلغم، نه ذوق انجمنم
 دگر تعلق خاطر به هیچ چیزم نیست
 که فارغ از همه چیزم به حالتی که منم
 چنان رمیده‌ام از خوی زشت خلق که نیست
 بجز کتاب درین روزگار هم سخنم
 چگونگی حسرت گل از دلم رود گلچین
 چنین که چون گل حسرت غریب این چمنم
 بهمن ماه ۱۳۳۴

موج سراب

نگاهش سوی دگر بود و نگاهش کردم
 دیده روشن به صفای رخ ماهش کردم
 تا برم ره به دل آن گل خندان، چو نسیم
 گاه و بیگاه گذر بر سر راهش کردم
 همچو آن تشنه که راهش بزند موج سراب
 اشتباه از نگه گاه به گاهش کردم
 دیدمش گرم سخن دوش چو در صحبت غیر
 غیرتم کشت، ولی خوب نگاهش کردم
 دور از آن زلف پریشان دلم آرام نیافت
 گرچه زندانی شهای سیاهش کردم
 آنکه می‌آمد و برگریه من می‌خندید
 رفت و از سوز درون بدرقه آهش کردم

۱- گل حسرت زنبقی است پیاده که پیش از فصل گرما به بار می‌آید و به تعبیر
 روستائیان چون حسرت دیدار گله‌ها به دلش می‌ماند، گل حسرت می‌نامندش.

حاصل شمع وجودم همه اشك آمد و آه
و آنقدر سوختم از غم که تباهش کردم
مهربان گشت مه من به سرودی گلچین
تا نثار قدم این مهرگیاهش کردم
خرداد ۱۳۳۵

منطق کویا

با غم عشق بتان دل از غم دنیا چه گوید
تا توان حرفی بجا گفتن، کسی بیجا چه گوید
آنکه جوید ره به دلها، کی شود محتاج درها
و آنکه دارد رو به درها، بر در دلها چه گوید
پیش بی دردان دلی از درد بی درمان چه نالد
بهر نایبنا کسی از سوز ناپیدا چه گوید
انس با انسان میسر نیست وحشی سیرتان را
حکم عقل اینست، تا مجنون این صحرا چه گوید
گر بیاویزندت از ناحق، زبان از حق مگردان
کم زمرغی نیستی، باری نظر کن تا چه گوید
آنکه چون دیروز، امروزش به غفلت میشود طی
حیرتی دارم که در اندیشه فردا چه گوید
قیمت و قدر بزرگان را چه می‌پرسی ز خردان
ذره از خورشید رخشان، قطره از دریا چه گوید
شد چو مطلوبت میسر، بگنر از مطلب که عاشق
نزد معشوق این نداند، تا چه خواهد یا چه گوید

سرور گویا از گلچین خواست شعری نغزو گفتم

بی‌زبانی همچو من با منطق گویا چه گوید

خرداد ۱۳۳۵

دست آرزو

ای خوشتر از نسیم جان باد دامت
جان تازه شد به بوی روان‌پرور تنت
دامن به ناز می‌کشی و می‌روی، که باز
گویم به صد نیاز که دستم به دامت
آویز گوشوار کنی لعل از آن، که هست
الماس، تیره پیش بناگوش روشن
چون سایه همزه توام ای آفتاب حسن
تا راه دیگران نزنند چشم رهنم
از بس ز خوی تند تو خارم به دل خلیل
یکدم گلی به کام نجیدم ز گلشن
بگریستم چو ابرو نشد مهربان دلت
بگداختم چو شمع و نشد نرم آهنت
ای سرو، سرمکش که مرا دست آرزو
بسیار حلقه گشت و نشد طوق گردنت
برخاست چشمت از سر این بی‌گنه، چو دید
خوش میزند به خون دلم چنگک، ناخنت

۱- مرحوم سرور گویا «اعتمادی» از ادبای معروف افغانستان و مرا از دوستان بود،
وفاتش در ذیماه سال ۱۳۴۶ در کابل اتفاق افتاد و ماده تاریخ فوتش را چنین یافتیم:
سخن‌سنج «گویا» چو خاموش گشت سخن گفت: «گویای من شد خاموش»

۱۳۸۷ ق. ۵

امشب که ماه انجمن افروز عالم است
باری مرو اگر سر مهرست با منت
درحیرتم که شام فراق از چه رو نداشت
این رسم دیرآمدن و زود رفتت
گلچین به چشم مهر نمی‌بیندت دگر
ماهی که گشت از نگهی برق خرمنت
شهریور ۱۳۳۶

مرو

ای بردلم ز هر مژه‌ات بیشتر مرو
گر خون نمی‌کنی به‌دلم بیشتر مرو
من از خدای خود به‌دعا خواستم ترا
امشب تو نیز بهر خدا تا سحر مرو
داری خبر؟ کز آمدنت رفته‌ام ز خویش
تا من به‌خود نیامده‌ام، بی‌خبر مرو
ای سنگ‌دل که سخت مهبای رفتنی
این ناله‌ها اگر نبود بی‌اثر مرو
شوق من از شتاب تو افزون بود، ولیک
کو جرأتی که با تو بگویم دگر مرو
ای سرو اگر نمی‌کشی از سر کشیت دست
باری به‌یر چو آمده‌ای، بی‌نمر مرو
زود از چه می‌روی؟ که تو دیر آمدی به‌دست
برپا سبک مخیز و گوان کرده سر مرو

گلچین به پایت از سرجان دبر اگر گذشت
بگذر، ولی ز جای ازین رهگذر مرو
رفتی و رفت ایمن سختم بر زبان قهر
خواهی که از دلم نروی، از نظر مرو
شهریور ۱۳۳۶

بود و نمود

تو روی ز حق در خلق، داری و نمی دانی
روی از تو بگردانند، تا روی بگردانی
در دست بداندیشان، چون موم به فرمانی
گه دستخوش اینی، گه دستکش آنی
بندی که ترا برپاست، زین چرب زبانهاست
بشنو زین دندان، گر ز آنکه سخندانی
گیرم که گرانجانان، اقبال نمایندت
اقبال چنین باری، بادا به تو ارزانی
تو فتنه بود خویش، غافل ز نمود خویش
در عرصه صدخورشید، چون ذره به جولانی
دانی که نمود ما، خود چیست درین دنیا؟
کمتر ز خسی ناچیز، در قلمز طوفانی
ای رهرو ناهشیار، با این ره ناهموار
بس تند همیرانی، زودست که درمانی
بگذار درین ره پای، آهسته و دانسته
تا باز توانی رست، از وادی حیرانی

در این ره ناهموار، از راهبری ناچار
با خضر رهی شو یار، نی غول بیابانی
بگذار خود این غولان، افتند پی گولان
هستی تو ز مقبولان، وین قدر نمی دانی
گلچین بودت هر کار، فی الجمله ندامت بار
الا که کنسی کاری، در عالم انسانی
مردادماه ۱۳۳۷

دل دیوانه

دل دیوانه دائم از خرد بیگانه‌ام دارد
خرد بیگانگیها با دل دیوانه‌ام دارد
چو شمع بی‌خبر از سوز دل، خندان بهر محفل
که پاس آشناییها ز خود بیگانه‌ام دارد
اگر بردیده‌ام نهاد پای آن مه به دلجویی
خیالش را ز راه مردمی همخانه‌ام دارد
نگشتم صید آب و دانه دنیا و خرسندم
جهان خود چیست، تا سرگرم آب‌ودانه‌ام دارد
درین کاخ دلاویزم از آن خاطر نیاساید
که دندان‌های فرو در دل، ز هر دندان‌ام دارد
به جامم باده گلگون چه ریزد ساقی دوران
که خوناب جگر عمریست در پیمان‌ام دارد

مرا از باده توفیق مستی بس، که می بینم
نظر پیر مغان از لطف، برمیخانه ام دارد
عدو امروزم از انکار اگر نادیده انگارد
به دیگر روز باری گوش برافسانه ام دارد
نمیدانم سر از پا در شبستان سخن گلچین
که هر شمع می به گرد خویش چون پروانه ام دارد

شهریود ۱۳۴۰

مرد و نامرد

نامرد بسی دیدم و یک مرد ندیدم	مردی که بدو تکیه توان کرد ندیدم
زینان که ندارند بجز هیأت مردان	سوگند به مردی که یکی مرد ندیدم
زین جمع که لافتد ز همدردی هموع	یک فرد که دارد خیر از درد ندیدم
بسیار زن مرد صفت دیدم و یک مرد	زین زن صفتان سنگ و لگردد ندیدم
کردار نبود از پی گفتار و همه عمر	مردی که به یک گفته عمل کرد ندیدم
زین راهنوردان سیه منزل خاکی	جز تیره دلی هیچ ره آورد ندیدم
گفتم که مگر شاهسوار است درین گرد	یک شاهسوار از پی صد گرد ندیدم
من با همه کس نرد وفا باختم، اما	جز ششدر نومیدی ازین نرد ندیدم
دلگرم به باران کهن بودم و آخر	جز آنچه کز ایشان کندم سرد ندیدم

مرداد ماه ۱۳۴۳

۱- اشارتست به تذکره میخانه تألیف ملا عبدالنبی فخرالزمانی قزوینی که در فروردین ماه سال ۱۳۴۰ با تصحیح و تحشیه و تعلیقات مفصل نگارنده انتشار یافت.
براین تذکره ذیلی نوشته ام به نام (پیمان) و آن نیز در اردیبهشت ۱۳۵۹ از طرف دانشگاه مشهد به طبع رسید.

کوی اُسید

باز آی و چندین از جفا، خون در دل زارم مکن
یک عمر آزردهی مرا، یکچند آزارم مکن
ای کوی تو مأوای من، خاک درت ملجای من
بر ترک آن کوی امید، از جور و ادارم مکن
من چون گدای ره نشین، بنشسته‌ام در راه تو
مگذر چنین بیگانه‌وار، از خویش بزارم مکن
دبوانه روی توام، زنجیری موی توام
گریستت پروای من، ز جرم مده، زارم مکن
خواهم شبی در بزم می، یاد آرم از یاران ری
باز آی و کن این قصه طی، وز غصه بیمارم مکن
خواهی ز هستی بگذرم، باری به مستی خوشترم
گر میکشی پای از سرم، ز نهار هشیارم مکن
گر مست چشمانش شوم، ای دیده در خوابم مبر
ور ینک شبم آید به خواب، ای بخت بیدارم مکن
سخت از گرفتاری دل، پایم فرو مانده به گل
یارب به عشق گلرخان، دیگر گرفتارم مکن

مشهد، آبان‌ماه ۱۳۴۳

کوی خون

در کوی جنون از غم دل خانه گرفتیم وین خسانه به کام دل دیوانه گرفتیم
ویرانه ما بود به سر منزلی آباد وین منزل آباد به ویرانه گرفتیم

۱- نخستین غزلیست که پس از مهاجرت از تهران و اقامت در مشهد سروده‌ام.

از هم‌رهی عقل به‌جایی نرسیدیم
 خوردیم بسی سنگ ز اطفال سبک‌سنگ
 از درد سر عاقل و فرزانه چو رستم
 تا عقل و جنون را به‌چه سنجند؟ که دیدیم
 رنجیر جنون در خور از باب عقولست
 گفتند که عمر گذران خواب و خیال‌بست
 گلچین بود از تازگی در سخن ما

مشهد، کوچه دیوانه‌خانه، تیرماه ۱۳۴۵

مستی و ضربی

دوش از غم دل‌خانه به‌می‌خانه گرفتیم
 تا چشم سیه مست تو در مدنظر بود
 پروای که داریم؟ که گرمست و خرابیم
 دیوانه عشق تو پری روی چو گشتیم
 این سوختن و ساختن و دم‌نزدن را
 پیمان شکنی شیوه پیمان‌کشان نیست
 دیدیم که با درد کشان صاف‌دلی‌هاست
 آبادی ما بسته به‌مستی و خرابیست
 گلچین چه خوش از یاد گرفتیم که، خورد را

در می‌کده داد دل دیوانه گرفتیم
 پیمان‌مدام از پی پیمان‌گرفتیم
 پروانه از آن نرگس‌مستانه گرفتیم
 خلوت‌کده خویش پریشان گرفتیم
 در دور تو تعلیم ز پروانه گرفتیم
 صد شکر کز اول پی پیمان گرفتیم
 رفتیم ز مسجد ره می‌خانه گرفتیم
 می ده که کم عالم و برانه گرفتیم
 دور از همه چون معنی بیگانه گرفتیم

مشهد، تیرماه ۱۳۴۵

زنده گور

من ندانستم که مشتاقی چه مهجورم کند
وز سرکوی عزیزان تا کجا دورم کند
وین نمیدیدم که با آن الفت و دل بستگی
بخت بدروزی به ترک دوست مجبورم کند
بودم از تهران ملول اما ندانستم که چرخ
کوچه گورد برزن و بازار سرشورم کند
آنکه بر ترک دیار و یار باعث شد مرا
خواست در ملک خراسان زنده در گورم کند
و آنکه در خاک فراموشانم آبشخور نهاد
با کفن پوشان همانا خواست محشورم کند
در محیط مرگبار کهنه قبرستان طوس
کس ندیدم تا به يك لبخند مسرورم کند
کور بادم چشم اگر از تنگ چشم مشهدی
چشم دارم تا درین ویرانه معمورم کند
من که عمری بوده ام محبوب خلق از حسن خلق
خبت این نامردمان ترسم که منفورم کند
شور بخت دانشم، محسود مشنی بی هنر
گردانم قدر نعمت، این نمک کورم کند
روی این خلق بداندیش ارنبینم خوشترم
گرچه دادم دوری از خلق از نظر دورم کند
دل بجان و جان به لب دارم ز رنج زندگی
کواجل تا زین لباس عاریت عورم کند
گرچه در کار کتابم بی نظیر ملک خویش
نیست کس تا در حسابی هیچ منظورم کند

حاصل عمرم در یغا نیست جز مثنی سخن
گرچه آنهم نیست چندانی که مغرورم کند
سایه خورشید شرفم کم مباد از سر مگر
پرتو فیضش رها زین شام دیجورم کند
تا ابد گلچین نماند در پس ابر آفتاب
از حسد تا کی تواند خصم مستورم کند^۱
منهد، مردادماه ۱۳۴۵

شروا

گوهری رخشنده‌ام، در منجلاب افتاده‌ام
صفحه‌یی خوش نقش و تذهیبم، در آب افتاده‌ام
صید پیکان خورده‌ام، در خاک و خون غلطیده‌ام
موی آتش دیده‌ام، در پیچ و تاب افتاده‌ام
شروای کهنه شعرم، ز گردش بی نصیب
خورده‌ام خط، تا که در خط کتاب افتاده‌ام
امتیازی داشتم در جمع باران، ای دریغ
کاین زمان تنها چو فرد انتخاب افتاده‌ام
تا به قبرستان طوسم قدر من معلوم نیست
گنجم و مستور در کنج خراب افتاده‌ام

۱- این غزل را دروقتی ساختم که برای کتب خطی آستان قدس رضوی فهرست می‌نوشتم، و متولیان بی‌سواد و پرمدعای کتابخانه از حسادت و تنگ‌نظری کارشکنیها درحقم می‌کردند، از جمله اینکه پنج سال تمام نگذاشتند پشت میز تحریر کار کنم. عاقبت هم پنجمین جلد از فهرسم را که مختص فرهنگنامه‌ها بود و برای چاپ آماده کرده بودم از میان بردند.

جوهری نامرئیم از تنگت چشمیهای خلق
 چسبون و فسا در این زمانه تنگیاب افتاده‌ام
 در دلم دریایی از خون میزند هر لحظه موج
 گرچه از ناز کدلی همچون حباب افتاده‌ام
 شعله شمع حیاتم رو به خاموشی نهاد
 خانه تا روشن کنم، در اضطراب افتاده‌ام
 حاصل سوزم تباهی شد بجای پختگی
 در میان شعله چون اشک کباب افتاده‌ام
 هسزبان و همنوایی نیست در غربت مرا
 طوطیم گلچین که در جمع غراب افتادام
 فیض بخش عالمی در طوس و من مایوس خلق
 با وجود چشمه دنبال سراب افتاده‌ام

• شهت: شهریورماه ۱۳۴۵

نسخه احوال

هر چند که يك ره خبر از خویش ندارم
 از قافله رفته مرا هست خبرها
 کارم همه تحقیق در اوراق عتیق است
 مصروف کتابست مرا تا نفسی هست
 گر کاغذ زر نزد عوامست بخروار
 شد مکتب من مدفن من، کز پس مردن
 می‌نوش و مکش رنج، که در عالم تحقیق
 بیهوده نه از بار و دیار آمده‌ام دور
 جز وادی تحقیق رهی پیش ندارم
 لیکن خبر از زندگی خویش ندارم
 وز خویشتم غافل و تشویش ندارم
 از عمر گرفتم نفسی بیش ندارم
 گوباش، که من جز دوسه من «فیش» ندارم
 خاکی که بپوشد تن درویش ندارم
 من جز دل ربشی که خورد نیش ندارم
 امید به یاران جفا کیش ندارم

عقلی که بود مصلحت اندیش ندارم^۱
مصدق مقالی من دلریش ندارم:
«هرگز نظری برورق خویش ندارم»

مشهد، بهمن ماه ۱۳۴۷

شرم سپری گشت پی مصلحت غیر
گلچین بجز این مطلع غرای «نظیری»
«جز نسخهٔ احوال کسان پیش ندارم»

خران دیرپای

باغ آشیان زاغ وزغن شد، هزار کو
آن دل که نیست لاله صفت داغدار کو
و آن را که نیست زندگی مرگبار کو
آن آهوی رمیده ازین مرغزار کو
آنکو به عاقبت بسود امیدوار کو
یارب ره رهایی ازین شام تار کو
اکنون دگرنشانی از آن روزگار کو
از حد گذشت پرده دری، پرده دار کو
تا هر قدم به پس نرویم، اختیار کو
حق از که خواهی؟ آنکه بود حق گزار کو
خیل عنان گسیختگان را مهار کو
ای روی کار داده نشان، پشت کار کو
گلچین ازین ستمکده پای فرار کو
در روزگار خوشتر ازین کار و بار کو

فروردین ۱۳۴۸

شد دیرپای فصل خزان، نوبهار کو
دور از بهار خرم و مرغان نغمه سنج
آن را که هست خاطر آسوده بی کجاست
یک چشم خوش نگاه نمی بینم ای دروغ
تنها نه من ز عاقبتم ناامید و بس
صبح امید گر ز جهان رخت بسته است
یکروز روزگار خوشی داشت آدمی
بر چشم خویش هم نتوان کرد اعتماد
مجبور اگر چو طفل رسن تاب نیستیم
حق از چه گویی؟ آنکه بود حق نبوش کیست
آن فائدی که دست توانای او کند
از روی کار پی نبرد کس به پشت کار
گسر پایمرد ما نشود مرگ بی امان
بگریز از هجوم غم اندر پناه شعر

۱- پس از درج این غزل در مجلهٔ یغما و چاپ آن در کتاب گلزار معانی بعضی از

عزیزان را مصراع اخیر خوش افتاد و درغزلی که بعداً سرودند داخل فرمودند.

صبح و صفا

در جهانی که بهمریخته جور و جفاست
گر بگویند که خوشتر ز وفا هست خطاست
گرچه از صلح و صفا نیست به عالم اثری
خوشترین زندگی آنست که در صلح و صفاست
گلهذا را به خطا بیخ وفا بر نکنی
که گلستان جهان خرم ازین مهر گیاست
پای بند تو نشد سرسری ایدوست دلم
دلم ای جان دلم شیفته اهل وفاست
عمر شد صرف وفاداری ارباب نفاق
حاصل البته نه آن بود که خاطر میخواست
رو به هرجا که نهادم غم و دردی رو کرد
هر کجا درد و غمی هست نصیب دل ماست
به من خسته بگویند که جز در دل خاك
جای امنی که توان يك نفس آسود کجاست؟
دشمن دوست نما تشنه به خونست مرا
گرم آسیبی ازین ره نرسد کار خداست
رد خود گیر و میندیش به نيك و بد خلق
که سر و کار بد و نيك به دیوان جزاست
گو «شهاب» این غزل از من بپذیرد گلچین
هم بگو کاین نه جواب غزل نغز شماست!

اردیبهشت ۱۳۴۸

۱- در جواب غزل دوست شاعر سید محمد طاهری شهاب که از ساری فرستاده بود

گفته شد، مطلع و مقطع غزل وی چنینست:

گردش چشم تو و کار فلک شهبدهاست

آزمودیم در آن پهنه که میدان جفاست

تا چمن غالبه بیزست و صبا نافه گشاست

تا بود فصل گل و باده گلرنگ، شهاب

شوق و شرم

روی تو روز را به شب تار بسته است
موی تو هاله برمه رخسار بسته است
اظهار شوق را چه مجالست پیش تو
شرم تو شوق را لب اظهار بسته است
دست نیاز کس نگرفتست دامن
نمازت ره نیاز گرفتار بسته است
آنجا که جلوه گر شوی، ازدور باش حسن
دلدادۀ ترا ره دیدار بسته است
کی خوانیم به سوی خودای پادشاه حسن
کاین خسته تا تو بار دهی، بار بسته است
پنهان چگونه از تو کنم اضطراب دل
رنگ پریده ام در انکار بسته است
گلچین دلم جز از پی خوبان نمی رود
شادم بجان که پند مرا کار بسته است

اسفند ماه ۱۳۴۹

آتش افشوده

آتشم دارد به تندی روی در افسردگی
زندگی زندان من باشد بدین دلمردگی

ارمنان در برگلچین بیر این چامه نغز آنکه در ملک فصاحت سخنش بی همتاست
او که خدایش بیامرزاد در شب جمعه بیستم فروردین ماه ۱۳۵۰ برابر ۱۳ صفر ۱۳۹۱
در شهرسازی بمرض سرطان خلق در گذشت و حین القوت پنجاه و پنج ساله بود.

در من آب زندگی را هم دگر تأثیر نیست
 وای ازین دلمردگی، فریاد ازین افسردگی
 وحشتی دارم به خاطر زین سکون وزین سکوت
 باد بی آرامی ایام برهم خوردگی
 نیست هجری، رنجشی، قهری، عذابی، چون کنم
 مردم اندر حسرت کیفیت آزرده‌گی
 بر تو ارزانی نشاط عهد گل ای تازه روی
 کز بهار ما به خاطر نیست جز پژمردگی
 بهمن‌ماه ۱۳۵۰

خیال‌خام

یکشب از عمرم گریز از دست غم میخواستم
 با تو بزمی دلنشین تا صبحدم میخواستم
 آتشین رخساره‌بی مجمر فروز و کارساز
 تا علم سازد بساط دود و دم میخواستم
 زهره‌وش خنیاگری سرگرم آواز و سرود
 ساز و ضربی با نوای زبر و بم میخواستم
 ماهرویی سیمن در گردش خورشید جام
 تا کند پرواز گردش روح جم میخواستم
 رقص موزونی که آید زهره از آن درسماع
 از پری‌رویی ملک خو نیز هم میخواستم
 تا کنیم از لطف گفتارش دو بالا نشأه را
 همدم بسیار دانی دست‌کم میخواستم

از پی هر بست و در دنباله هر جرعه می
 بوسه زان دیر آشنای زود رم میخواستم
 شور مستی چون به سر زد، پایکوبی سر گرفت
 دست در دست یکی زیبا صنم میخواستم
 تا به جای خویش هر یک را توان بردن. به کار
 با شراب کهنه چای تازه دم میخواستم
 گر تو از می جامی، از تریاک بستی خواستی
 من از آن یک خم، وزین یکصد گرم میخواستم
 جمع این اسباب، در فصلی مناسب چون بهار
 خیل این خوبان، به باغی چون ابرم میخواستم
 دست هر نا آشنا و پسای هر بیگانه را
 تا سحر دور از حریم آن حرم میخواستم
 عالمی گلچین ازین عالم برون، در آن مقام
 با «امیر» همزبان و هم قلم میخواستم
 گر خیال خام در دیگک هوس بختم، چه باک
 چون به تقریبی گریز از دست غم میخواستم

اسفندماه ۱۳۵۰

آزرده دل

زان نوش کفته گل همه جا خوار گشته ام	آزرده دل زیار دل آزار گشته ام
رسوای اهل کوچه و بازار گشته ام	دیوانه وار در پیش از بس دویده ام
نشویر خورده، خوار شده، زار گشته ام	غم دیده، رنج برده، ملامت کشیده ام

۱- شوخی طبع منست این با امیر.

بی طاقتی ز پای درافکنده بس مرا
در حیرتم که بود ز سودای من چه سود
گفتم که عاشقی نکنم بعد ازین، ولیک
درمان درد خویشتن از باده گر کنم
زان گل که دارم از دل و جانش عزیزتر

بردوش ناتوان دل خود بار گشته ام
گر نیست باورم که زیانکار گشته ام
از دست دل دوباره گرفتار گشته ام
منعم مکن زیاده که ناچار گشته ام
گلچین به خواری از چه سزاوار گشته ام

مرداد ماه ۱۳۵۲

انتظار

ز انتظار گرفتم که کار بگشاید
هنوز بر سرخشم است و چشم آن دارم
زمانه گر در عیش و طرب برویم بست
دلم سیه شد ازین تیره شب، مگر رخ دوست
نسیم زلف تو ای نوگل امید کجاست
از آن به هجر تو بی اختیار می گریم
دل مرا چو از آن روی دلگشا دورم
مگر تو ساقی بزم صفا شوی، ورنه
دمی شود در دولت بروی گلچین باز

چگونه کار دل از انتظار بگشاید
که بر رخم در بوس و کنار بگشاید
نشسته ام به امیدی که یار بگشاید
دری ز صبح برین شام تار بگشاید
که غنچه دل امیدوار بگشاید
که عقده های دل بی قرار بگشاید
نه بوی گل نه نسیم بهار بگشاید
کجا دلم ز می خوشگوار بگشاید
که در بروی تو زیبا نگار بگشاید

شهریور ۱۳۵۳

نغمه دل

بسکه مایوس آمدم بیرون ز کویت
گرچه محروم ز دیدارت، ولیکن
باز گگرد ای خوشترین آرزوها

کوچه گردی می کنم در جستجویت
هر کجایی روی دل دارم به سویت
کز صمیم قلب دارم آرزویت

تشنه آن بوسه‌های آتشینم
گفتگوی خلق می‌سازد ملولم
عنبرین‌سویت دلم آشفته دارد
چون کنی آهنگ رقص و پایکوبی
گرچه درد دل داری ای گل مهر گلچین
صبر کن، صبر ای دل بی‌طاقت من

ز آنکه دارد مایه از گرمی خویت
بسکه دارم آرزوی گفتگویت
ای مشام جان عبیر آگین زبویت
نغمه دل سر دهد هر تار مویت
رفت سالی و ندیدم ماه رویت
تا که آب رفته باز آید به جویت
مردادماه ۱۳۵۴

در بدر

در بدر می‌گردم اندر پی ترا
با تو در هر جا که گردم روبرو
این دل کم طاقت پراشتیاق
سر به بالین چون نهم، یاد آورم
نیست در این شهر، همراز تو نیز
رفتی و گفتی که در دنبال خویش
خواستی گلچین نبیند از بهار

خود ندانم تا بیابم کی ترا
می‌زنم صد بوسه پی در پی ترا
هی ترا می‌خواهد از من، هی ترا
در کنار خویش، مست از می ترا
تا شوم جوای حال از وی ترا
می‌کشانم تا به ملک ری ترا
تا زمان برگریزی ترا
مردادماه ۱۳۵۴

سوز درون

پرآبله از سوز درون گشته تن من

بیرون زده خوناب جگر از بدن من

چون لاله ستانست سراپای وجودم
زانم نبود آرزوی نعمت راحت
رنگین سخنی راحت دل خواهد وزین رنج
از من نتوان جز سخن تلخ شنیدن
عیسی نفسی نیست درین شهر دریغا
گلچین چه غم اربهره زباغ و چمنم نیست

بس داغ درون ریخته بیرون زتن من
کاین لقمه زیادست زیاد از دهن من
رنگین بود از خون دل من سخن من
زینسان که زبان تلخ بود در دهن من
تا بیند ازو روی سلامت بدن من
بس داغ جگر لاله باغ و چمن من

شهریور ۱۳۵۹

سرشت و سرنوشت

بر من به دور عمر همه رنج و غم رسید
چندان میان روز و شب من نبود فرق
گیرم که با سرشت قرینست سرنوشت
دست از ره طلب نکشیدم، اگر چه من
از دست ناتوان من افتاد تا قلم
پیچیدم به خویشتن از رنج زند گیت
با این شکنجه ای اجل ار مرد بایدم
این بی وجود هستی ماهست چون سراب
مردیم در غریبی و کس یاد ما نکرد
لختی به من برس، که درین بیکران فضا
گلچین به قسمت ازلی راضیم، ولی

از شادیم مپرس که بسیار کم رسید
چون روز تیره شد سیری، شام غم رسید
مارا چرا به لوح وجود این رقم رسید
پایم به سنگ حادثه در هر قدم رسید
اندوه عالمی به دلم یک قلم رسید
کاین پیچ و تاب ازین ره بر پیچ و خم رسید
باری مکن درنگ، که جان بر لبم رسید
بتوان مگر به ملک وجود از عدم رسید
پاینده باد غم که به ما دمدم رسید
ذرات ما دگر نتواند بهم رسید
از خوان قسمتم چه بجز درد و غم رسید

شهریور ۱۳۵۹

نقش‌بستر

هر روز رنج من بتر از روز دیگرست
هر شب شکنجه‌ام ز دگرشب فزون‌ترست
هر دم به صد عذاب دچار این تن نحیف
همچون گناهکار به دیوان محشرست
چون نسخه غلط که پر از نقطه شک است
سر تا به پا سیاهی داغم به پیکرست
بالد به خویش لاله به یک داغ دل، ولیک
در باغ دهر داغ من از پای تاسرست
چون نی به سوز و درد ز دل ناله خیزدم
زین داغها که بر تن زارم چو انگرست
در روز اگر ستاره نبینی بر آسمان
بنگر تن مرا که سپهری پر اخترست
گویی که نقش پیکر مجنون کشیده‌اند
زینسان که جسم لاغر من نقش بسترست
تصدیر در برابر تقدیر عاجزست
درد مرا که گفت که درمان میسرست
یاران سر از عبادتم ار باز می‌زنند
باشد روا، که دیدن من رقت آورست
با نامه سیاه، مرا از هوای نفس
در واپسین نفس غم دیوان و دفترست
شیرازه کتاب حیاتم ز هم گسیخت
من غم خورم که دفتر اشعارم ابترست
ما می‌رویم و می‌رود اوراق ما به باد
کاینها برای کاغذ عطار درخورست

گلچین مگر به پرورش حال آیدم (بقا)^۱

کو صحبتش چو آب بقا روح پرورست

مهرماه ۱۳۵۹

تاب و شب

شبی آتش افروز تاب و شب آمد
کز آن سهمگین تر عذاب شب آمد
که از دست شب جان من بر لب آمد
که هنگام معزولی از منصب آمد
چها بر من از نحسی کوکب آمد
دم همدم من دم عقرب آمد
که بی مطلبی فوق هر مطلب آمد
به طبعم خوش از صافی مشرب آمد

مهرماه ۱۳۵۹

دگر باره بگذشت روز و شب آمد
چه کم داشت روزم زرنج و شکنجه
خدایا در روز بگشا به رویم
به فرمان من نیست عضوی ز پیری
تو نیک اختر و نیک بختی، چه دانی
مکن منعم از می گریزم ز همدم
ز مطلب گذشتم به مطلب رسیدم
شد از قسمتم درد این بزم، گلچین

شمع صبحگاه

باشد اگر چه دشوار، با سوز و درد مردن
چون شمع صبحگاهم، مشتاق جان سپردن
از گونه گونه آلام، یکدم ندارم آرام
بنگر چه سخت حالیمت، جان کندن و نمردن

۱- بقا تخلص دوست بسیار عزیز شاعرم علی باقرزاده یزدی است.

زین درد و سوز جانکاه، تا کس نگرده آگاه
 می‌بایدم به اکراه، دندان به دل فشردن
 دل‌مرده آنچنانم، کسز زندگی بجانم
 ما را شد آتش دل، سوزان‌تر از فسردن
 امید و آرزو را، بر طاق نه که آخر
 باید ز ناامیدی، حسرت به گور بردن
 عمر مرا تبه ساخت، دل در کتاب بستن
 روز مرا سیه کرد، دود چراغ خوردن
 گلچین درین دقایق، دیدار دوستانست
 آن نعمتی که باید، بس مقنم شمردن
 مهرماه ۱۳۵۹

ساقی ازل

خونی که ساقی ازل در پیاله کرد
 گلگون رخم به گلشن امکان چو لاله کرد
 کوه غمی که چرخ به دوش دلم نهاد
 یکدم به دیگری نتوانست احاله کرد
 گردون ستم نکرد که در بوته گداز
 ما را مس وجود به زر استحاله کرد
 در ملک غم شریک ندارم که از نخست
 دوران به نام من غم عالم قباله کرد
 ما شکوه از مقسم روزی نمی‌کنیم
 گر خون دل ز حوصله افزون حواله کرد
 کوه‌مدمی که چون نی خاموش در برش
 از سوز دل دمی بتوانیم ناله کرد

زنداد غم چگونو ناشد به طالعم
 بخت سیه چنین که به چاهم ز جانو کرد
 ما کهنه جامگان به غم تازه سرخوشیم
 نودولت ار به جام می دیر ساله کرد
 گلچین خوشم که ساقی دوران به لطف خاص
 در بزم عام خون دلم در پیاله کرد
 مهرماه ۱۳۵۹

سیلی خور بخران

زد هجر تو آتش به دل سوخته من
 دانی جگرم سوخته از تشنگی وصل
 من مانده ام امروز و همین جان غم اندوز
 از باده نیفروخته ام چهره، که گشته است
 دیگر غم عالم نبرد راه بجایی
 ای نور بصرا ز پس شش سال جدائی
 گلچین دلم از دوری فرزند بود خون
 آورد به لب، جان غم اندوخته من
 آبی نرنی بر جگر سوخته من
 در راه تو گر صرف شد اندوخته من
 سیلی خور هجران رخ افروخته من
 تا آمده در دل شده پاسوخته من
 کن رحم برین چشم به دردوخته من
 وای از دل بی صبر بدآموخته من
 مهرماه ۱۳۵۹

دردی روا

دردیست درد من که مداوا نمی شود
 هر روز من ز روز دگر بدترست و نیست
 این درد را حریف، مسیحا نمی شود
 یک شب که رنج روز دو بالا نمی شود

من سعی خویش می کنم اما نمی شود
تا مرگ هم هست و ز سر وانمی شود
امروز کن اراده که فردا نمی شود
دور فلک به کام دل ما نمی شود
حاجت روا جز از در دلها نمی شود
ما کرده ایم تجربه، پیدا نمی شود
دیداری از نصیب تو اینجا نمی شود

مهرماه ۱۳۵۹

گویند مشکلی نشد آسان مگر به سعی
این درد بی دوا که ز پایم فکنده است
خواهی اگر ز درد دلم با خبر شوی
ما بی ستارگان برویم از بر آسمان
ای نامراد، روی به درها چه می کنی
در این زمانه آنکه به درد دلی رسد
گلچین به فکر دیدن یاران رفته باش

کابوس مرگ

این هیچ شب نخفته ز غم دیده من است
آری چراغ ماست که تا صبح روشن است
گر خود نه آفتاب لب بامم، از چه روی
کابوس مرگ بر سر من سایه افکن است
بانگ درای قافله مرگ شد بلند
ای جان مکن درنگ که هنگام رفتن است
رغبت به زندگی نگذارد دلی که مرد
این آتش ارفسوده شود برق خرمن است
دانی نمود ما چه بود زیر آسمان؟
همچون چراغ روز که در زیردامن است
گر در قمار زندگی باخت شد نصیب
چون می روم به دست تهی، برد با من است
احوال آنکه تر شده نانش به خون بپرس
خشکی ببر ز طبع چونانت به روغن است

ممنون دوستان فراموشکار باش
 تنهایی از نتیجه از یاد رفتن است
 معلوم شد چو بخیه‌اش افتاد روی کار
 چشم حسود تنگ‌تر از چشم سوزن است
 گر در نظر نیند جگر گوشگان من
 چشم به پاره‌های دل خویش روشن است
 گلچین به جز کتاب، مرا نیست مونس
 دایم کتابخانه از آنم نشین است
 مهرماه ۱۳۵۹

بار سوم نسیم

گاهی به راه رفته و گاه افتاده‌ام
 گردم دمی ز بستر بیماری از جدا
 از بس که پاکمیت مرالنگ کرده است
 تنها نه خواب راحت شب را ز من گرفت
 باز چیه نسیم شوم در نشست و خواست
 خلق از سیاه مست تمیزم نداده‌اند
 از رنج پا چنین که زمین گیر گشته‌ام
 بر گوبه آنکه خواست زیبای افکند مرا
 گاهی به باد دامنی از جای رفته‌ام
 سعی تو در تباہی حال من از چه روست
 گلچین ز بس که مهر از آن مه ندیده‌ام

آبان ماه ۱۳۵۹

عزای دل

خواست چون عشق جوانمرد آشنای دل مرا
کرد عمری هم‌عنائی پا به پای دل مرا
چون جهان و ماسوی بود اندرین يك قطره خون
در نظر چیزی نمی‌آمد سوی دل مرا
آنچه پنهان بود پشت پرده‌های نه‌سپهر
يك به يك شد آشکار از پرده‌های دل مرا
بابد و نيك جهان آینه‌سان کردم سلوك
کرد تا پاك از كدورتها صفای دل مرا
از حضور دوستان نيك محضر بود و بس
گر حضوری بود در خلوت‌سرای دل مرا
دل بدین بی‌دست و پایی جای هر چیزی گرفت
هیچ چیزی در جهان نگرفت جای دل مرا
دوست را بازچه دست هوس شد عشق من
زان شد این مشکل‌گشا مشکل‌فزای دل مرا
طی شد آن دوران که هر دم چون هزار آوای مست
وجد و حالت بود از شور و نوای دل مرا
بس که گلچین زندگی تلخ است با دل‌مردگی
مرگ خوشتر از عروسی در عزای دل مرا

آبان‌ماه ۱۳۵۹

عمر دوباره

رفته بودم باز گشتم، مرده بودم زنده گشتم
شاهد چشمان گریبان، با لب پر خنده گشتم

سخت جانی بین که با این نیم جان درواپسین دم
 مرگ را مغلوب کردم، وز اجل شرمنده گشتم
 در وداعم با عزیزان، چشمها بود اشک ریزان
 شد چو مرگ از من گریزان، سر به زیر افکنده گشتم
 ای طیب ار می توانی چاره دل مردگی کن
 بارها گیرم که مردم، بار دیگر زنده گشتم
 خاکمالم داد چرخ کوردل از تنگ چشمی
 گربه چشم اهل بینش، گوهری ارزنده گشتم
 اختر شبگرد چشمک زن شد از تسخر به روزم
 ز آنکه عمری بی نصیب از طالع فرخنده گشتم
 آتش عشقم نیفسرد از جدایی، گر به ظاهر
 زیر خاکستر نهان چون اخگر سوزنده گشتم
 شد به داس دوستی برکنده بیخ دشمنیها
 تا به حکم دل تهی از کین، ز مهر آکنده گشتم
 آن شکار افکن سر آزار من دیگر ندارد
 بسکه دست آموز همچون طایر پرکنده گشتم
 چون خودی را بنده گشتند ار خداوندان منصب
 نخواستگیا کرده ام من تا خدا را بنده گشتم
 دست آخر برد بامن بود و خوش بنشست نقشم
 در قمار زندگی گلچین اگر بازنده گشتم

آبان ماه ۱۳۵۹

وقت تنگ

تنگ است وقت ای همزبان، مگذار فرصت بگذرد
 بگذار کاین اندک زمان، لختی به صحبت بگذرد

این مهلت از آید بسر، فرصت نمی ماند دگر
 کز هم جدا گردیم اگر، ایام مهلت بگذرد
 تا کی زخامی ای جوان، با پیر باشی سرگران
 می پخته تر گردد بر آن، چندانکه مدت بگذرد
 بیگانه از دنیای ما، هرگز نگیرد جای ما
 این عمر محنت زای ما، گر در محبت بگذرد
 ای ساقی فرخنده پی، مگذار از کف جام می
 این عمر فانی تا به کی، با رنج و محنت بگذرد
 هنگامه نزع روان، باز بچه داند بی گمان
 در زندگانی از جهان، هر کس به همت بگذرد
 بر هر چه داری دسترس، روزی ز دستت می رود
 و ر پنج نوبت می زنی، یکروز نوبت بگذرد
 گلچین منم دور از وطن، بی هم زبان و هم سخن
 تا چند باید عمر من در کنج غربت بگذرد
 زین مردم دیر آشنا، بیگانه از صدق و صفا
 اوقات در مشهد مرا، دایم به عزلت بگذرد

آبان ماه ۱۳۵۹

آبله فرسوده

بیماری من روی به بهبود ندارد
 دنبال مسیح از بروم سود ندارد
 از ناله خاموش من آگاه کسی نیست
 می سوزم و این سوختگی دود ندارد
 برخاستم از سر جان دیر نیابد
 بشنین که دلم طاقت بدرود ندارد

تنها دل من نیست که خون می خورد از غم
 در دهر کسی خاطر نخشود ندارد
 این خلعت هستی که جهان برتن ما دوخت
 عاریست ز تار و اثر از بود ندارد
 از جلوۀ دنیا مرو از راه که هرگز
 مانند سراب آنچه که بنمود ندارد
 بگریز از این ورطه که دنیای پر آشوب
 جایی که توان يك نفس آسود ندارد
 ما راست به ظلمتکده تن دل روشن
 آری ظلمات آب گسل آلود ندارد
 بی دغدغه آنست درین خانه پر دود
 کز بولهوسی سقف زر اندود ندارد
 چشم و دل سیرست به کم ساختگان را
 افزون طلب آنست که کمبود ندارد
 جز آه دل سوخته اش دود و دمی نیست
 از بخت سیاه آنکه دم و دود ندارد
 فرصت مده از دست، که غفلت زده را سود
 چندانکه توان دست بهم سود ندارد
 اینک من و این پای، مگویند که گلچین
 پایبی که بود آبله فرسود ندارد
 از صائیم این گفته خوش افتاد که فرمود
 بیماری من روی به بهبود ندارد

آبانماه ۱۳۵۹

زین بگر

می روم از خود و دانم خبری در پیش است
 آب بر آینه زن چون سفری در پیش است

با خبر نیست کس از آنچه به من می‌گذرد
 اینقدر هست که گویم خبری در پیش است
 پای پر آبله‌ام کرده زمین‌گیر چنان
 که ز من طایر بی بال و پری در پیش است
 عمر پردردسرم طی شد و معلوم نیست
 انگرم در دسر بیشتری در پیش است
 چاره جز آمدن و رفتن ناخواسته چیست
 کی توان گفت که راه دگری در پیش است
 می‌برم رشک بر آن نخل خزان دیده که باز
 به بهار دگرش برگ و بری در پیش است
 نیست با بخت سیه نور امیدی همراه
 ورنه هر تیره شبی را سحری در پیش است
 من ازین وادی پر خوف و خطر می‌گذرم
 تو بر آنی که فلان را خطری در پیش است
 همراه پیک اجمل می‌سپرم این ره دور
 من اگر نابلسدم، راهبری در پیش است
 فکر زاد سفر خویش نکردم هرگز
 وز تهی دستیم امروز، سری در پیش است
 خیز گلچین که ازین معبر پر شیب و فراز
 چون گذشته، ره هموارتری در پیش است

آذرماه ۱۳۵۹

حضور دل

سر خودگیر، گرت دردسری در پیش است
 پا منته پیش، چو بینی خطری در پیش است

ترك بیکار مکن چون به حریفی غالب
 تیغ بیهوده مزن چون سپری در پیش است
 دست از کار مکش قدر تو گر نشناسند
 کار کن کار، که هر کارگری در پیش است
 با بهایم چه تفاوت بود انسانی را
 که همین مشغله خواب و خوری در پیش است
 خرد و فضل به نزد همه کس معتبرست
 دل مخور گر ز تو نامعتبری در پیش است
 به گره آنچه که بر باد رود نتوان بست
 ای که مانند گلت مشت زری در پیش است
 هرگز آن کجرو نهاده قدم در ره راست
 باورش نیست که راه دگری در پیش است
 سعی کن سعی، که بی توشه ز دنیا نروی
 پس ازین مرحله بازت سفری در پیش است
 آن ز دشواری این راه شکایت دارد
 که ندانند ره دشوارتری در پیش است
 جز حضور دلی از محضر درویش نخواه
 که همین است گرش ما حضری در پیش است
 نظر از خدمت خلق آنکه نپوشد گلچین
 تجربت گویدم از هر نظری در پیش است

آذرماه ۱۳۵۹

گفتن خنر

وفا به کس نکند هیچ چیز این دنیا چه بسته‌یی تو بجان هر پشیز این دنیا
 چو عاقبت همه چیز از تو باز بستانند پسند تست ندانم چه چیز این دنیا

ز خاک آمدگان را به خاک باید رفت
 به يك قرارنمانده است در جهان چیزی
 کجا رواست درشتی کنند با هم خلق
 چو هیچ شور و شر اندر جهان دیگر نیست
 دلم خوشست که گلچین رسیده ام بسیار
 مقام ماست از آن خاکریز این دنیا
 چگونه خوار نگردد عزیز این دنیا
 ز حرص و آرزوی خورده ریز این دنیا
 بدر زن از گذر فتنه خیز این دنیا
 به فیض صحبت اهل تمیز این دنیا

دی ماه ۱۳۵۹

آفتاب زندگی

بر لب بام است آن را کآفتاب زندگی
 کی دگر آید به جوی رفته آب زندگی
 در جهان چون تشنه ای کز دور می بیند سراب
 خوردم از غفلت فریب آب و تاب زندگی
 رشته عمرم ز پیچ و تاب، کوتاهی گرفت
 بسکه پیچیدم به خویش از پیچ و تاب زندگی
 کس درین صحرای ناپیدا کران کامی نیافت
 تشنه آمد تشنه برگشت از سراب زندگی
 تا جهان بر ما دری از روزن هستی گشاد
 سایه بگرفت از سر ما آفتاب زندگی
 می برد ما را یکایک سوی منزلگاه مرگ
 بی توقف کاروان پر شتاب زندگی
 هستی ده روزه ما در جهان پر فریب
 مرگ تدریجی بود زیر نقاب زندگی
 آنچه جان کنديم اینجا در تلاش زان و آب
 آسمان بگذاشت یکسر در حساب زندگی

از نصاب فضل و دانش هر که را باشد نصیب
 در مقابل بی نصیب است از نصاب زندگی
 شکوه کمتر کن ز ناکامی که در پایان کار
 می‌دهد دشوارتر جان، کامیاب زندگی
 در خطر گاهی که ما هستیم کس بیدار نیست
 خواب مرگ است این که می‌بینی نه خواب زندگی
 چار فصل عمر ما در انزوا چون می‌گذشت
 از نخستین روز اگر بودیم باب زندگی
 تا ورق برگشت و شد یکباره دیگرگون نظام
 فصل آسایش قلم خورد از کتاب زندگی
 مایه رنج و عذاب است این حیات بی ثبات
 خرم آنکو مرد و وارست از عذاب زندگی
 چشم پوشیدیم ازین وضع تحمل ناپذیر
 بیش ازین گلچین نیاوردیم تاب زندگی

دی‌ماه ۱۳۵۹

همراهان رفته

چندانکه یاد کردیم، از هم‌رهان رفته
 يك تن خبر نیاورد، زان کاروان رفته
 جسم به خاک خفته، با خاک گشت یکسان
 اما نشد کس آگاه، از حال جان رفته
 از رفتن جوانی، شد تیره روزگارم
 کز خانه‌ام صفا برد، آن میهمان رفته
 گفتم کنم به دارو، درمان ضعف پیری
 دردا که بر نگردید، تاب و توان رفته

تنهایی و خموشی، افسرده خاطرتم کرد
احوال من بگویند، با همزبان رفته
پیغام و نامه در او، دیگر اثر ندارد
کی آید از منش یاد، نامهربان رفته
گلچین به خواب غفلت، مارا زمان سر آمد
لیکن نشد فراموش، یاد زمان رفته
دی ماه ۱۳۵۹

درد و داغ

درد آشناست بسکه دل داغدار من
بی درد و داغ طی نشود روزگار من
نافم به آه و دود مصیبت بریده‌اند
حیرت مکن ز زندگی مرگبار من
آن شب کدام بود که بیدارتر نبود
از هر ستاره دیده شب زنده دار من
از بس نهفتم از همه کس درد و داغ خویش
واقف نگشت هیچکس از حال زار من
تا اوفتاده‌ام به سراشیب زندگی
چون برق و باد می‌گذرد روزگار من
در دست دارم از چه بسی کار ناتمام
چیزی نمانده است به پایان کار من
گردونم از به هجر جگر گوشگان نشاند
بگذاشت پاره‌های جگر در کنار من
امروز آن الف قدم از یاد برده است
فردا الف چگونه کشد بر مزار من

گلچین مرا به گوشهٔ عزلت گذشت عمر

با جی بهم نداد خزان و بهار من

بهمن ماه ۱۳۵۹

ناکامیها

چه توان بود جز این تیره سرانجامیها
که مرا ساخته سر حلقهٔ سرسامیها
گر بود قسمت ما خون دل آشامیها
گر چه عمری گذرانندیم به ناکامیها
که گرفتیم چرا گوشهٔ گمنامیها
پختگیها نشود چاره گر خامیها
زخنه در سنگ تو توان کرد به آرامیها
غیر نفسرت چه بسود حاصل نامیها
که دمی باز نمانده است ز همگامیها

اسفند ۱۳۵۹

حاصل آنهمه محرومی و ناکامیها
چه هیاهوست ندانم به سر پرشورم
بر تو ایدوست بود جام نشاط ارزانی
هر عزیزی که به کامی برسد شاد شویم
اگر از درد سر شهرتی آگه، دانی
عقل آگاه نشد چیره به جهل گمراه
کاری از پیش به تندی نرود، لیک چو آب
سخن از خلق مگو تانشوند از تونفور
شکر بخت سیه خویش چه گویم گلچین

شهر فراموشان

رفتیم به ناکامی، احرام کفن پوشان

از شهر فراموشان، در خاک فراموشان

در میگذه هستی، ماندیم زخامیها

و آندم که برون رفتیم، بودیم خم جوشان

۱۳۳

يك عمر بسر بردیم در عالم حیرانی
 بیداری مامی بود، چون خفتن خرگوشان
 هستیم علم امروز، در خون دل آشامی
 دیروز اگر بودیم، سر حلقه می نوشان
 بودیم گر از مستی، همسنگ گرانباران
 رفتیم به هشیاری، همتای سبکدوشان
 بستیم ز تنهایی، دایم به کتاب الفت
 عمری سپری کردیم، در صحبت خاموشان
 نتوان به نصیحت کرد، اصلاح خلایق را
 هشبار بود بیکار، در محفل مدهوشان
 اندرز ندارد راه، در گوش سبک مفران
 فریاد نگیرد جای، در مغز گران گوشان
 گلچین ز خطا پوشان، داریم امید عفو
 گر خدمت مردم را، بودیم بجان گوشان
 اردیبهشت ۱۳۶۰

جهان خشک

ما را شکایتی نبود از جهان خشک
 ریزش مدار چشم ازین آسمان خشک
 کسز آب تیغ تر شده باشد فسان خشک
 طفلی که دید خشتی ازین خاکدان خشک
 گردون به آب راند مرا بادهان خشک
 من میهمان بی دهن، او میزبان خشک
 از بس که دود خیزد ازین بوستان خشک

از خشکی ارنداد به ما غیر نان خشک
 اسباب جمع لازمته بخل ذاتی است
 گل چیدن آنچنان بود از خارزار دهر
 از گسریه های تلخ ندامت نیارمید
 عسرم اگر چه شد سپری در تلاش نان
 از این جهان سفله چه کامی توان گرفت
 مرغان نغمه سنج سر خود گرفته اند

دلخوش نمی کنند به يك استخوان خشك
می شد نگاه داشت مرا بازبان خشك
گیرم بهارتر برسد یا خزان خشك
روی آورد کسی که به این دوستان خشك

۱۳۶۰-۳۱۲

سنگ سیرتان همای سعادت رکاب را
با من اگر چه یکدل و یکرو نبوده ای
مارا خبر ز خشك و تر روزگار نیست
گلچین چگونه بازنگردد به چشم تر؟

مزرعه سوخته

درد این خون دل آشام به درمان نرسد
گو بدین مزرعه سوخته باران نرسد
که به درمانده محتاج و پریشان نرسد
می رسد کوه به کوه، از چه که انسان نرسد
که به فریاد دل هیچ مسلمان نرسد
پرتو فیض ازل بر همه یکسان نرسد
میزبانی که ز اسماک به مهمان نرسد
حرص کم کن که ترا نچ فراوان نرسد
سر سودایی شوریده به سامان نرسد

بهمن ماه ۱۳۶۰

کار این تیره سر انجام به سامان نرسد
گریه بر عمر تبه گشته چه حاصل دارد
منعمی راست ز جمعیت خاطر چه نصیب
تو به دردی نرسیدی که به دردت برسند
کافری راست شرف بر ز خدا بی خبری
تو نبی قابل فیض و به غلط پنداری
گردر خانه بر آرد به گل آسوده ترست
خفقان آورد آن لقمه که بیش از دهن است
طعنه بر بی سروسامانی گلچین چه ز نید

صدای دلبری

گاهی به مصلحت خبر از حال ما بگیر
گاهی سراغ این دل درد آشنا بگیر

این جان بربل آمده مشتاق روی تست
 بنمای روی و جان مرا رونما بگیری
 کار ظریف عشق، میانجی پذیر نیست
 دل را بدون واسطه از من بیا بگیری
 مگذر ز دستگیری از پا فنادگان
 بگذار ساغر از کف ودست مرا بگیری
 صدباب دلبری همه آموختی بس است
 فصلی هم از کتاب محبت فرا بگیری
 چند اتکا به عقل درایت فزا کنی
 دامان پاک عشق محبت فزا بگیری
 ای جا گرفته پیشتر از ما به بزم دوست
 دست کرم دراز کن ودست ما بگیری
 آن نوش لب چوروی به بزم طرب کند
 ای جام، جای من ز لبش بوسه‌ها بگیری
 ایدل گرت هواس است که از غم شوی خلاص
 گر جام باده‌یی رسد، از هوا بگیری
 در لحظه‌های بی‌خبری انتقام خویش
 زین عمر زود سیر و غم دیرپا بگیری
 تا بر تو گرم بگذرد آن آفتاب روی
 پیش از طلوع فجر در آن کوی جا بگیری
 افکنده‌یی ز پای نهال امید را
 ای غم که گفت درد دل این خسته پا بگیری
 گلچین دمی مباش ز خوبان جدا، ولیک
 خود را ز هر فساد و تباهی جدا بگیری

اسفند ۱۳۶۰

کار دست بسته

کس نیست در زمانه زمن دانشکنه‌تر
درمانده‌تر، فتاده‌تر، از پانزدهم‌تر
پیچیده‌تر ز مشکل من نیست مشکلی
کاری ز کار من به جهان نیست بسته‌تر
در جستجوی گوهر مقصود گم‌گسی
عمری بسر دویده، زمن نیست خسته‌تر
زان نیست از بهار و خزانم خبر که نیست
در گوشهٔ جمول زمن پاشکسته‌تر
برگی بجا نباشدم از دفتر حواس
شیرازه‌یی ندیده‌ام از این گسته‌تر
ناف مرا به حلقهٔ ماتم بریده‌اند
زان نیست از ستارهٔ من ناخجسته‌تر
گلچین به روی دست بنه دست خود که نیست
کاری درین زمانه ازین دست بسته‌تر

اسفند ۱۳۶۰

صبح سحر خیز

سپری کن به جهان شام غم انگیزش را
تسابری فیض دم صبح سحر خیزش را
بستان باده به بستان به گل روی بهار
ببر از یاد، غم انگیزی پاییزش را
بانگ ز اغوز غنار ناخوشت آید، خوشدار
بلبل نغمه زن و صوت دلایزش را

نیش و نوش و غم و شادی جهانست بهم
 مده از دست، غم مصلحت آمیزش را
 میدهد ساقی این بزم، می اندر خورظرف
 تا بدست که دهد ساغر لبریزش را
 تو بدین ساعدو سرینجه چو گردانی جام
 شیخ ما می شکند توبه پرهیزش را
 به چه چیزش ندانم بتوان دلخوش کرد
 آنکه از دست بگیرند همه چیزش را
 تا زمشیر قضا بر تو گزندی نرسد
 کن به تسلیم و رضا کند، دم تیزش را
 باد ساران دگر و باد سواران دگرند
 باورت نیست، بین خسرو و شبدیزش را
 من محالست که گلچین برم از یاد به عمر
 قهرمان^۱ و غزل نغز دل انگیزش را
 آنکه مستنیم از گوهر معنی سازد
 گهر افشان چو کند طبع گهر ریزش را
 اسفند ۱۳۶۰

سودی خون

عقل را در بست خواهم باجنون سوداکنم
 تن به بی عقلی دهم عقلی اگر پیداکنم
 چون نگشتم بهره مند از صحبت فرزندگان
 همدمی یکچند بامجنون. این صحرا کنم
 از تعلق نیست پابندی بتر، کوه منی
 کانچه رنگی از تعلق دارد از سرواکنم

۱- دوست عزیز من قهرمان از غزلسرایان ممتاز خراسان است.

سخت رویهای دنیا در من نیست نیست
 نیست روی از آهنگ تاروی در دنیا کنم
 کی ز فیض عالم بالا بمانم بی نصیب
 در دل شب از ته دل دستی اربالا کنم
 راهم از میخانه سوی مسجد افتاده است باز
 گر بود توفیق، ترک هرزه گردینا کنم
 من چه دارم تا به پای دوست ریزم از نیاز
 قطره اشکی به خون دل مگر پیدا کنم
 چون صدف در سینه باشد گوهر رازم نهان
 من نه ابرم تا به هر جا سفره دل وا کنم
 گریه بی دردان بگویم درد بی درمان خویش
 سوز ناپیدا نمایان بهر نایبنا کنم
 من که عمری کار امروزم به فردا افتاد
 نیست فرصت تا دگر امروز را فردا کنم
 بود گلچین تا مرا «فرهنگ صائب» روی دست
 دست کی می داد تا یک بیت شعرانشا کنم

اسفند ۱۳۶۰

ندیم و عهد

کردیم طی به درد سراپام عید را
 دانی چه گفت پیر جهان دیده با پسر؟
 بستیم دل به هر چه نشان از قدیم داشت
 در عالم کمال بجز اختلاف رنگ
 عسرت بود نتیجه عسرت، بهوش باش
 بستیم بعد از آن در وادید و دید را
 تا آخرین نفس مده از کف امید را
 دیدیم بسکه فاقد لذت جدید را
 فرقی دگر نبود سیاه و سپید را
 درهم شکن بساط ندیم و نبید را

غافل ز رنج و محنت بی‌سایگان مباش باد آرزو سایه‌گستری سرووید را
گلچین نکرده است کسی طاعت‌خدای زینسان که ما اطاعت نفس‌پلید را

درودین ۱۳۶۱

بهار عمر

از غم‌دل غنچه‌سان دلتنگ منشین در بهار
برگ شادی کن که نتوان بود غمگین در بهار
بی‌نشاط و عیش بر بادست دوزن شباب
تاتوانی بی‌می و معشوق، منشین در بهار
عشقبازی را به فصل گل ز بلبل یاد گیر
کار دل مفکن به عقل مصلحت بین در بهار
روی در باغ و چمن نه؛ چون گل حسرت مباش
کز گلستان رخت بر بسته است مسکین در بهار
از گلندامی به بستان بوسه گیر و می بنوش
بادۀ مزوج اگر خواهی، بود این در بهار
لااله را بنگر که گشت از بک پیاله سرخ روی
غنچه منشین، کن به جامی چهره رنگین در بهار
عاشق مستی است سر بنهاده در دامن یار
بلبلی کز برگ گل کرده است بالین در بهار
آن سیه چشم از نگاه تلخ، سرخوش دارم
آری آری بادۀ تلخ است شیرین در بهار
در بهار عمر یکسر بخت بیدارم بخفت
راست گویند این که باشد خواب، سنگین در بهار

آن گل ارمی پوشد از من چهره خود دور نیست

در بستد باغبان بر روی گلچین در بهار

اردیبهشت ۱۳۶۱

بودی نمود

چون شد از دست هر چه بود مرا	بودن اندر جهان چه سود مرا
خاک راه ار شوم، نمی آید	سر بدین خاکیان فرود مرا
از جوانی نگشته برخوردار	پیر کرد این جهان چه زود مرا
گر لگد کوب حادثات نگشت	از چه بگسست تار و پود مرا
گوشه گیری و مرگ هر دو یکیست	چیست این بود بی نمود مرا
کاروان رفت و من بهره ماندم	خواب غفلت چو در بود مرا
جامه در نیل زد مصائب دهر	زیر این گنبد کبود مرا
گر چه خود شمع محفل ادبم	نیست بر لب جز آه و دود مرا
دورم از زاد و رود خویش و بود	دیده همچشم زنده رود مرا
بسکه دلمرده ام ندارد فرق	نوحه ماتم از سرود مرا
نیست گلچین ز بی وجودیها	بهره از عالم وجود مرا

خرداد ۱۳۶۱

مشوق خیالی

در عرصه آفاق ز اختیار کسی نیست

ور هست به تحقیق توان گفت بسی نیست

تاراج خزان با گل و گلزار چه کرده است

کز آنهمه برجای بجز خار و خسی نیست

بر من بنماید خدا را که کدامست
 آن مرغ خوش الحان که اسیر نفسی نیست
 تا خرمن بدکیش بداندیش بسوزد
 افروخته ناری و فروزان قبی نیست
 ای مرغ حق از آن همه فریاد چه دیدی
 حق در چه حسابست چو فریاد رسی نیست
 گرشیح شود رهزن ایمان خلایق
 گوراهزنی هیچ بدور از عسی نیست
 همت چه کند بدرقه راه جوانان
 آن پیر که روشندل صاحب نفسی نیست
 ما نابلدان جمله روانیم به راهی
 کآنجا اثر پای و بانگ جرسی نیست
 روتا نفسی هست بز ن دست به کاری
 زان لحظه بیندیش که دیگر نفسی نیست
 امروز بینه پایه ره راست، که فردا
 دربند مکافات، ره پیش و پسی نیست
 از بندگی نفس همانا بود آزاد
 آن خواجه که دربند هوا و هوسی نیست
 برگوهر مقصود، چو معشوق خیالی
 دردا و دریغا که مرا دسترسی نیست
 گلچین من و کنجی و کتابی، که از این بیش
 در عالم پرشور و شرم ملتیمی نیست
 * * *
 در یزد سخنگوی بسی هست، و ایکن
 همسنگ جلالی به سخن هیچ کسی نیست^۱

خرداد ۱۳۶۱

(۱) جلالی تخلص دوست عزیز دانشمند دکتر عبدالحسین جلابان است.

گردش‌ها

از گردش زمانه ام آبی به جو نماند
رفت آنچه بود و هیچ بجز آرزو نماند
آهی زدل نشد که به دلخواه سردهم
کی بود کی، که ناله من در گلو نماند
از تار و پود زندگی خود چه گویمت
کز هم چنان گسست که جای رفونماند
ناگرد پیریم به سر و روی برنشست
آینه روی من دگرم پیش رو نماند
بگذشت عمر و حسرت دل هم چنان بجاست
کس همچو من به کار دل خود فرو نماند
آسایشی که با دوسه همدم به گوشه‌یی
لختی کنیم درد دل و گفتگو نماند
زینسان که بسته شد همه درها به روی من
راه نجات، دیگرم از هیچ سو نماند
برچیده شد بساط و به پایان رسید کار
افسانه‌ها سرآمد و افسانه‌گو نماند
گلچین سعادتیم مرا، گر ز روی مهر
یاران کنند یادم و گویند او نماند

تیرماه ۱۳۳۶

شذرات

آنکس که در ره طلب از جستجو نماند
در کار خود به هیچ طریقی فرو نماند

دست از طلب مدار زمانی، که آدمی
 جست آنچه را که خواست، گراز جستجو نماند
 مشکل گشا به ناخن تدبیر خویش باش
 مگذر ز فکر چاره، اگر چاره جو نماند
 سرمایه حیات امیدست و آرزو
 مهلت به سر رسد چو به دل آرزو نماند
 از قرب سخت‌رو چه بود سود نرمخو؟
 غیر از زبان ز صحبت سنگ و سبو نماند
 تاکی به خیره آب توان خورد بی لجام؟
 مارا ز خود سری به جهان آبرو نماند
 در ششدرجهات، ز هنگامه عوام
 چیزی بغیر همه وهای و هو نماند
 کالای فضل را به دیار دگربر
 بازار این متاع، درین چارسو نماند
 گلچین زدیم بر لب خود مهر خامشی
 از بس که حال و حوصله گفتگو نماند

تیرماه ۱۳۶۱

باردوش

چون زلف یار کردیم، آشفته کار خود را
 گریشت سر نهادیم، یارو دیار خود را
 در این خرابه منزل، ماندیم بی کس و کو
 چون هم‌رهان یکایک، بستند بار خود را
 کرد آسیای گردون، چون سر مه استخوانم
 با شدتی که آورد، بر من فشار خود را

گرپای ماشکستند، ماراه خویش رفتم
وردست ما بستند، کردیم کار خود را
رغبت به خدمتم نیست، کاین ناسپاس مردم
وقعی نمی گذارند، خدمتگزار خود را
ای آنکه با امیدی، شب را به روز آری
نومید از چه سازی، امیدوار خود را
دیگر مرانصیبی، ز آرامش وسکون نیست
زینسان که دادم ازدست، صبر و قرار خود را
بادرد و رنج پیری، از زندگی چه حاصل
تاکی شوم پرستار، جسم فگار خود را
بافقر در غربی، مردن بهست گلچین
از باردوش گشتن، میراث خوار خود را

تیرماه ۱۳۶۱

بارگشتم گلچین معالی بودن

چند دنبال هواهای جوانی بودن
تا بکی در طلب لذت آنی بودن
غافل از پیری و درماندگی خویش مباش
چند مغرور به نیروی جوانی بودن
به جهان آب حیات اربتوان یافت چو خضر
نتوان دور ز آفات جهانی بودن
روی دل جانب سر منزل باقی خوشتر
تا که دلبسته این عالم فانی بودن
هرکرا نیک شمارند، گرامی دارند
چه بدی دارد اگر نیک توانی بودن

سایه افکن شو، اگر مهر صفت نتوانی
 شهرهٔ عالمی از فیض‌رسانی بودن
 گرنخواهی گره از کار کسی بگشایی
 چه بود حاصل غمخوار زبانی بودن
 ای به از نوگل زیبای بهاری، زشت است
 سست پیوند چو اوراق خزانی بودن
 گردورنگی همه هست از گل رعنا، خوش نیست
 سعی کن با همه بکرننگ توانی بودن
 اهل معنی همه گری سروسامان چومنند
 بازگشتیم ز گلچین معانی بودن
 مرداد ماه ۱۳۱۶

جبر زمان

جبر زمان چو بست در اختیارها
 بی اختیار دست کشیدم زکارها
 طالع نگر که از پس عمری تلاش و سعی
 پیشی گرفته‌اند ز ما، نی سوارها
 دل در جهان پیرمبندای جوان، که هست
 هر سالخورده مظهر عیب و عوارها
 خدمت به ناسپاس، خیانت بود به خویش
 باری مکن، که تجربه کردیم بارها
 نیک و بد اتفاق ندارند یک زمان
 باهم به سربرند اگر روزگارا
 گر در جهان به دیدهٔ عبرت نظر کنی
 یابی به چشم اهل جهان اعتبارها

جز خواب و جز خیال ندانم چه حاصل است
 ما را ز رفت و آمد لیل و نهارها
 بگذرز خواب امن درین دیولاخ و باش
 بیدارتر ز دیدۀ شب زنده دارها
 درانتظار غیر نشینم تا بسه چند؟
 دارد ز ماجهان وجود انتظارها
 گریک نفس به صحبت اهل صفارسی
 خواهی زدود از آینه دل غبارها
 شیخ از فشار قبر، چه افسانه سرکند
 باما که دیده‌ایم ز دوران فشارها
 باد غرور در سر گلچین مبین، که او
 خاکی نهادتر بود از خاکسارها
 احسنت بر صفای سخن آفرین که گفت:
 امروز دلخوشم همه با یاد یارها^۱

۱۳۶۱۲۲۲۶

۱- در جواب غزل دوست بیدار عزیز شاعرم «نواب صفا» که در غزل خود مرآمورد
 لطف و مرحمت فرموده و فرموده است:
 گلچین ماست صائب دوران خویشتن
 هر بیت اوست جلودیی از شاهکارها

قصائد

خزان گل

باغ و چمن تباه شد و بوستان نماند
آناری از بهار به اندک زمان نماند
آمد خزان و خرمن گل را به باد داد
دیگر برای مرغ چمن آشیان نماند
زان لاله‌های رسته به خون جگر شده
جز داغ حسرتی به دل باغبان نماند
در بوستان و باغ درختان سبز را
برگی به جای، از دم سرد خزان نماند
گل‌های نوشکفته ز گلبن به خاک ریخت
جز خار خشک حاصلی از گلستان نماند
بلبل هزار غنچه نشکفته دید و گفت
کآوخ نسیم صبح بهاری وزان نماند
تابی به موی سنبل و آبی به روی گل
رنگی به چهر نטר و ارغوان نماند
جز یکدو مشت خار و خس آشیانه‌یی
چیزی برای بلبل بی‌آشیان نماند

گل بود میهمان چمن یکدوروز و رفت
زین بیشتر به خانه کس میهمان نماند
تنها تشد نصیب بهار آفت خزان
هرگز بهار عمر کسی بی‌خزان نماند
چیزی نمی‌رود که تو خود نیز بنگسری
عمر عزیز طی شد و چیزی از آن نماند
تن شد ضعیف و تاب و توان رفت از میان
قامت خمید و روشنی دیدگان نماند
پیری رسید و شور جوانی ز سر برفت
فرسوده گشت جسم و امیدی ز جان نماند
عمرت به کاهلی و به تن‌پروری گذشت
وز عمر رفته بهر تو غیر از زیان نماند
خاکش به سر که رخت ازین خاکدان چو بست
نامش ز یسار رفت و ازو یک نشان نماند
کاری کن ای عزیز که از بعد رفتنت
گویند حیف ازو که درین خاکدان نماند
باور مکن که خضر زید جاودان به دهر
کس اندرین سپنج سرا جاودان نماند
دایم به فکر نام نکو باش در جهان
کس را بغیر نام نکو در جهان نماند
ابن پند خوش ز سعدی شیرین زبان شنو
با آنکه نیز سعدی شیرین زبان نماند
«خبری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر
زان پیشتر که بانگ بر آید فلان نماند»

آذرماه ۱۳۱۵

تقویم

هفته دیگر ز عمر زود گذر رفت
رفت و به دنبال هفته‌های دگر رفت
صفحه تقویم را زمان بسر آمد؟
یا که مرا هفت روز عمر بسر رفت
تا نشد از کف بسدر صحیفه تقویم
عمر ندیدم ز کف چگونه بدر رفت
نوبت هر صفحه درگذشت و ندادتم
مدت هر هفته خود چگونه بسر رفت
تا چه شد آن هفته کآن برفت و نیامد؟
یا چه شد آن صفحه کم زپیش نظر رفت؟
راست چو تقویم محو گشته ز خاطر
عمر ز غفلت بسر شد و به هدر رفت
جزر دوسه روزی نبود مهلت ایام
وان به عبث در هوای بولک و مگس رفت
سخت ندامت همی برم که ز مستی
روز به خواب اندرم چوشام و سحر رفت
وقت بشد بساوه و زمان سپری گشت
ببرائرش نیز عمر راهسپر رفت
پیر شدم پیر، در فراق جوانی
چون پدری کز برش بگانه پسر رفت
جای دریغست کز گذشت مه و سال
چشم بصیرت بخفت و نور بصر رفت
گردی ازین رهگذر نشست به رویم
قافله ماه و سال چون به سفر رفت
دانی کان گرد چیست؟ موی سپیدست
موی سیه شد سپید، عمر مگس رفت؟

همچو یکی طفل پنج روزه ناچیز
 از کف من عمر پنجروزه بدر رفت
 بر تو گرانسر ز خواب جهل ندانم
 عمر سبکسیر بر چه سان وسیر رفت
 هر کس راهی سپرد در خسور همت
 این پی مال آن به سوی جاه و خطر رفت
 داد یکی نقد عمر در طلب سود
 سود به جا ماند و نقد وی به ضرر رفت
 عمر تلف کرد و زرو سیم بیندوخت
 مرد و به گور اندرش نه سیم و نه زر رفت
 و آندگری راه ناشناخته از چاه
 در پی جاه و خطر به کام خطر رفت
 گوی سعادت کسی ر بود به دوران
 کز پی کسب کمال و فضل و هنر رفت

آذرماه ۱۳۲۹

حدیث گل بهار

بستان و باغ بار دگر شد شکوفه زار
 وز جنبش نسیم بهاری شکوفه بار
 صحرا و دشت راکه زهر نقش ساده بود
 بینی شگفت نقش و نگاری به روی کار
 فصل ربیع، نقش بدیعست هر طرف
 دور بهار، پر ز نگارست هر کنار
 دلدادگان چو لاله و سنبل گرفته‌اند
 «یکدست جام باده و یکدست زلف بار»

کندوی خویش بار دگر نحل برگشاد
 پرواز کرد و جانب گل گشت رهسپار
 وان شیرۀ لطیف که از کام گل مزید
 رفت و نهاد در بن کندو به رسم پار
 ازباغ، گلغروش به دامن گرفت و برد
 سوری و ارغوان و شقایق هزار بار
 وز وی به زر خرید و به مشکوی درنهاد
 هرجا به شهر سیم تنی بود گلغذار
 مشکوی خویش را به گل آراست چون بهشت
 آن گل که بود از پی گلچین در انتظار
 کز گرده رسیدم و در بر گرفتمش
 دل از قرار وصل و تن از هجر، بی قرار
 وز بوسه‌های عید رسیدم به کام دل
 مانند تشنه‌یی که برد ره به چشمه سار
 شب تا سحر نخفتم و گفتم حدیث عشق
 چندانکه گشتم از مدد بخت، کامگار
 و آندم که آفتاب جهانتاب بردمید
 باوی به سوی باغ شاد و شاد خوار
 گل دیدم و بنفشه و نسرین و ارغوان
 وان سوسن سپید که بالاله بود یار
 گفتمی نگارخانه چین است صحن باغ
 چشم خرد به حیرت از آن نقش و آن نگار
 یاس بنفش خوشه خوشبو پدید کرد
 چون زلف نوعروس، دلاویز و مشکبار
 شد تکیه زن به برگ سمن لاله از نسیم
 همچون بگوش یار من آن لعل گوشوار

کرد آشکار نرگس و سنبل ز هر طرف
 چشمان پرخمار و سر زلف تابدار
 وز ژاله گشت پیکر زیبای ارغوان
 رخشان در آفتاب خوش صبح، لعل وار
 تا بهر یار، آینه داری کند همی
 باران سبک بیست ز رخسار گل غبار
 زان پیشتر که گل به گلستان دمد، شدند
 گنجشک و سار مقدم گل را خبرگزار
 و اکنون نگر به قمری و بلبل که سرکنند
 هر یک سرود تهنیت گل ز شاخسار
 صف بسته بیدین به لب جوی، ازدوسوی
 شمشاد برکشیده به گرد چمن حصار
 خیری مگر پیاله لاله به زر خرید؟
 کآورد در بهای پیاله زر عیار
 رخسار شنبلید، به زردی رخ منست
 وان سوری شکفته، به سرخی چو روی یار
 الکن بماند سوسن، باده زبان، چو دید
 رطب اللسان مرا به حدیث گل و بهار
 یارب به هر بهار چو دوران خرمی
 نوروز را به مردم این ملک خوش بدار

فروردین ۱۳۳۳

درس زندگی

تاکی به درس و مشق نبردازی؟

ای روز و شب دویده بی بازی

ای نور دیده‌ام، پسر، برویز
گر بنگری به چشم خرد. بینی
دم می‌دهد جهان فریبده
یک عمر بازی ای پسرم بس نیست؟
از درس زندگی چه خبر داری؟
یکره به گوش هوش ز من بشنو
بیشی بخواه و بر همه پیشی جوی
قیمت منه به معرفت اندوزی
دوری کن از کمال، که در این ملک
مگذر ز کام دل، که درین محفل
نرمی و سازگاری اگر خواهی
همچون نسیم، پرده دری میکن
تا همچو گل عزیز بدارندت
ناپاک و نادرست بخوانندت
خدمت خیانتست، مکن زنهار
غمخوار و یار خویش مپنداری
کآبی بر آتش تو نیفشانند
کس با تو دشمنی نکند جز دوست
بگذر ز پایمردی و همدردی
از آب و دانه باز بدارندت
ارزد به صد جهان ز گرانقدری

دنبال بازی از چه همی نازی؟
بازیست جمله کار جهان، بازی
روز و شب به بازی و طنازی
با خویش را به دردسر اندازن.
کاینگونه نقد عمر همی بازی؟
تا چیست رسم و راه سرافرازی:
کافتی به روزمن چو به کم سازی
غفلت مکن ز پشت هم اندازی
مالست، مال، مایه ممتازی
خوش رقصی است به زخوش آوازی
با خلق کن درشتی و ناسازی
مانند اشک باش به غماری
تا بنگری که محرم هر رازی
زی پاکی و درستی اگر یازی
گر خواستار مسند اعزازی
آنها که همدمی و هم آوازی
چون شمع، گریسوزی و بگدازی
خیره به دوستیش چه می نازی؟
با دیو و دد چه مردمی آغازی؟
تا در هوای شعر به پروازی
این عمر نیم پولی و یک غازی

ای وای اگر تباه کنی چون من
این نقد را به قافیه پردازی

نیرماه ۱۳۳۲

سفرنامه

به اشتیاق سفر چون شبی سحر کردم
سحر به ساحل شطالعرب سفر کردم
دو هفته در بر یاران خود به خرمشهر
مقیم گشتم و با خرمی بسر کردم
زشوق صحبت احباب و لطف محضرشان
قناعت ارچه به محضر ز ما حضر کردم:
به میزبانی و مهمان نوازی آنان را
درین دو هفته گرفتار در دسر کردم
گهی به جانب اهواز و گه به آبادان
رفیو شاعر شیرین کلام حالت را
یکی دو بار ملاقات مختصر کردم^۱
دمی ز فیض گهربار طبع ساسان نیز
کنار و دامن پسر در و پرگهر کردم^۲
در آستانه عیدم به آستان امام
بخواند طالع میمون و پا ز سر کردم
به دست خامه گرفتم، نگاشتم نامه
وزین سفر زن و فرزند را خبر کردم
مگر که خرم و خوشدل شوند در شب عید
سفارش سر و سوغات هر نفر کردم
به صد امیدو به صد شوق و ذوق، کالایی
تهیه بهر زن و دختر و پسر کردم
به سوی نهران تا نورهان کنم راهی
خرید مختصری کردم و هنر کردم^۳

ز شاعری چو شریفی رئیس گمرک شهر
 گمان سود همی بردم و ضرر کردم^۴
 مگر به همت وی بگذرانم آن سوغات
 سه روز وقت شریف اینچنین هدر کردم
 بدان و جیزه اندک بها جواز عبور
 نداد و شکوه بسیار ازین ممر کردم^۵
 رفیق پاکدلم بود و صاف می گویم
 ز نارفاقتیش سخت دل کدر کردم
 چو ناامید ز گمرک شدم، به سرهنگی
 سپردم آنچه فراهم به سیم و زر کردم
 روان شد اوسوی تهران و من شدم خرسند
 که پیش خود هنری تا بدینقدر کردم
 ولیک غافل ازین کو به دیگری سپرد
 امانتی که بجان حفظش از خطر کردم
 امین دوم از اول چو قصد سرقت داشت
 چنان ببرد که فکرش ز سر بدر کردم
 به دزد دادمش از گمرکی چو در بردم
 که خواستم همه بهتر کنم بتر کردم
 چو شد خیالم ازین رهگذار آسوده
 سبک ندارک پروانه گذر کردم
 شدم سوار یکی برق سیر گردونه
 که همچو باد بدو سیر دشت و در کردم
 به رهنمایی دهدشتی آن رفیق طریق
 به سوی بصره و عشار خوش سفر کردم^۶
 زمین همت او بود و پایمردی وی
 که عزم این سفر میمنت اثر کردم

پس از دو روز که بردم زبصره حظ بصر
 گذر به یادیه زان سبز بوم و بر کردم
 سپردم از پی عشار و بصره راه نجف
 ز ناصری و سماوات چون گذر کردم^۶
 چو خویش را به در شاه اولیا دیدم
 نشاط و وجد فراوان ازین ظفر کردم
 خجسته قائد توفیق، رهنمونم گشت
 چو روی دل به سوی آن خجسته در کردم
 ز صدق، بر در شیر خدا نهادم روی
 ضریح مرقدش از اشک شوق، تر کردم
 به راه کوفه بر مرقد کمیل زیاد
 دعا بخواندم و تعویذ این سفر کردم^۸
 به مسجدی که شد آغشته فرش محرابش
 به خون فرق ولی خدا گذر کردم^۹
 ز سمت قبله مسجد به خانه‌یی که امام
 مقام و منزل خود کرده بود، سر کردم^{۱۰}
 قبور مسلم و هانی و میثم و مختار
 به کوفه دیدم و از کوفیان حذر کردم^{۱۱}
 میان راه رسیدم به بقعه ذی‌الکفل
 زیارت حرم آن پیامبر کردم^{۱۲}
 به حله رفتم و زین رحله شادمان گشتم
 ز بس به حله تماشای زیب و فر کردم^{۱۳}
 پس از سیاحت آن شهر، درکنار فرات
 نشستم اندکی و نخستگی بدر کردم^{۱۴}
 به سر سپردم پس راه بارگاه حسین
 روان به خاک درش جویی از بصر کردم

نظر به خاک جگر گوشه اش چو افکندم
 چه ناله ها که به داغ وی از جگر کردم
 چو شمع، با دل سوزان سرشکباری ها
 به یاد اشک یتیمان در بدر کردم
 دلم به درد بیامد، چو گوش هوش آنجا
 به ناله دل طفلان بی پدر کردم
 سپس مزار شهیدان کربلا را نیز
 زیارت آنجا پهلوی یکدگر کردم
 به پای تربت پاک مه بنی هاشم
 فغان ز کجروشی های ماه و خور کردم
 ز یاد حادثه دردناک عاشورا
 زیاد، ناله ز دل سختی بشر کردم
 دمی تأثر خاطر نداشت آزادم
 گذر به تربت حشر شهید اگر کردم^{۱۵}
 شدم ملول، چو در موضعی ملالت بار
 نظر به مرقد آن راد نامور کردم
 چه در نجف چه به کرب و بلا چه دیگر جای
 هراس از آنهمه خدام مرده خور کردم
 بسان خمره گروهی ز پای تا سر ضخم
 هجوم کرد، به هر جا که دیده بر کردم
 همه به سیرت دیو و به صورت خنزیر
 چنانکه نفرت ازان نوع جانور کردم
 کلید دار ضریح حسین شمری بود
 که جای شمر بر او لعن بی شمر کردم

خدای خواست تو گویی انیس ابلیسم
 چو از تعدی خدام، شکوه سر کردم

ز کربلا به بلایی دوچار گردیدم
 که ترک راحت و تودیع خواب و خور کردم
 ازان قضای مقدر چنان شدم دل‌تنگ
 که ناله گه ز قضا، گاهی از قدر کردم
 بلای جان من از کربلا شد آن نااهل
 که در رهش به وفا سعی بی‌ثمر کردم
 رفیق همسفرش چون شناسم؟ آنکه مدام
 حذر ز محضر او نیز در حضر کردم
 ولی دریغ که شد هرچه بیشتر نزدیک
 به طبع، دوری ازو هرچه بیشتر کردم
 چنان ره گزدم بست از گدا طبعی
 که آفرین به گدایان رهگذر کردم
 همینکه قافله سالار ما پذیرفتش
 حساب بردن يك رنج مستمر کردم
 شدم دو هفته گرفتار شر الخناس
 به قل اعوذ اگر چند دفع شر کردم
 اگر چه در حق من خود نکرد جز بیداد
 حوالتش به خداوند دادگر کردم

روان شدم به نجف در حلول سال و شبی
 به بارگاه شه اولیا بسر کردم
 شبی چگونگی شبی، کز وفور جلوۀ نور
 به فرش بارقۀ عرش را نظر کردم
 به فیض بخشی بود آنچنان، که از دل و جان
 به کسب فیض، شب قدر را خبر کردم
 چو کار شعر به تکرار قافیت افتاد
 ز طبع خود طلب مطلع دگر کردم

صباح عید چو پای از حرم بدر کردم
 به پایتخت عراق از نجف سفر کردم
 به شهر بغداد از الف لیله کردم یاد
 وز آن قصص که بسی خواندم و ز بر کردم
 مگو خراب، که بغداد یکسرست آباد
 خراب بد دل من کش خراب تر کردم
 ز خرمی همه اطراف دجله بود بهشت
 به هر طرف که تفرج کنان گذر کردم
 به کاظمین ازان پس زیارت دو امام
 که خفته اند به پهلوی یکدگر کردم
 پس از دو روز گرفتم طریق اردن پیش
 دو روز نیز چو طی طریق بر کردم؛
 ز کوهسار بلندی درون دره ژرف
 نظر به منظره‌یی غیرمنتظر کردم
 چو چتر بر زده طاوس، شهر عمان را
 به زیر پای، نظر پای تا بسر کردم
 بنا به روی بنا و درخت روی درخت
 شگرف منظره‌یی بود و خوش نظر کردم
 ز سروهای رده معبری مصفی داشت
 که از مشاهده اش یاد کاشمیر کردم
 نمای شهر، ز سبزی و لطف و زیبایی
 چنان نمود کز آن یاد رامسر کردم
 مفصل است به خاطر حدیث عمانم
 اقامت ار چه در آن شهر، مختصر کردم
 ز معبری بسپر دم طریق قدس شریف
 که دیده روشن و دل شاد ازان ممر کردم^{۱۶}

رهی لطیف و نزه، در میان کوه و دره
 ولی ز پیچ و خمش بیم از خطر کردم
 گذر قناد به شهری مرا، سراسر سنگ
 کزان مشاهده دوره حجر کردم^{۱۷}
 جدار و سقف و ستون جمله سنگ بود، نبود
 بغیر سنگ، نگه چون به بام و در کردم
 شدم به مسجد اقصی وزان بنای عظیم
 نظر به دیده تعظیم، بر هنر کردم^{۱۸}
 گذر به سنگ معلق که در شب معراج
 نهاد بر سر آن پا پیامبر کردم^{۱۹}
 دران مقام که پیغمبران ز روی نیاز
 جبین عجز بسودند جمله سر کردم
 کنار قبر سلیمان چو ایستادم، یسار
 ز بارگاه وی و آن شکوه و فر کردم^{۲۰}
 گذر به دیر قیامت که نزد ترسایان
 به اعتبار مسیح است معتبر کردم^{۲۱}
 دران مقام که روزی مسیح شد مصلوب
 به احترام گذر کردم و نظر کردم
 مگر به مولد عیسی و معبد مریم
 سفر کنم، گذر از راه کوه و در کردم
 به بیت لحم تماشای سی چهل تصویر
 ز کارنامه آن ماسدر و پسر کردم^{۲۲}
 ز وضع و حال فلسطینیان خانه بدوش
 بس آه و ناله ز ظلم یهود سر کردم^{۲۳}
 چو دیدم آنهمه آواره را به دامن کوه
 یجان هراس ز دلهای کینه‌ور کردم

شدم به قدس خلیل و به دیده تقدیس
 همی نظاره آن پاك بوم و بر کردم^{۲۷}
 گذر به مدفن اسحاق پور ابراهیم
 کز انبیای عظام است چون پدر کردم^{۲۸}
 به چشم گریان آنکه زیارت یعقوب
 که در فراق پسر گشت بی بصر کردم^{۲۹}
 سپس زیارت یوسف که حسن منظر او
 بود همیشه به دور جهان سمر کردم^{۳۰}
 درین مسیر که اکثر مسیحیان بودند
 شمار دیر و کلیسای بی شمار کردم^{۳۱}
 به سوی شام عنان تافتم به دیگر روز
 ز راه اردن و سوریه چون گذر کردم
 ز دست گمرکی از بسکه خون دل خوردم
 به هر کجا که شدم، ناله از جگر کردم
 چه ناله‌ها که ز گمرکچیان سوریه
 که جمله رشوه خوراندند و عشوہ گر کردم
 به روز نیمه شعبان زیارت زینب
 که داشت بس به جگر داغ جان شکر کردم^{۳۲}
 بی رؤس شهیدان شدم به باب صغیر
 نظر به مدفن سرها به چشم تر کردم^{۳۳}
 روانه گشتم زی جامع بزرگ دمشق
 در آن مقام تماشای بس اثر کردم^{۳۴}
 شدم به جانب بیروت رهسپار از شام
 چهار روز به سوریه چون مقرر کردم
 جبال لبنان بود آنچنان، که فکر جنان
 ز فرط حضرت و نصرت ز سر بدر کردم

مرا برفت دل از دست، بسکه در بیروت
 نظر به روی نکویان سیمبر کردم
 به صورتی که شدم محو جلوه‌های جمال
 عجب مدار اگر ترک خواب و خور کردم
 کنار شهر، یکی جنگل از صنوبر بود
 که چشم دل سوی آن هر چه بیشتر کردم
 مدیترانه ز بس جلوه داشت، از ره بحر
 هوای سیر، ز خاور به باختر کردم
 ولی در بیخ که چندان گرفته بود دلم
 که روی از پس چل روز در حضر کردم
 به ترک صحبت ناچنس خواستم گفتن
 فرار را به قرار اختیار اگر کردم
 بجان عذاب عظیمی از آن لثیم بود
 کزان مقر نخوش اندیشه مفر کردم
 چو خواستم که کنم باز گشت سوی وطن
 وسیله سفر خویش را دگر کردم
 بسی تماند که خود پر بر آورم از شوق
 چو عزم طایر رویینه بال و پر کردم
 مرا در آن دل شب سخت طرفه‌حالی بود
 که جا به بطن یکی طرفه جانور کردم
 چو یافتم به دلش راه، در زمان خود را
 بدان مقر که نمودند، مستقر کردم
 گشاده بال، به نرمی چنان پرید که من
 خیال منصرف از بستن کمر کردم
 سمندری بود آتش مزاج، کز شری
 گرفت جان و خود این حال را نظر کردم

به چرخ، چرخ زنان برگشاد و گشتم شاد
 که این منم که به چرخ برین سفر کردم؟
 نشان سرعت سیرش بمن این، که با پرشی
 ز ابر یکسره بر شد چو دیده بر کردم
 فراز ابر به پروازش آنچنان دیدم
 که آفرین همه بر قدرت بشر کردم
 شرار و شعلایی از هردوشانه اش میخواست
 که سخت وحشت از آن شعله و شرور کردم
 چو مار، شعله چنان گرد خویش می پیچید
 که یاد شانه ضحاک خیره سر کردم
 ولی خوراک وی آن شعله بود و چون دیدم
 ز بیم رسم و دل فارغ از خطر کردم
 ستاره بیشتر از پیشتر نمایان بود
 بر آسمان چو نگاهی ز پشت در کردم
 به چهر زرد و به رنگ پریده اش دیدم
 نظر چو بر رخ تابنده قمر کردم
 چو گشت شاهد آن ماهروی مهماندار
 دل از مشاهده اش نیک بهره ور کردم
 غرض که طایر روین چهار ساعت و نیم
 پرید و در دل او شام را سحر کردم
 سحر ز منظره دیدم جمال تهران را
 به جلوهایی که رخ از اشک شوق، تر کردم
 فراز شهر، دل انگیز منظری دیدم
 که یکسر از در دل دیده را خیر کردم
 سپیددم چو فرود آمدم به خاک وطن
 شدم به خانه، روان این چکامه سر کردم

چو ارمغان مفصل نداشتم، تقدیم به دوستان خود این مختصر اثر کردم

تهران، به تاریخ دوازدهم اردیبهشتماه ۱۳۳۵

- ۱- آقای ابوالقاسم حالت شاعر و طنزنویس معروف آن موقع در آبادان مدیر مجله اخبار هفته شرکت نفت بود.
- ۲- ستوان محمدحسین ساسان‌نیا منخلص به‌ساسان پس از طی دوره دانشکده انفری مأمور خلعت در اهواز شد و بعد از یکسال که به تهران انتقال یافت سرطان ریه کربان جاننش را گرفت و روز دوم خرداد ۱۳۳۷ در ۲۸ سالگی درگذشت، دیوانش را یار وفادارش ایرج کریمخانی به‌طبع رسانید و من نیز مرثیه‌ی گفتم.
- ۳- نورهان: هرچیز که برسم تحفه وارمغان آورند. «فرهنگ نفیسی»
- ۴- شاعر گرامی آقای محمدعلی شریفی بوشهری در آن تاریخ رئیس گمرک آبادان بود و بعداً نا معاونت اول اداره کل گمرک ارتقا یافت.
- ۵- در آن اوقات خرید کالای خارجی در آبادان و خرمشهر آزاد بود و خارج کردنش از شهر ممنوع! و اگر چه مقررات گمرکی برای هر مسافر قدم‌جاری تعیین کرده بود و من هم زائد بر آن چیزی نداشتم، با اینحال جواز خروج داده نشد.
- ۶- بصره از شهرهای مشهور تاریخی است و عشار شهر جدید و متصل به آنست، برای رفتن به بصره از خرمشهر باید از رود کارون عبور کرد.
- ۷- ناصری و سماوات دوشهرکند ما بین بصره و نجف.
- ۸- کمیل بن زیاد نخعی از مریدان خاص مولای متقیان بوده و دعای کمیل که از بیانات آنحضرتست بسیار مشهورست.
- ۹- ضربت خوردن امام اول شیعیان از دست عبدالرحمن بن ملجم مرادی در مسجد کوفه واقع شد.
- ۱۰- يك قسمت از این منزل که حضرت امیر(ع) در آن سکونت داشته به‌مقام حسین(ع) معروفست.
- ۱۱- مسلم بن عقیل و شیعی معروف هانی بن عروه و مختار بن ابی‌عبیده ثقفی قیویشان متصل به مسجد کوفه است و کمی دورتر مزار میثم تمار یار وفادار حیدر کرار(ع) در بقعه‌ی مستقل قرار دارد.
- ۱۲- مزار ذی‌الکفل نبی ما بین کوفه و حله در قریه ذی‌الکفل واقعست و شبهه‌ی از شط فرات از کنار آن می‌گذرد.
- ۱۳ حله شهر است تاریخی با ساختمانهای جدید و زیبا ما بین کوفه و کربلا.

۱۴- نیمی از شط فرات از میان حلقه‌گذرد و پلهایی دو قسمت شهر را به یکدیگر مرتبط می‌سازد.

۱۵- بقعه حبر بن یزید ریاحی در یک فرستگی سمت غربی کر بلا واقعست، درون بقعه تمام درود یوار تا زیر گنبد از تار عنکبوت پوشیده شده بود و نشان میداد که سالیان دراز دست به غبار رومی آنجا نزده‌اند.

۱۶- مقدس شریف یا بیت المقدس نام قدیمش اورشلیم و مرکز فلسطین است.
۱۷- در بیت المقدس و بیت اللحم و ابراهیم خلیل الله کلیه بناها با دیوارهای بسیار بلند از سنگ ساخته شده و کوجهها و خیا بانها نیز سنگرش است.

۱۸- مسجد الاقصی مسجدیست بزرگ و تاریخی و هشت ضلعی و هشت دری با گنبدی عظیم و از بیرون و درون بسیار مزین و مجلل، بنای آنرا داود پیغمبر (ع) شروع کرده و حضرت سلیمان (ع) به اتمام رسانیده و عبادتگاه انبیای بنی اسرائیل بوده، مسیح و مسیحیان نیز آنرا گرامی داشته‌اند، قبله مسلمین نخست آنجا بوده و حضرت رسول اکرم (ص) در آن نماز گزارده است، ذکر این مسجد در قرآن مجید هم آمده است، رجوع شود بمسوره الاسری آیه اول در باب معراج.

۱۹- حجر معلقه که پیغمبر اسلام (ص) از روی آن بمعراج عروج فرمود در میان مسجد واقع است و گرداگرد آنرا نرده آهنی هشت ضلعی کشیده‌اند، این سنگ حجیم عظیم هفده متری که تا ارتفاع دو متر به حالت افقی از زمین برآمده بر آستی حبرت انگیزست، و چه ترس آورست و وقتی که از راه پله باریکی در کنار قبه الصخره پایین میروند و سنگ مزبور را از زیر مشاهده میکنند.

۲۰- قبر حضرت سلیمان (ع) در صحن مسجد اقصی با سنگی مشخص است و بقعه‌یی ندارد.

۲۱- دیر قیامت کلیسای تاریخی بزرگست مملو از جواهرات و اشیاء عتیقه با قندیلهای نفیس و بشماره‌یی که از سقف آن آویخته است، این کلیسا در جایی ساخته شده که حضرت عیسی (ع) در آنجا مردم را موعظت می کرده و سنگی که در وقت وعظ بر آسمی نشسته موجودست، محلی دیگر که در آنجا شمع روشن می کنند و نذورات می برند جایست که آنحضرت را مصلوب کرده‌اند، در اطراف دیگر مدفن حضرت عیسی را نشان دادند و زیارت کردیم، دیر قیامت اطافهای بسیار و راهروهای متعدد دارد و بطور کلی يك موزه بزرگ مذهبی است، روزی که ما به آنجا رسیدیم پنجم فروردین و مصادف با یکی از اعیاد مذهبی مسیحیان بود و هزاران نفر از اطراف و اکناف جهان به بیت المقدس آمده بودند و بعد از ظهر همانروز کشیشان و راهبان بالباسهای فاخر پیشاپیش زائران در حالی که سرود مذهبی میخواندند به سوی دیر قیامت به راه افتادند و ما این مراسم باشکوه را که روحانیت خاصی

داشت برای نخستین بار دیدیم.

۲۲- بیت اللحم ناحیتی است سبز و خرم در دامنه کوه و کلیسایی دارد که عبادتگاه مریم و محل ولادت عیسی (ع) بوده و مقدس ترین معبد مسیحیان است.

۲۳- در حین عبور از بیت المقدس به طرف بیت اللحم که يك راه کوهستانیست به چادرهای آوارگان فلسطین برخوردیم و دیدیم که چه وضع رقت باری دارند.

۲۴- در شش فرسنگی بیت المقدس شهر کوچکی است که به مقدس خلیل و ابراهیم خلیل الله معروفست و قبر حضرت ابراهیم (ع) در آنجا واقعست، دیوار بقعه آنحضرت بسیار بلند و حیرت انگیزست، سنگهای بزرگی به طول ده پانزده متر و به عرض پنج متر مانند آجر روی هم قرار گرفته و دیوار آنرا تشکیل داده است.

۲۵، ۲۶، ۲۷- قبور اسحاق و یعقوب و یوسف (ع) هر يك در بقعه ای جدا گانه نزدیک ابراهیم خلیل الله واقعست.

۲۸- در بیت المقدس و طول راه ابراهیم خلیل الله دیر و کلیسای زیادی ساخته شده است.

۲۹- قبر حضرت زینب (ع) در دو فرسنگی جنوب دمشق در قریه ای به نام (راویه) واقعست، صحنی وسیع دارد و در چهار دور صحن اطافهای بسیاری برای استراحت زائران ساخته شده است.

۳۰- سرهای شانزده تن از شهیدان کربلا در باب الصغیر دمشق مدفونست.

۳۱- جامع اموی دمشق یکی از مساجد بزرگ اسلامی است و شبستانش دارای چهل ستون از سنگ مرمر صاف و شفافست و چهار محراب و يك منبر بسیار زیبا و نفیس دارد، در این شبستان ضریحی است که میگویند سربحیی بن زکریا (ع) در آن مدفونست، در قسمت دیگر نیز محلی است معروف به مدفن رأس الحسین.

زندانی دیوان

در کناره گیری از خدمت دیوان و مسند قضا و شکایت از همکار بدوقاضی سو
چند در دیوان نشستن؟ خیز و دیوان واگذار
نیستی دیوانه، دیوان را به دیوان واگذار
تا به کی زین سفله مردم خون دل بایست خورد؟
کار محنت بارشان تا دربری جان واگذار
گوی و چوگانی شنیدستم، ولی ناموس و نام
گوی نبود، تا توان گفتن به چوگان واگذار
مکر و ریو خلق را درخور بود شیطان و دیو
کار این شیطان صفت مردم به شیطان واگذار
نیست درگاه قضا دکان تزویر و ریا
وین تو خود با آنکه بگشاده ست دکان واگذار
مکر و دستان تا که در کار قضا آمد دخیل
هم دخالت را به اهل مکر و دستان واگذار
آنکه هر دشوار را بر خویش آسان می گرفت
گو کنون چون کار شد دشوار، آسان واگذار

بهر آن ابلیس پرتلیس، کز روی ریا
 ریزد آیات مبین از لای دندان واگذار
 صورت سلمان و سیرت همچو شیطان، ای شگفت
 آنکه دارد صورت و سیرت بدینسان واگذار
 خون دل تاکی خورد خضر طریق از این فریق؟
 خلق گمره را بدان غول بیابان واگذار
 بر کسان این ناکسان از پشت خنجر می زنند
 نیستی این عرصه را چون مرد جولان واگذار
 مزد پاکی تهمت ناپاکی است، اما تو نیز
 با خدای خویش کار اهل بهتان واگذار
 زین کهن مسند که شد میدان جولان، در گذر
 خیز و میدان با حریف تازه جولان واگذار
 تا ندادست ز خودخواهی سروسامان به باد
 رو سر خود گیر و خصم نابسامان واگذار
 بر سر یک خوان به خصمی خون اخوان کس نریخت
 این جنایت پیشگی را با دلیران واگذار
 در نیامیزد فضیلت با رذیلت، زینهار
 و آنکه در خود جمع دارد این وهم آن واگذار
 در نیرماه ۱۳۳۸ پس از هفده سال قضاوت گفته شده است

طبله عطار

خرمهره ز فیروزه، مس از زرنشاسند
 وز بد گهری، قیمت گوهر نشاسند
 باری، عجیبی نیست که جوهر نشاسند
 مانند خر از هفت برادر نشاسند

این صیرفیان نیله ز گوهر نشاسند
 از فرط خری، ارزش خرمهره ندانند
 جز جهل مرکب نبود در سرشان هیچ
 این بی بدران گاو زمینند و سه خواهر

با فکر کج و منزهی مست غرورند
هستند به رفتار و به کردار چو کرگس
با آدمیان هیچ ندارند سروکار
جز راه مخالف ره دیگر نپسارند
کورند و ز انوار حقیقت همه دورند
از جهل، سران را شمارند به چیزی
گر غول بیابانی و گر خضر طریقت
فریاد که این داعیه داران امامت
بوجهل زمانند و زبان باز نکرده
مردود شمارند صناید سخن را
سعدی اگر امروز سر از گور بر آرد
هستند همه مصلحت اندیش اجانب
تمییز چه میخواهی ازین مردم ناچیز

خود را ز چهره از همه برتر نشانند
ز آنروی مؤنت ز مذكر نشانند
فی الجمله خزانند و بجز خرنشانند
جز برده دردی پرده دیگر نشانند
چون شب پرگان مهر منور نشانند
این بی سروپایان که ز پاسر نشانند
گوباش، که خود رهن وره بر نشانند
محراب ندانسته و منبر نشانند
خود را به سخن کم ز پیمبر نشانند
خود را ز خداوندان کمتر نشانند
با مبتدیش جز که برابر نشانند
وز بی وطنی میهن و کشور نشانند
کز جهل، مصفی ز مکدر نشانند

از طبله عطار جعل هست گریزان
گلچین نه شگفتست ترا اگر نشانند

مهرماه ۱۳۲۵

پایان مهلت

مهلت بسر رسید و نکردیم طاعتی
وین مرگ بی امان ندهد هیچ مهلتی
دام زدست فرصت بسیار و این زمان
افسوس می خورم که چرا نیست فرصتی
بیهوده کرد سعی به بهبود من طبیب
تا جان ز تن بدر نرود نیست صحتی

در این شب دراز به درگاه بی نیاز
 عجز و نیاز ماست به امید رحمتی
 بی تکیه بر عصا بنوانم به پای خاست
 دردا که نیست تاب و توانی و فونی
 در ازدیاد شدت درد است و ضعف تن
 در کار من اگر نگری ضعف و شدتی
 گر بود در عمارت تن سعی مادرست
 درهم نمی شکست به کوتاه مدتی
 بر عمر رفته کی خورم افسوس، چون گذشت
 هر روز من بهرنجی و هر شب بهمحتی
 پرواز جان عرشی ازین جسم فرشی است
 در دهر اگر به طالع ما هست رفعتی
 از من خلاف رسم محبت چه دیده اند
 یاران که می کنند دریغ از محبتی
 از عاطفت ز بس که به دورند شاعران
 دیگر به شعر و شاعریم نیست رغبتی
 پاس حقوق خدمت دیرین نداشتند
 با آنکه بود خدمت بی مزد و متی
 از هیچ کس دریغ نکردم به هیچ روی
 در عمرم ار بر آمدی از دست، خدمتی
 گر چشمم از نخست به دنبال مال بود
 می داشتم به چشم کسان قدر و قیمتی
 بگشاد بر رخم در گنجینه کتاب
 دور زمان اگر نرساندم به دولتی
 کرد امتیاز وسعت مشرب مرا نصیب
 از مال و دولت ار که نبخشید وسعتی

از نعمت جوانی خود برخوردار ای جوان
بشنو که در جهان به‌ازین نیست نعمتی
قدر نشاط و شور جوانی بدان که نیست
بالا تر از مصیبت پیری مصیبتی
چون برق فتنه خرمین صاحب‌دلان مسوز
ترسم رسد به‌خسرمین حسن تو آفتی
تا کارها به‌وفتی مرادت شود، بخواه
از پیر، ای جوان برومند همتی
می‌دار پاس حرمت پیران سالخورد
باشد ز خردسالت اگر چشم حرمتی
گلچین نداده است به‌کس شهرت آب‌ونان
گیرم که شد نصیب، ترا صبت شهرتی

مهرماه ۱۳۵۹

ترکیبات

آتش پنهان

غنچه‌یی سر در گریبان، طایری پروازجوی
خسته‌یی بیتاب درمان، دختری جویای شوی
آتشین‌رویی، به‌رویش بسته راه از چارسوی
چون فروزان آذری، در توده خاکستری

میوهٔ حسنی رسیده، مانده برشاخ بلند
نوگلی گلچین ندیده، تلخکام از نوشخند
آهوئی از خود رمیده، خوش‌نگاه و دردمند
یا که مستی‌بخش و دلخون، چون لب‌الب‌ساغری

آتشین رخساره پنهان آتشی در سینه داشت
گفتگوها روز و شب در پرده با آینه داشت
ز آنکه‌باوی همچو طوطی الفت‌دیرینه‌داشت
داشت سربرزانوی غم، چون نبودش همسری

اندران زندان غم جز مام خود غیری ندید
وز پدر چون داشت فکرسیم‌وزر، خیری ندید
وز برادر هم‌رهی در گردش و سیری ندید
تا به فکر افتاد کز روزن برون آرد سری

در نخستین روزگان مه سرکشید از بام و در
بر جوانی باك چشم افتاد ناگاهش نظر
و آنچنان تیر نظر آمد به جانش کارگر
تا که بال و پر فرو بست از هوای دیگری

چون فرو بستش نگاهی دیده فرزانی
کرد با عشق آشنایی، وز خرد بیگانگی
تا به نور شمع رخسارش کند پروانگی
روز و شب راه نظر بازی گرفت از منظری

با وی از راه نظر گشت آشنا دلبد او
بوسه ها زد با اشارت برب چون قند او
و آنکه از لبخند این، آغاز شد لبخند او
زان سپس با نامه گفتش، گفتنی از هردی

گاه و بیگاه از درجه سوی او سر می کشید
سینه بردرگاه می سایید و سر بر می کشید
دست از شوق رخس بر شیشه در می کشید
سوی او پرواز می کرد از همیبودش پری

پیش چشم دوست میزد شانه بر زلف پریش
دو پروی او همی آراست، روی و موی خویش
در خود آرایی تو گفتی بود از مشاطه بیش
نیست هرگز دختری، کمتر ز آرا بشگری

بارش اندر خانه تنها بود و انبازی نداشت
جز یکی طبع سخن پرداز، دمسازی نداشت
مرغ جانش جز به سوی دوست، پروازی نداشت
خود کجا می جست ازان به دلبر مه پیکری

عشق جانسوزش جدا از عالم پاکی نبود
آرزوی وصلش از روی هوسناکی نبود
فکر نامردی و بدنامی و بی‌باکی نبود
پرتوی. دایم همی جست از فروزان اختری

وان پری روخویش را با وی از آن کرد آشنا
تا حجاب شرم برگیرد، شود مرد آشنا
بی‌خبر ز احوال آن دلخسته درد آشنا
کش درون جان ز عشق اوست سوزان‌انگیزی

دیگر آن ناکام، قصدی غیر خودکامی نداشت
بیش ازین پروای رسوایی و بدنامی نداشت
خواهشی جز انتقام بی‌سرانجامی نداشت
تا گناه دختری، پوشد خطای مادری

التهایی داشت در دل کز نظر پنهان نبود
پیچ و تابی داشت، اما حالت عشق آن نبود
در چنین حالت؟ قبول عشق ازو آسان نبود
ز آنکه در منجلابی داشت، رخشان گوهری

نامه‌ها بنوشت و او را در سرای خویش خواند
تا بجوید کام دل، دنبال کرد و پیش خواند
ساعتی صدبار خود کم نیست، اما پیش خواند
تا به دام ماده آهوئی فتد شیر نری

بود ازین غافل که او را پاس ناموست و ننگ
دامن پاکان به ناپاکی نمی‌افتد به چنگ
عاقبت چون خورد ازین ره تیر آمالش به سنگ
رای نیکوتر بیندیشید و راه بهتری

نیمروز دیگر از حرمان، پی‌تسکین درد
یافت داروی شفابخش از جوانی کوچه‌گرد
دختری حاجت به‌مردی داشت، اینک‌مردمرد
وای اگر بی‌شوهری گردد بلای دختری
شهریور ۱۳۲۳

از قرانه‌های بیلیتیس
به‌قلم پیرلویز (۱۹۲۵م)

کودکان مناسیدیکا

شبانگه به‌مشکوبیم آمد مهی که می‌تافت صبح از گریبان او
ز تن جامه بگرفت و آمد پدید بسان دو گوهر، دو پستان او
چو تحفه که نزد خدایان برند
بگفت این دو گوهر ترا درخورند
ز جان باش یار و نگهدارشان کزین ره کنی شاد، جان مرا
ز سر سایه مهرشان وامگیر بی‌سرور جگر گوشگان مرا
بکش ناز و می‌باش دمسازشان
ز گرد یتیمی پردازشان
خود این هردو باشند فرزند من توهم چون دو فرزندشان داردوست
چه سازم، که از حسرت مادری به‌فرزندم از جان و دل آرزوست
به‌تنهایی این هردو یارمند
قرار دل بی‌قرار مند
بشویم همه‌روزه با شیرشان ز گلبرگ تر نیز مالش دهم
کنم خشکشان بادو گیسوی خویش ز سینه یکی نرم بالش نهم

که خسبند در جامه خواب من
 به بالینشان زلف پرتاب من
 مرا چون نصیبی ز فرزند نیست
 چو فرزندشان می‌پذیرم بجان
 ولیکن چو از خواهش بوسه‌بی
 بود آب حسرت مرا در دهان
 به جای من از مهر، می‌بوسشان
 مکن چون من از بوسه مأیوسشان

بهمن‌ماه ۱۳۲۸

از ترانه‌های سلتیس

غم

زین شب سرد و جنگل غمناک
 لرزه بر پیکرم فزاده چو بید
 رنجه زین سنگهای پر خزه‌ام
 بستر آخرز سنگ خاره که دید
 من کجا وین مکان وحشت زای
 بستر نرم من کجا، وین جای
 صبحگه لکه‌های سبز خزه
 جامه سرخ من کند گل گل
 وینهمه خار خشک، خواهد برد
 آب و تابم ز نرگس و سنبل
 خزه و سنگ می‌دهد رنجم
 به گل آلوده هر دو آرنجم
 یاد دارم که در همین جنگل
 روزگاری به سر دوان بودم
 نوگلی داشتم که در پی او
 چون نسیم سحر روان بودم
 نه به دل بیمی از شب سیهم
 نه گل و خار و خاره شد رهم
 خیزو بیک لحظه‌ام به خود بگذار
 کز غم دل فسرده‌ام امشب
 وز نگه دیدگان فرو بسته
 مژه بر هم فشرده‌ام امشب

بہل این يك دولفظہ باخویشم
تا بہ یاد گذشتہ اندیشم

بہمن ماہ ۱۳۲۸

گل شفت

کودکی چون گل شکفتہ صبح
بامدادان بہ گلبنی رو کرد
برده از هر گلی بہ شوخی دست
بہ گل نوشکفتہی دل بست
ساعتی مانند در چمن با او
گفت از هر دری سخن با او
ناگهان همچو غنچہ با دل تنگ
دست در پیش دیدگان بگرفت
سوی مادر دوید و گریان گشت
همچو گل پشت برگ پنهان گشت
مادر از مہر، چون غمین دیدش
تنگ در برگرفت و بوسیدش
گفت خارت مگر خلیدہ بہ دست
همچو شمع چراست سوزوگداز
کہ بدینگونہ گشتہی بی تاب
باز گو تا ز نسیم بر آتشت آب
گفت کودك بہ لطف و شیرینی
کہ نرفتم بہ قصد گل چینی
آن گل سرخ را کہ می نگری
جلوہی کرد و دل ز دستم برد
رخ بیاراستہ بہ سان عروس
تا کہ با وی دمی شدم مأنوس
اشک از آنرو دوید بر رخ من
کآنچہ گفتم نداد پاسخ من
مادر از لطف طبع کودك خویش
گفت خندان و همچو گل بشکفت
گفت بلبل ہزارگونہ حدیث
بہر گل گفت و پاسخی نشفت
مشو افسردہ ای بہسار امید
«گل بہ از خود نمی تواند دید»

خرداد ماہ ۱۳۲۹

کودکان

اثر هانری. و. لاک فلو شاعر آمریکایی (۱۸۸۲م)

بازی کنان به نزد من آید ای کودکان کوی، خدا را
کز من ربود دل، چو شنیدم آواز دلنواز شما را
برپا شد از نوای شما بس شور
افکار درهم از سر من شد دور
از چهر پر فروغ، ز خاور بر من دریچه‌ها بگشاید
کز هر دریچه‌ی چو دم صبح باشد رهی به جانب خورشید
اندیشه زین فروغ سرور آمیز
دارد هزار نغمه شور انگیز
در دل نهفته است شما را انوار مهر و نغمه مرغان
واندر دماغ جای گرفته است بس تابناک چشمه جوشان
من در خزان بود دل مسکینم
بر سر نشسته برف نخستینم
این کودکان و تازه نهالان بر جلوه حیات فرودند
گیتی چه می نمود به ما؟ آه گر ز آنکه این گروه نبودند
بودی فزون ز نیستی مطلق
ما را هراس هستی بی رونق
باشد نهال تازه و تر را قوت از هوا و نور به جنگل
کآن شیره لطیف که دارند گردد به چوب سخت مبدل
تا شاخه‌ی درخت تناور گشت
نور و هواش دایه و مادر گشت
این کودکان چو تازه نهالان اسباب خرمی جهانند
لیکن ز خرمی به جهان فیض بیش از هوا و نور رسانند
کاینان همه مظاهر انسانند
نی بر گت سبز و چوب درختانند

یازی کنان به نزد من آید
 در گوشتان چه گفت، بگوید
 ای کودکان کوی، خدا را
 حرف نسیم روح فزا را
 وان تکتها که طایر گلشن گفت
 در جلوه‌های عالم روشن گفت
 آن چیزها که فکر بشر ساخت
 و آنچه از خردنهان به کتابست
 پیش نگاهتان چه بود؟ هیچ
 چونانکه پیش چشمه سرابست
 کاین روز روشنست و نشاط افزای
 و آنها شب سیاه ملالت زای
 از آن چکامه‌های سروده
 وز آن فشیده‌های شنیده
 شعری به تازگی شما هیچ
 نشنیده‌اند خلق و ندیده
 اشعار زنده‌آید شما باری
 و آن جمله مرده‌اند تو پنداری

بهمن‌ماه ۱۳۳۱

مروزیرومید

اثر: ه. ووژون شاعر انگلیسی

وه چه خوش زاده است وزیسته است
 آنکه باشد همیشه منشاء خیر
 آنکه از خود اراده دارد و هیچ
 نکند کار با اراده غیر
 آنکه گر در کفش سلاحی هست
 به جز اندیشه‌های پاکش نیست
 و آنکه در این جهان حقیقت محض
 جز کمال هنر نداند چیست
 آنکه بس روی هوس ندارد دست
 و آنکه او را هوای شهرت نیست
 آنکه هرگز پی تن آسمانی
 به سپنجی سرایش الفت نیست

آنکه چون دیدد بختیاری را
یا به جاه از فساد بافته دست

آنکه آیین او بود نیکی
وز نکوهشگر و ستایشگر

آنکه در دور زندگی خود را
و آنکه وجدان پناهگاهش بود

آنکه هرگز مقام و منزلتش
و آنکه هیچ از ستمگران جهان

این چنین خواجه‌یی، بنا میزد
نه به دل بیمش از تباهی هست

با تهیدستیش بود همه چیز
نه خداوندگار روی زمین

که بلندی گرفته از پستی
نپذیرفت عزم او سستی

نه که آیین ملک و اهل زمان
زخم و مرهم نیافت بر دل و جان

یکسر از قبل و قال فارغ داشت
کار خود را به این و آن نگذاشت

نشد از دست چاپلوس، بلند
پایه رفعتش نیافت گزند

هست از قید بندگی آزاد
نه به جانست از تعالی شاد

خرم از روزگار خویش بود
که خداوندگار خویش بود

بهمن‌ماه ۱۳۳۱

مقطعات

قطعه

آنکه نسبت به ما وفادارست
و آنکه ما را سر ارادت اوست

کور چشمش ز نور معرفتست
در دماغش غرور معرفتست

۱۳۱۷:۱۱:۱۲

استقام

درین سبب سرا انتقام را گلچین
جای خاز بدید آنکه گل به دامن کرد
اسیر رنج شد آنکس که روی راحت دید
عذاب دهر کشید آنکه خاطر ایمن کرد
پس از وصال به عاشق رسید رنج فراق
پس از بهار خزان زرد، روی گلشن کرد
گرفتم اینکه خود این داوری به حکم قضاست
چنین که از پی شادی غمی معین کرد
مرا نه بخت معین بوده و نه کار به کام
زمانه ایتمه جور از چه روی با من کرد؟

۱۳۱۷:۱۱:۱۵

دوست

از تن دوست پوست برگیرد
باری از دوش دوست برگیرد

۱۳۱۸۸۲۳

دوست آن نیست کز طمع کاری
دوست آن است کز ره یاری

عکس جوانی

تا گشودستیم چشم اعتبار
همچنان کز پی خزان دارد بهار
هم بدانسان کز پس پیرار، پار
روز و شب رانیز این بوده است کار
نیست از چنگ غم پیری فرار
انتظار بازگشت از وی مدار
هم نشد پیری جوان در روزگار
نیست جز عکس جوانی یادگار

۱۳۱۸۱۲۱

ای برادر ما درین عبرت سرا
هر بهار از پی خزانیه داشته است
از پس هر سال، سالی دیده ایم
ماه رفته است و دگر بار آمده است
لیک ابناء بشر را در جهان
چون ترا دور جوانی درگذشت
کاروان عمر نامد چونکه رفت
روز پیری از بهار زندگی

قطعه

خدمت اهل جهان را کمر همت بست
که مرا در بر هر دوست ره خدمت بست

۱۳۱۹۶۱۲

از خدا خواسته بودم که تو انم روزی
این میسر نشد و دشمنی بخت آن کرد

گاویش

مرا دوش این سخن با ابلهی رفت
که تو سختی نبینی در زمانه
ترا خاطر بود مجموع و ما را
جهان با جاهلان چون شکر و شیر
به سعی از زیرکان پیشی نجستی
ترا دوران از آن بگزید بر من
که قدر امروزش از دیروز بیش است
زمانه حامی ابناء خویش است
دلی چون زلف مهرویان پریش است
فلك با عاقلان چون گرگ و میش است
که پیشی جوید آن کو گاو ریش است
که فکر من به صدسال از تو پیش است

۱۴۱۹۱۲۰۲

دستبرد

مخور از دستبرد دهر افسوس
به کدامین یکی ز همنفسان
جان چو مرغست و جسم همچو قفس
بجز این جسم عاریت، دوران
که نداد آنچه باز پس نگرفت
ره آمد شد نفس نگرفت
مرغ پرواز در قفس نگرفت
باری از دوش هیچ کس نگرفت

۱۳۱۹۰۲۰۴

سودجویی

هر کسی خویش را به جاه از غیر
در ره عزت از کسان خود را
تا که مجموع باشدش خاطر
خویشتن را چو گرگ و مردم را
الفرض اندرین زبان آباد
سعی ناکرده بیش می خواهد
پای ننهاده پیش می خواهد
دل جمعی پریش می خواهد
به زبونی چو میش می خواهد
هر کسی سود خویش می خواهد

۱۴۱۹۰۱۲۰۱۵

میزان عدل

که زانصاف و مردمی بری است
کم فروشی به هرچه مشتری است
قاضی رند دادگستری است
سخت غافل ز روزداوری است
کفه اش در کف ستمگری است
با منش در عمل برابری است
دخل خود را به جمع آوری است
بر منش در مقام، برتری است
جاش بر آسمان سروری است
چاره کم فروش، کم خری است
نزد قاضی نشان خودسری است
ز آنکه این دستگاه، ظاهری است
گر همه رشوه خوار و مفتری است

گفت آن کاسب ترازودار
آنکه کارش همیشه اوقات
که زمن کم فروش تر، بی شک
کآنکه امروزگشته داور خلق
و آنکه بر کف گرفته کفه داد
و آنکه دانیش حق و باطل سنج
سنگ کم هشته در ترازوی عدل
با من اندر مقام همکاری
پاش بر مسند رفیع قضا
گلّه مشتری ز من بیجاست
لیک دوری ز دستگاه قضا
گفتم از دادگستری بگذر
هم به قاضی مکن قیاس عمل

فکر فردا کن ای ترازو دار
که ترازو بدست دیگری است

۱۳۲۴۲۵۱۹

در تکلیف و فخر

فلانیا چه کنی با من آن چنان رفتار
که همچو مهر ز بی مهری تو بگذارم
رفیق نیست متاعی که اتباع کنند
تو هر زمان چه فروشی به کمتر از غازم

به مستی ارتو به من تاختی، حلالیت باد
 که چون تو من به رفیقان خود نمی‌تازم
 تو گر عنان زبان در سخن رها سازی
 مرا چه جرم، که با هر سخن نمی‌سازم
 به نزد اهل سخن هر سخن نشاید گفت
 به ویژه من که بدین موهبت سرافرازم
 ز جد و هزل مدان غافلم، که بی‌تردید
 دقیقه یاب و سخن سنج و نکته پردازم
 نگر به دیده معنی که چون ز فکر بلند
 بر آسمان سخن روز و شب به پروازم
 اگر چه در نظر خویشم امتیازی نیست
 بدین خصیصه ز ابناء دهر ممتازم
 و گر چه در بر یارانم از ادب خاموش
 به کشور گل و بابل بسند آوازم
 من از مفاخر عهدم، ز من چه پیچی روی
 عنان به ناز متاب ار نمی‌کشی نازم
 من آن کسم که به مرگم دریغ خواهی خورد
 کنون چو اهل قبور از نظر میندازم
 به دوستی که مکن با من این چنین رفتار
 که دستیار و وفادار و محرم رازم
 اگر ستایش خود کرده‌ام به ناچاری
 بهل که دست به دامان معذرت یازم

۱۳۲۵۸۰۱۷

بارسیدموی

بود تاریک‌تر ز اختر من
چون یخ افسرده بود پیکر من
که نهد پا به دید: تر من
ز آتش بی‌دریغ، مجمر من
گرمی از حجره محقر من
از اجل هم نبود باور من
که شود جلوه‌گر برابر من
پسر زالی درآمد از در من
هست بردالمعجوز، مظهر من
تا چه خواهد زجان مضطر من
کلبه روشن نکرد دلبر من
برفشاند و نشست در بر من
هرزمان جلوه‌ایست درخور من

در شبی تیره‌کز سیاهی محض
واندر آن تیره شب زسردی دی
داشتم انتظار تازه گلی
گرچه می‌تافت همچو شعله عشق
باز هم سردی هوا می‌برد
در شبی این چنین، وفای به عهد
چه رسد تسا به نوشکفته گلی
در چنین حالتی ز بآس و امید
که ز رنج فرستگی می‌گفت
گفتم این زال سرسپید امشب
یا چه رخ داد؟ کز فروغ جمال
کاندرین حال، گردی از سرزلف
گفت کای غافل از مظاهر حسن

بر سرم چون تو برف پیری نیست

برف دیمه نشسته بر سر من

۱۳۲۷:۱۰-۱۸

ادکلن

شدمست از ادکلن خاکستری فام
سوی دهلیز پیری می‌نهی گام
که چون بگذشت، کم حاصل شود کام
که باشد با تو جان خرم، دل آرام
که صبحی باشد از دنبال هر شام

مرا گفت آتشین رویی که مویت
به حیلت موی تا خوشبوی سازی
جوانی را گرامی‌تر همی‌دار
بگفتم کای دلارام سیه موی
نشان بامداد پیری است این

مرا سر خود سپیدست و نواز مهر
 گذشت عمر را حاصل همین است
 نبینی برف پیروی را برین بام
 جوانی را بود پیروی سرانجام
 بلی از ادکلن موی سیاهم
 دگرگون شد، ولی بادست ایام

۱۳۳۰ ر ۵ ر ۳

کار سخن

من از کار سخن دل بر نگیرم
 قلم از دست نگذارم، وگر چند
 ولی آنکه توان داد سخن داد
 زن و فرزند و استخدام دولت
 غم حرمان و رنج تنگدستی
 مدام لامکان و خانه بردوش
 گدازندم ز بس در آتش غم
 از آن دردست، کاری درخورم نیست
 به جرم پاکدامنی و تقوی
 ازین حق ناشناسانم به فریاد
 نبینم یاری از یاران بی مهر
 بد اندیشان ز روی بد زبانی
 جز این خود کار ابناء زمان چیست
 چو مرد از فقر و ناکامی، پس آنگاه
 مرا آن مایه استعداد باشد

وگر کوه غم بر تن گذارند
 نیم در زیر هر ناخن گذارند
 که ذوق و حال من با من گذارند
 به پایم بندی از آهن گذارند
 دو صد خارم به پیراهن گذارند
 که مسکین را نه درمسکن گذارند
 چراغ عمر، بی روغن گذارند
 که آن دردست دستان زن گذارند
 به جایم رند تر دامن گذارند
 که کار حق به اهریمن گذارند
 که کار دوست با دشمن گذارند
 زبان طبع من الکن گذارند
 که دست رد بر اهل فن گذارند
 به سوگش دست بر شیون گذارند
 که اینان گر مرا با من گذارند

چنان باشم که بکسر اهل معنی
 به حکم درس سخن گردن گذارند

۱۳۳۰ ر ۵ ر ۸

افسانه

گذر کردم از کوی کاغد فروشان
وز آن جمله کاغد، بسی دسته بسته
من از صورت حال، با چشم معنی
یکی را به مکتب درون، رقعہ رقعہ
یکی را به دست وقایع نگاری
یکی را پی گمراهی بر نبشته
یکی را به فکرت، زاندر زوحکمت
یکی را به دشنام آزاد مردان
یکی را همه نامه شوق خواندم
یکی را ز اندیشه ژاژ خایی
یکی را هم آخر به پندار گلچین

* * *

غرض کاندین ماجری هر کسی را
به نوعی گرفتار پندار دیدم
جز افسانه چیزی نبود آنچه گفتم
چه گویم، که افسانه بسیار دیدم

۱۳۳۰ ر ۱۱ ر ۴

شیرینی فروش

دختر زیبای شیرینی فروش
مشتری را زهره‌وش آرد به رقص
و چه شورانگیز و شیرین محضرست
بسکه رفتارش به دل وجد آورست

۱- سرعشر: به فتح عین نشانی که در قرآن مجید برای هر ده آیه گذارند، و سرعشر-
خوان: کنایه از طفل مکتبی است که ده آیه ده آیه به او می آموزند، یعنی از این سرعشر تا
سرعشر دیگر.

گویی آن شیرین زبان دلفریب
 نیست همتایش مگر در آینه
 آبت حسن است هر عضویش که او
 دست در داد و ستد دارد مدام
 می‌خرد شیرینی از ماهی چنان
 زر به شیرینی ستد، کآن تازه روی
 گر تر و گر خشک شیرینی دهد
 جای شیرینی توانی خوردنش
 خواست شیرینی تر بفروشدم
 شیرۀ جان در لبانش مضمربست
 گرچه خود این دیگر و آن دیگرست
 از خدای عشق پیغام آورست
 این چنین دختر به تهران نوبرست
 مشتری را بین چه نیکو اخترست
 سخت شیرینکار و خوش سوداگرست
 مشتری خود فارغ از خشک و ترست
 بسکه شیرین و لطیف و دلبرست
 کز تری و تازگی جان پرورست
 گفتم اریرون کنی خشکی ز طبع
 بوسۀ تر بخشیم شیرین ترست

۱۳۳۱۶۶۵

صفای نزع

اقتباس از بیت ذیل که مقطع غزلی از مرحوم عالی تورک‌گلدی سفیر کبیر
 پیشین ترکیه در ایران است:

صفای نزع حیاته دویارمه عالی هیچ
 اولور کن ایلسه نصب نگاه گز لرینه

* * *

گر کند در چشم جان بخش نگاه
 از صفای نزع، سیرابش کند
 عاشق ای مه بین مرگ و زندگی
 چشمۀ چشمی بدان رخسندگی

۱۳۳۲۱۰۲۱

تاب‌نگاه

دیده‌یی بر رخ گل ششم غلطان ز نسیم
بمدل از موج لطافت چه نشاط انگیزد؟
یاد کن یاد، از آن لحظه که از تاب‌نگاه
عرق از روی برافروخته ات می‌ریزد

۱۳۳۲۷۴۷۲۵

زیست

نیست شایسته گذشته ما
تو خود آزاده‌یی و می‌دانی
گر نباید که زیستن آزاد
زیست با سرفکنندگی کردن
زندگی نیست، بندگی کردن
مرگ بهتر که زندگی کردن

۱۳۳۶۱۰۷۱۸

عرض

چون بنا بر خرابکاری شد
هر کجا با عرض دچار شدید
دم از اصلاح، بی‌جهت مزیند
هیچ حرفی به مصلحت‌مزیند

۱۳۵۱۷۵۷۱۸

پیری

از دوره جوانی و کهلی چو بگذری
تا آدمی ز محنت پیری شود خلاص
یکدم ترا ز عمر به دلخواه نگذرد
بهر همان بود که ز پنجاه نگذرد

۱۳۵۹۷۸۷۱۲

ژانهای

به هیچ رو، زنوای ژانهای بیهده گو
به فن و قوت سخن آشنا مکن خود را
کسی قواعد نظم سخن نمی خواهد
که ژانهای جز يك دهن نمی خواهد
سخن چو یاره بود، قوت و فن نمی خواهد

۱۳۶۲۳۳۲۷

کارنامه

به استخوان کسان نیست بارنامه من
ز افتخار به آبا از آن ابا دارم
چه بارنامه بود به ز کارنامه من؟
که کارنامه بود افتخار نامه من

۱۳۶۱۶۶۱

مشنویات

مجله اطلاعات ماهانه در شماره بیست و چهارم (اسفند ماه ۱۳۲۸) داستان ذیل را که از آثار نغز «مولتاتولی» نویسنده معروف هلندی است، و استاد فقید نصرالله فلسفی باقلم شیوای خود آنرا به فارسی ترجمه کرده بود، به مسابقه گذاشت. شاعران به نظم آوردند، در این مسابقه بنابر مندرجات مجله قریب چهارصد شاعر شرکت جستند، و به تشخیص داوران: استادان ارجمند آقایان محمد علی ناصح، دکتر نصرت الله کاسمی، دکتر سید خلیل خطیب رهبر، محمد علی نجاتی، احمد سهیلی خوانساری، شعر من از گفته دیگران ممتاز شناخته شد و به آن جایزه تعلق گرفت، قسمتی از نظریه داوران مندرج در صفحه سوم از شماره سی و سوم اطلاعات ماهانه (آذرماه ۱۳۲۹) اینست:

«..... هیأت قضات پس از چندین جلسه بحث و مطالعه دقیق و خواندن یکایک اشعار از آغاز تا پایان، به اتفاق چنین رأی دادند که شعر سراینده سخن-سنج آقای احمد گلچین معانی با توجه به فصاحت الفاظ و بلاغت معانی در نخستین طراز و از آثار قریحه سایرین ممتازست و جای خرده گیری ندارد...»

اینک ترجمه داستان

سنگش را بونی

مردی همه روز از کوه سنگ می کند، کاری دشوار داشت، رنج فراوان می برد و مزد ناچیز میگرفت، از آن شغل جانفرسای ناخرسند بود، یکروز آهی

کشید و گفت: «بروردگارا، چه میشد اگر مرا تو انگر میساختی، تا بتوانم در تخت روان زیبا، زیر پرده‌های حریر سرخ بنشینم!» فرشته از آسمان فرود آمد، و به او گفت: «آرزوی تو مستجاب شد!» سنگ تراش تو انگر گشت، و در تخت روان زیبا زیر پرده‌های حریر سرخ نشست، قضا را شهریار کشور از آنجا گذر کرد، سوارانی چند از پس و پیش گردونه‌اش در حرکت بودند، و چتری زرین سر تاجدارش را از گزند خورشید در امان میداشت، از تماشای موكب شاه در دل مرد توانگر آرزوی چتر زرین و گردونه‌ی شاهی پدید آمد، باز آهی کشید و گفت: «کاشکی که شاه بودم!» باز فرشته از آسمان فرود آمد، که: «آرزویت برآورده باد!» شاه شد، سوارانی چند از پس و پیش گردونه‌اش در حرکت بودند و چتری زرین سر تاجدارش را از گزند خورشید در امان میداشت، اما زمین از تابش خورشید می‌گداخت، سبزه در چمن می‌سوخت، و روی شاه آزرده می‌شد. از نیروی مهردیگک حسدش به جوش آمد، باز به حسرت آهی کشید که: «ای کاش خورشید میشدم، فرشته از آسمان به زیر آمد که خورشید باش!» مردك خورشید شد، از بالا وزیر، از راست و چپ، از هر سو نورفشانی کرد، اشعه‌ی تابناکش سبزه‌ی چمنها را سوخت، و روی شاهان را آزرده ساخت، اما ناگهان ابری میان او و زمین خزید. دیگر تیرهای سوزنده‌اش از آن ابر نگذشت، و بر زمین نرسید، خشمگین شد که چرا ابر از او توانا ترست، بار دیگر ناخرسند شد، و آهی کشید که: «ای کاش ابر بودم!» فرشته باز از بالا به زیر پرید که: «چنانکه خواستی باش!» چون ابر شد، میان آفتاب و زمین خزید، تیرهای سوزنده‌ی خورشید را از گذشتن بازداشت، چمنها باز به سبزی گرایید، ابر به قطرات درشت باران تبدیل شد و بر خاک فروریخت، رودخانه‌ها طغیان کردند، و سیل آسا در دره و دشت روان شدند، زراعتها ناپسود و گله‌ها از پیش برداشته شد، اما تخته‌سنگی در برابر امواج خروشان ایستاده بود، و پای مقاومتش به هیچ‌روی سستی نمی‌گرفت، بار دیگر درخشم شد که چرا در زور آزمایشی با سنگ بی‌مقداری بر نمی‌آید، ناراضی گشت و فریاد زد که: «اگر این سنگ در توانایی از من برترست، می‌خواهم سنگ باشم» فرشته به او گفت: «آنچه می‌خواهی باش» سنگی عظیم شد که از باد و باران و آفتاب گزندی نمیدید، و با سیل‌های خروشان پایداری میکرد، ناگاه مردی فقیر باتیسه و دیلم فراسید، و به‌جانش افتاد، چون قطعاتی چند از پیکرش

جدا کرد، در غضب شد که: «دیگر این کیست؛ همانا از من قوی تر است!» باز اندوه حسرت وجودش را فرا گرفت، آهی کشید که: «کاش مثل او بودم!» فرشته بار دیگر از آسمان فرود آمد و گفت: «مثل او باش!» از نو سنگتراش شد... کاری دشوار داشت... رنج فراوان می برد... مزد ناچیز می گرفت... ولی خرسند بود.»

نظم داستان :

کوه در افغان ز دم تیشه اش
مزد کم و زحمت بسیار داشت
ناله به درگاه خداوند کرد
فارغ ازین کوهکنی سازیم
برده اش از اطلس و مسند حریر
وز غم و اندوه جهان وارهم
گشت پرافشان ملکی ز آسمان
خیز و بجان شکر خداوند گوی
شد غنی و تیشه فتادش زدست
از برش آویخته گلگون حریر
پادشه کشور از آنسو گذشت
شاه مگو، اختر گردون نشین
چتر شهی بر سر شه سایبان
رفت دلش در پی دیهیم و گاه
کآتش آن آه به کیوان رسید
و آنچه شهان راست، کماهی ببخش
گفت دعایت به اجابت رسید
کام بر آورد ز دیهیم و گاه
سایه چترش به سر تاجدار

رنجبری کوهکنی پیشه اش
کار بسی مشکل و دشوار داشت
روزی ازین غم ز سر سوز و درد
گفت چه باشد که غنی سازیم
تخت روانی دهیم بی نظیر
تا به سر تخت روان پانهم
کوهکن این گفت وهم اندر زمان
گفت بر آورده شدت آرزوی
سنگتراش از غم و اندوه رست
تخت روانیش در آمد بزیور
مرد غنی شد چو مهبای گشت
شاه بگردونه شاهی مکین
خیل سوار از پس و پیشش روان
مرد توانگر ز تماشای شاه
باز بحسرت زد دل آهی کشید
گفت مرا شوکت شاهی ببخش
بار دگر گشت فرشته پدید
مرد توانگر به دمی گشت شاه
گشت به گردونه شاهی سوار

خیل سواران دلیر و جوان
شاه به گردونه چو جا گرم ساخت
شعله همیخاست زدشت و دمن
دود همیرفت به چشم سپهر
مهر درخشان چو به گرمی فزود
تابش خور غارت هوش آمدش
گشت چو خورشید، برافروخته
خسواست دگر مهر فروزان شود
کآمد و آورد فرشته خطاب
پای ز گردونه به گردون گذار
شه به فلك بر شد و خورشید گشت
چیره به ظلمت شد و گسترده نور
آتشی از تابش وی بر فروخت
وزتف آن شعله، زمین بس گذاخت
عاقبت الامر، ز سوء القضا
حرية زرین فروزنده مهر
هم به زمین آنچه رها کرد تیر
ماند ازین تاب و توان در شکفت
ضعف خود و قدرت ابری چو دید
داد سکون از کف و بسی صبر شد
سایه بگسترده، به دشت و دمن
تیرگی افزود و سیاهی گرفت
شد زهم اجزای وجودش جدا
قطره بسان گهر تابناک
ریزش باران چو ز حد بر فزود
سیل روان شد ز کران تا کران
کله تلف گشت و شبان نیز مرد

پیش و پس موکب شاهی روان
ز آتش خورشید، زمین می گذاخت
سبزه همی سوخت به طرف چمن
روی شه آزرده همیشد ز مهر
تاب و تسوان از تن شه در بود
دیگک حسد سخت به جوش آمدش
آه کشید از جگر سوخته
تا فلکش عرصه جولان شود
گفت دعای تو بود مستجاب
تا که جهان را ز تو باشد مدار
روشنی مجلس ناهید گشت
مشعله افروخت، به نزدیک و دور
کز شرر آن چمن تازه سوخت
روی شهان را همه آزرده ساخت
تیره شد از ابر سیاهی فضا
ابر سیه را نخرشید چهر
از زیر ابر نیامد به زیر
خشم، سراپای وجودش گرفت
بار دگر آه ز دل بر کشید
خواست که تا ابر شود، ابر شد
تا که گرایید به سبزی چمن
دیر نباید و تباهی گرفت
ماند بجا از تن وی قطره ها
در پی هم ریخت به دامان خاک
شد همه جا مایه طغیان رود
گشت تبه کشته برزبگران
بر سر خاک آنچه که بود آب برد

سنگ بزرگی بر امواج سیل
 چون نشد از جای و نخلطید سنگ
 خوار و زبون چون خس و خاشاک شد
 دید کزو نیروی سنگ است بیش
 تانه تحمل کند این ننگ را
 گفت فرشته به وی اندر زمان
 سیل بدل گشت به سنگی عظیم
 روی نتابید ز باران و باد
 سیل گران سرچو نهادش به پای
 سنگ چنین فارغ و ناگه به دشت
 کوفت یکی زخم گران بر سرش
 سنگ زبان دیسه، ز رنج و تعب
 ملك جهانش به نظر تیره شد
 گفت خود این مردك خارا شکن
 خواست چنو باشد وزاری نمود
 گفت چنان باش که دلخواه تست
 حال بگردیدش و سنگ عظیم
 کار بسی مشکل و دشوار داشت

ماند چو کوه و نشد آماج سیل
 سیل ز سرسختیش آمد به تگ
 کف به لب آورد و غضبناک شد
 کرد دگر ره گله از بخت خویش
 خواست ز حق مرتبت سنگ را
 سنگ همیاش درین خاکدان
 کوه صفت در دل صحرا مقیم
 تابش خورشید گزندش نداد
 هیچ نشد پای ثباتش ز جای
 تیشه به کف مرد فقیری گذشت
 کرد جدا پاره‌یی از پیکرش
 سخت بر آشفت و شد اندر غضب
 حسرت و اندوه بر او چیره شد
 هست به نیرو بسی افزون ز من
 تا که دگر ره ملك آمد فرود
 سنگ نه بیل سنگتراش نخست
 گشت همان سنگتراش قدیم
 مزد کم و زحمت بسیار داشت

لیک، بدان راضی و خرسند بود

شاد ز الطاف خداوند بود

۱۳۲۸۱۲۲۰

ذرات وجود

ناکشد سوی درون خورشید، سر
 همچو اجرام سماوی برضیا

پرده را یکسو زدم از پیش در
 ناگه از وی گشت ذراتی جدا

هریک از خورشید کرده کسب نور
دیدم آن ذرات، ذات پرده بود
گفتم این آغاز کار تجزیه است

عازم یک راه ناپیدا و دور
کش جدا گردید بود از تارو بود
تارو بود پرده زان خواهد گسست

بهر ذرات وجود خویشتن
کاینچنین هر یک شوند از ما جدا
لیک ازین معنی من و تو غافلیم

ناگه این اندیشه زاد از طبع من
جمله سرگردان و گردان در فضا
غافلیم آری که ما پا در گلیم

جلوة پا در رکاب کودکی
شادی افزا مستی جام شباب
گشت هر یک آنچنان از ما جدا
ای بسا باشد که ذرات وجود
سر بسر آمیخته با یکدیگر

و آن نشاط بسی حساب کودکی
و آن طراوتهای ایام شباب
کاین جدایی نامد اندر چشم ما
پیش ما باشند در عین شهود
روز و شب در سیر و ما زان بی خبر

گر نه در دوران عمر گرم رو
وین نه ذرات تن ما و تو بود
وینچنین میرفت هر یک با شتاب
روز پیری اینهمه چین و شکن
وین خطوط اندر جبین و گونه‌ها

میشد اینسان خرمن هستی درو
کآن ز ما میکاست، برخود می‌فزود
پرتو افکن در فروغ آفتاب:
آشکارا کی شدی ما را به تن؟
از کجا گشتی پدیدار، از کجا؟

آن جبین در هم و پرچین پیر
کرده در دوران هستی بس درنگ
ابرو باد از هر کران برخاسته
لاجرم ذراتشان اندر فضا

چون نمای خانهدی فرسوده گیر
هر دو را خورشید تابان برده رنگت
گشته زین یک شسته و زان کاسته
بر پراکنده‌ست دور از دید ما

پیش خورشید در نَحشان بی‌گمان
جمله ذرات وجود ما بود
هر یک از زندان تن گشته رها
فارغ و آزاد، چون مستان همه
وان طراوتها و آثار شباب

آنچه از ذرات می‌بینی عیان
کآن گهی پنهان گهی پیدا بود
از هواها دور و دماز هوا
شاد و پاکوبان و دست افشان همه
می‌برند از ما بدینسان با شتاب

ما ز پیری اینچنین بشکسته پا
زین جدایی هر زمان یاد آوریم
بر من و تو هیچ رحمت ناورند

وینچنین فرسوده چون کهنه بنا
وانچه با حسرت در ایشان بنگریم
جمله بگذارندمان و بگذرند

خیز تا ماهم شویم از خود بدر
یکسر از قید علایق وارهم
تا به کام دل چو ذرات وجود
در بلندی روی، از پستی کنیم

همچو ذرات از خودیهای خیر
روی، در تنهایی از تنها نهیم
بگسلیم از یکدگر این تاروپود
ترک هستی گفته، سرمستی کنیم

بی خبر مانیم، چون مستان مست
از شکنج ورنج مثنی خود پرست

۱۳۲۹ر۲ر۲۰

گل طناز

سراپا نازی و طنازی ای گل
تویی حور و بهشتی خوی داری
بنفشه زلفی و نسرين بر ودوش
ترا حسنی مسلم دیده ام من
بیانی خوش زبانی نرم داری
طلبکار حیات جاودانی
ترا حسنی تمام و دلفریب است
زتو غافل من بیدل نباشم
تو در خوابی و من دور از جمالت
بهمویت کای ز رویت دیده روشن
مرا در سایه مهرت نوازی؟
کنون آبی به سویم از سر مهر

به زیبایی بلند آوازی ای گل
به خوبان برتری زین روی داری
بلورین ساعد و سیمین بنا گوش
همانند ترا کم دیده ام من
دهانی همچو خوبیت گرم داری
ز لعلت یابد آب زندگانی
مرا بی تودلی حسرت نصیب است
که من دل داده بی غافل نباشم
دلی مشغول دارم با خیالت
ندانم تا چه خواهی کرد با من؟
ویا در آتش هجرت گدازی؟
چو گل خندی به رویم از در مهر

ز دست غم بجان بخشی امانم
 کزین بازی مرا دربند خواهی
 ولیکن دل هراسانست و دانم:
 سرانجام ز پای افگند خواهی
 مکن از جام غم خون دردل من
 به گلچین مهربانی کن گل من
 مرنجانم که جسمی شسته دارم
 دلی نالان به مویت بسته دارم

۱۳۳۰ ر ۸۱۵

سرمایه دار فیسیر

بزرگی بر سخندانی گذر کرد
 به دیوان دیدهٔ تحسین گشودش
 در آن سرچشمهٔ معنی نظر کرد
 بدان آثار جاویدان ستودش
 که داری دولتی کآفت ندارد
 چنین گنجینه در عالم نباشد
 ترا بخشد حیات جاودانی
 نشد خرم سخن پرداز مسکین
 شنیدم کآخراز آن جمله تحسین
 چه حاصل ز آنچنان، گنجینه اش هست
 که از مال جهان باشد تهیدست

۱۳۳۰ ر ۱۱۲۰

اقتباس از ژان کوکتو شاعر و نویسنده و نقاش فرانسوی (۱۹۶۳ م)

زردشماش

دران روزگاران که نوع بشر
 ز دادار یکتا نبودش خبر

خدایان چندی پرستنده بود:
همیکرد قربانی تن به طوع
که میبود فی الجمله یزدان شناس

بتان را ز نابخردی بنده بود
زا خلاص، در پای ارباب نوع
همیداشت مخلوق خود را سپاس

* * *

کنون بر خلابی بود آشکار
که یکناست ذات خداوندگار
ولی زین همه بنده ناسپاس
تو گویی یکی نیست یزدان شناس

۱۳۳۱۶۱۳

راز شب

سپهر از پرتو مه سوریاران
به روی ماه، چشمک زن ستاره
فرو آویخته قندیل مهتاب
سراسر خرمی، چون بزم ناهید
شده مریخ سرخ و مشتری زرد
که سبمین زورقی بر روی دریا
شبى در فیض بخشی لیلۃ القدر
زمین و آسمان در نقره خام
سپهر افسونگرها ساز کرده
یکی از مشتری، دیگر ز زهره
چو گوی عاج در میدان بازی
چو شورانگیز شبهای جوانی
عروس چرخ را آینه داری
چراغ افروز باغ از روی گلهای
به روی نهر آبی بر سر تخت

شبى خرم تر از صبح بهاران
گرفته ظلمت از گیتی کناره
شبى بر بام و در افشاندن سیماب
سراپا روشنی، چون روی خورشید
شبى از رشک ماه آسمان گرد
تمایبان مه چنان بر چرخ خضرا
شبى تابنده از اوج فلک بدر
همه سیمابگون کوی و در و بام
و سر مرغ خرد پرواز کرده
دو چوگان ساخته، بر سر دو مهره
به گردون ماه، در این صحنه سازی
شبى غرق نشاط و شادمانی
به گلشن کرده گلهای بهاری
عبیر افشان نسیم از بوی گلهای
من و آن ماهروی از دولت بخت

تو گفتمی بر سپهر از خواهش دل
کشیده باده صاف مروق
به شیرینی شراب ارغوانی
فکنده سر به زیر آن سروبالا
بتی سیمین تن و گیسو طلایی
دو ابرو چون کمان، اما کشیده
حریرین بیکر و نسرين برودوش
بر آن چشمان مست فتنه انگیز
سراپا ناز و یکسر دلبری بود
چنان برداشت از شور می آواز
که گفتمی باز ماند از آن ترنم
وزین ره برگلش چون زاله بنشست
ز جولان نسیم آهسته گردید
نهاد از روی مستی سر به بالین

به زهره مشتری گشته مقابل
به زیر خیمه بید معلق
روان پرور چو آب زندگانی
منش آینه سان محو تماشا
مهی چون زهره در مهر آشنایی
دو پستان چون ترنج، اما رسیده
بلورین ساعد و سیمین بناگوش
مزه، برگشته همچون خنجر تیز
مرا حیرت که انسان یا پری بود
به شعر نغز شیرینکار شیراز
هزار از نغمه و آب از تلاطم
لب از آن لحن داودی فرو بست
به رویش بادبیزن طره بید
سپرد آن خرمن نسرين به گلچین

ز مرغان بامدادان نغمه برخاست
که بر خیزید، راز شب هویدا است

۱۳۳۱٫۱۰٫۲۶

مثنوی ذیل در تبیین منظومه اسرار خودی یا فلفله شاعر و متفکر بزرگ پاکستان
محمد اقبال لاهوری گفته شده است:

رهبر آزادگان

رهبر آزادگان، اقبال راد
جز خودی چیزی نباید در جهان
ره نباید نفس تو گامی به پیش

بشنو از آن فیلسوف پاکزاد
کز خودی دارد جهان نام و نشان
تا نیابی معرفت بر نفس خویش

هر که نفس خویشتن تسخیر کرد
ای به هر پوسیده حبلت اعتصام
تا توانی آشنای خویش باش
کمی تسلسل یافت دنیای خودی
زنده پاینده گر باشد خودیست
لن ترانی چند در طور خودی؟
کز خودی باشد جهان رانگ و بو
زندگی یعنی نمودن خویش را
زندگی یعنی دمام خواستن
آرزو کن، کار و مقصود جوست
آرزومندی ترا بخشد حیات
خواهش از نبود، خودی از زنده نیست
هر زمان باید مرادی تازه جست
ترك لذت گفتن و نفی خودی
تنگ بگرفتن جهان را چون قفس
بال و پر بگشای و در پرواز باش
در جهان باشد تعین خواستن
آنچه در گیتی خودی را دشمنست
گر نخواهی تا خودی گردد حقیر
مقصد از خودجوی و راه از خویشتن
طبع را باید چو شیران داشتن
دیده از مستی علف بر دوختن
در بلا بگریز و خود را رنجه کن
از بلاها بخته تر گردد خودی
زندگی غیر از تمنا چیست؟ هیچ
سر هستی عشق دان و آرزو

میتواند چاره تقدیر کرد
از خودی جوی اصل عالم را نظام
در هوای اعتلای خویش باش
جز به استحکام مبنای خودی؟
چشمه زاینده گر باشد خودیست
رو خدا بین باش با نور خودی
و ز خودی باشد تجلی های هو
چیره گشتن عقل دور اندیش را
نز قناعت پیشگی کم خواستن
در جهان عقل و خرد مخلوق اوست
ترك عشق و آرزو، یعنی ممان
جز به ایجاد مقاصد زنده نیست
زندگی بی خواستن ناید درست
نیست جز در حق خود کردن بدی
شیوه اقوام مغلوبست و بس
چون هزار آوا بلند آواز باش
خواهش از بودن، نه خواهش کاستن
منت احسان تحمل کردنست
خود مشو ز احسان کس منت پذیر
و آنچه میخواهی بخواه از خویشتن
خلق و خوی برگان بگذاشتن
همت و جرأت ز شیر آموختن
با حوادث پنجه اندر پنجه کن
تا خدا را پرده در گردد خودی^۱
بی تمنا کار دنیا چیست؟ هیچ
کآدمی خود نیز صورت بست ازو

۱- بیی از اسرار خودی اقبال است.

زنده تر، تابنده تر، ارزنده تر
 خود جهان را طرح نوریزد خودی
 زندگی بی حاصلست و پر ملال
 قلب شاعر ساخت، یعنی قلب من
 پایدار این جلوه افزاینده باد
 در نظر دنیاش بی مقدار و پست
 راه او سوی فنا و انقراض
 روی گردانست شاعر از حیات
 کنج عزلت جوید و وارستگی

از محبت کن خودی را زنده تر
 با محبت چون در آمیزد خودی
 گر نباشد جلوه حسن و جمال
 حسن از اول جلوه گاه خویشتن
 حسن را شاعر نکوتر جلوه داد
 وای بر عزلت گزین قومی که هست
 روح او در انحطاط و انقباض
 در چنین قومی که میجوید ممت
 نیستش بر اینجهان دلبستگی

* * *

من نگفتم این حدیث اقبال گفت
 آن مهین علامه مفضل گفت
 گر حدیثی نغز و جاویدانی است
 فلسفه اقبال پاکستانی است

۱۳۳۱ر۱۱ر۲۸

جوانمردی

به جان خسته دست افشاندی بی را
 گهی نالان و گاهی اشک ریزان
 چه باشد گر تو باشی پابمردم
 که حق بخشد مراد و مطلب را
 که پیکر خسته، جان فرسوده دارم
 ترحم کرد و مرکب داد وی را
 درون پوست، از شادی ننگجید
 که در دم مبلغی از راه، طی کرد
 خدا را مرکب اینسو ران و برگرد

سواری دید، از ره مانده بی را
 دران حالت که بود افتان و خیزان
 به زاری گفتش ای درمان دردم
 دمی بامن گذاری مرکبت را
 بیا وز رنج راه آسوده دارم
 به دل رحم آمد آن فرخنده پی را
 چو از ره مانده رهواری چنان دید
 چنان چابک بر او برجست و می کرد
 جوانمردش فغان برداشت، کای مرد

چو از کف می‌ربایی راهوارم عنان درکش که حرفی با تو دارم

عنان از ره چسو در پیچید طرار بگفتش رادمرد نیک رفتار
که گر خواهی ترا بخشاید ایزد خود این دستان مکن جایی زبازند
مگوی این داستان باکس که نیکان
نگردند از جوانمردی پشیمان

۱۳۳۱ر۱۲ر۸

اقتباس از لوی بویه شاعر قرن نوزدهم فرانسه (۲۱۸۶۹)

وارث یانک طی

یانک طی تاجدار غاصب چین در شبی سهمگین به مقهوری
شب آستن، انقلابی زاد سیل خون سد قدرتی بشکست
همه کس آرزوی آن دارد همه کس آرزوی آن دارد

پسر آسمان در آن شب شوم شده پاک از حیات خود محروم
پای تخت اوفتاده غرقه به خون دست خنجرش ز سینه برون
وارث تاج و تخت و ابوانش گشته از زهر، ملتهب جانش
بخت برگشته محضر گشته خود پدرگشته، چون پدر گشته
با پدر داده زهر، هم‌هیش مانده در دست، شیشه تهبیش

۱- یانک طی امپراطور غاصب چین در قرن هفتم میلادی که بر اثر انقلاب کشته شد.

در چنین حالتی، به دشواری رو به «فو» کرد و گفت با زاری
کای خدا چون دوباره جان مرا بازگردانی اندرین دنیا
از چنین کالبد بگن دورش
مکن از لطف امپراطورش

۱۳۳۱۱۲۵۸



رباعیات

آرزو

در دام تو بسته باد مانند دلم
یارب که شکسته باد مانند دلم
بهمن ماه ۱۳۱۶

خواهان تو خسته باد مانند دلم
آن زلف پرازتاب، که بی تابم ازو

اشتباه

سویش چو کنم نگاه، برمی گردد
اینجاست که اشتباه برمی گردد
مردادماه ۱۳۱۸

ببند چو مرا به راه، برمی گردد
من دوست به اشتباه خواندم او را

قهر

شادم به نگاه گاهگاهی نکنی
ای وای بهمن گر اشتباهی نکنی
اسفندماه ۱۳۱۹

رفنی که به روی من نگاه می نکنی
گفتی که مگر به اشتباهت بینم

سزای

با چشم من آشناتر از بیداری
گر حاصل زاری نبود بیزاری
آذرماه ۱۳۲۲

ای بی‌خبر از رسم و ره دل‌داری
بر زاریم از چه رو نمسی بخشایی

تصور باطل

فرزند کند دلم به لبخندی شاد
جز محنت و غم از زن و فرزند نژاد
شهریور ۱۳۲۲

گفتم که مگسر رساندم زن به مراد
زن بردم و فرزند بیاورد، ولیک

بازی خوردن

خون جگر از حوصله افزون خوردیم
دیدمی که چسان بازی گردون خوردیم
آبان‌ماه ۱۳۲۲

عمری بی‌تحصیل ادب خون خوردیم
در آخر کار از همه واپس ماندیم

ستیزه‌گر

تو جان منی، ز جهل با تن مستیز
رو ترک خصوصت کن و با من مستیز
اردیبهشت ۱۳۳۰

با دوست چو کینه‌توز دشمن مستیز
با خویشتن از زآنکه‌نداری سر جنگ

عهد شکن

مهر تو کجا رفت و وفای تو چه شد
ای آینه رخسار، صفای تو چه شد
آبان‌ماه ۱۳۳۱

ای رفته به قهر، وعده‌های تو چه شد
این تیرگی آخر ز کجا روی آورد

صبح امید

ای بوی تو چون نسیم جان پرور صبح
دور از تو بجانم ز سیهکاری هجر

موی تو شبی نهاده پا بر سر صبح
بگشای ز روی خود به رویم در صبح

تیرماه ۱۳۳۲

جمال و کمال

ای آفت جان، آیت حسنی و جمال
از عین کمالت مرصاد آسیبی

برتر ز تصویری و خوشتر ز خیال
کار استهیی جمال خود را به کمال

تیرماه ۱۳۳۲

خُسن کُهو سوز

از بس که لطیف و نغز و شیرینی تو
یکسو همه حسنی و سراپا همه لطف

خوشتر ز دو صد معنی رنگینی تو
گوی غزل بدیع گلچینی تو

تیرماه ۱۳۳۲

ریده رنگ

امروز مه من آفتابی شده‌یی
فریاد که از دست نظر بازی خلق

مایل به حضور من غیابی شده‌یی
رنگ تو پریده؛ ماهتابی شده‌یی

مردادماه ۱۳۳۴

لوح فرار

صد شکر که این عمر غم انگیز نماند
پا پیش نه ای اجل که تا دست قضا

جز مرگ امیدم به دگر چیز نماند
بر قربت من نویسد: این نیز نماند

دیماه ۱۳۴۲

بخت‌زدگی

ای خانه بجان از زن و فرزند توام
ای مرگت بیا که آرزومند توام

دیماه ۱۳۴۲

ای زندگی افسرده ز لبخند توام
ای عمر پرو که من نه پابند توام

بر تربت خيام

بر تربت خيام، شرابی بسزيم
بنشين که بر آتش دل آبی بسزيم

نیشابور - ۱۳۴۵ر۲ر۳۱

ای دوست بیا تا می نایی بسزيم
تا خاک وجود ما نرفته است به باد

قلم قدرت

از ساختن نقش دگر واپسرداخت
از کف قلم قدرت خود دور انداخت

آذرماه ۱۳۲۷

نقاش ازل نقش بدیعت چو بساخت
تا حسن تو منحصر بماند به جهان

مرغ اسیر

کز حال دل آگه نبود هیچ کسم
یارب برسان که بند آمد نفسم

بهمن ماه ۱۳۵۰

در مشهد طوس مرغی اندر قفسم
کوه مدم و کوه مره و کوهم سخنی؟

تسخیری

هر دم که مرا رسی به فریاد خوشست
همصحبتی حور پریزاد خوشست

مردادماه ۱۳۵۱

هر جا که ز مهر آوریم یاد خوشست
تسخیر پری کردن ما صحبت تست

عقربۀ زمانہ

وین ظلمت شب، نور سحر می گردید
بود ابله اگر باز پدر می گردید

خردادماه ۱۳۵۵

گر عقربۀ زمانه بر می گردید
تا هر پدر پیر، بسر می گردید

روشنگر صبح

خورشید کشید تیغ خود بر سر صبح
تیغ دو دمیت خورده بر پیکر صبح

مهرماه ۱۳۵۷

تا ظلمت شب سرد، روشنگر صبح
این يك دو دمی که هست همچون دم صور

ذره و خورشید

در شعر و ادب ذخیره فردا ایم
«آن ذره که در حساب ناید مایم»

دیماه ۱۳۵۲

در کار کتاب، فرد و بی همتایم
پیش تو که خورشید جهان آرایی

تلخ و شیرین

گل خوار ز رعنا بی و رنگینی تو
من تلخ ندیده ام به شیرینی تو

دیماه ۱۳۵۷

مه منفعل از وقار و سنگینی تو
شیرینی و تلخی بهم آمیخته بی

بیا مرا سیرین

وین پیر شکستۀ زمین گیر بین
من رفتیم بیا مرا سیر بین

شهریور ۱۳۵۹

ای پور جوان این پدر پیر بین
از پیر دگر شنو که می گفت به پور

سدا و هجران

شب چون لحظات آخرین می گذرد
دایم شب و روز، اینچنین می گذرد

مهرماه ۱۳۵۹

با درد و غم روز قرین می گذرد
ای روز و شب تو خوش، به دور از تو مرا

دوری فرزند

از هجر تو ای نور بصر دوخته ام
شمس سال به در دیده تر دوخته ام

مهرماه ۱۳۵۹

روز و شب اگر دیده به در دوخته ام
باز آی دگر که بهر يك دیدن خشك

مرانی و تواریخ

تاریخ ولادت گل دختر محمود ایبازی که به خواہش پدرش
درہفت سالگی وی گفتمہ شد:

گل خندان ایبازی کہ بود	طاق در حسن وبہ زیبایی جفت
تا بہ گلزار جهان پای نہاد	لالہ از شرم رخس روی نہفت
با رخ و زلف سپید و سیہش	خاطر سنبل و نسرين آشفتم
مادر از شوق جمالش ہمہ شب	ماند بیدار چو پروین ونخفتم
خرم آن گل کہ زبس داشت صفا	گرد اندوہ و غم از دلہا رفت

گفت گلچین چو گل آمد بہ وجود
(نوگل گلشن امید شکفت)

۱۳۶۱ ۰۵ ق

تاریخ ولادت اورانوس دختر نورانہ قدرت مستوفیان وخانم فرہمند
ہمکاران اداری من:

چو از بعد شب تاریک، گیتی شد از صبح گریبان چاک روشن

به قدرت دخت مهروی خداداد
 که از وی شد بسیط خاک روشن
 سرای قدرت و چشم فرمند
 شد از آن روی آتشناک روشن
 شد اورانوس نامش زانکمی بود
 چو مهر آن ماه گوهر پاک روشن
 رقم زد کلک گلچین سال شمسی
 (باورانوس شد افسلاک روشن)

۱۳۱۸

تاریخ ولادت جمشید فرزند دوست هنرمندم نصرالله افشار قاسملو:

خواست از درگاه حق افشار تا گردد پدر
 از کرم دادش بنامیزد یکی زیبا پسر
 چشم او ترگس به مستی، زلف او سنبل به تاب
 خوی او آتش به گرمی، روی او گلبرگ تر
 هم به خوشرویی فریدو هم به خوشخویی وحید
 هم به نیکویی فسانه هم به زیبایی سمر
 نام وی جمشید و جمشیدش نیای نامدار
 نسبتش افشار و افشارش تبار نامور
 چارسال و شش ماه از مولود مسعودش چورفت
 خواست افشار از رهی تاریخ آن والا گهر
 کلک سحرانگیز گلچین سال شمسی برنگاشت
 (ملک جم اینک بشد دارای جمشید دگر)
 ۱۳۱۷ شمسی

مرثیه و ماده تاریخ درگذشت محمدهاشم افسر (شیخ‌الرئیس) رئیس انجمن ادبی ایران، متولد بیست و یکم محرم‌الحرام سال ۱۲۹۷ هجری قمری در سبزوار و متوفی در پامداد دوشنبه هجدهم شهریورماه ۱۳۱۹ شمسی (۱۳۵۹ق) در تهران و مدفون در جوار بقعه امامزاده عبدالله واقع در شهر ری.

که کس را در آن نیست عیش تمامی
به یک عمر، شب‌زین نکرده است کامی
که هر دانه را در قفا هشته دامی
که رنجش بی‌راحت است انتقامی
پس از روز رخشنده‌یی، تیره‌شامی
به دوران عالم کسی را دوامی
که مرغیست بنشسته بر طرف بامی
که تا برگزیند نکوتر مقامی
به راه صواب آنکه برداشت گامی
کز آن کاروان کس نیارد پیامی
ز ما باد بر خاک افسر سلامی
که بودش به درکار خیر اهتمامی
که خون‌خورد تا پخته گردید خامی
چو افسر خسر دمنده عالی مقامی
نکونامی و نظم نیک اتسجامی
سکندر به آینه‌یی، جم به جامی
که هرگز نبیند به دهر انهدامی

چه مامسرایست گیتی ندانم
درین دنیی دون کسی بی‌مراوت
مشو غافل از کید دهر مشعبد
مرنج از جهان و مکن شکوه از وی
پس از شهد وصلی، بود زهر هجری
مشورنجه خاطر اگر می‌نبیتی
چسان از بدن جان نگیرد جدایی
رود جان افلاکی از جسم خاکی
چه نیک از جهان برد گوی سعادت
به باران رفته چه بگذشته یارب
ز ما باد بر روح افسر درودی
که بودش پی خدمت خلق، جهدی
از آن خون‌خورد دل زمرگ بزرگان
به ندرت جهان کهن پروراند
نمرده است افسر که مانده است از وی
بلی در جهان جاودان زنده ماند
بنای نکونامی است آن بنایی

نکونام را بین که شد سال فوتش
(برفت افسر و ماند ازو نیک‌نامی)

۱۳۱۹

به یاد دوست جوان ناکام مهر نوش

شمعی چو تو در زمانه خاموش مباد
با شاهد نیستی هم آغوش مباد
یاد تو و حق صحبت دیرینت
از خاطر دوستان فراموش مباد

۱۳۱۹۲۳۲۹

مادۀ تاریخ فوت علامۀ نامدار مرحوم میرزا محمد طاهر طبرسی تنکابنی که در ساعت نه و نیم بامداد جمعه چهاردهم آذرماه ۱۳۲۰ هجری شمسی در تهران بدرود زندگی گفت و هشتاد سال از سنین عمرش می گذشت.

از جهان رفت، آنکه زد به فلک
فلسوفی که با خضوع زدند
نیک مردی که داشت در همه عمر
صرف تعلیم این و آن فرمود
قفس جسم را شکست و برفت
گوهری گم شد از جهان که فناد
تا به سوی جهان دیگر رفت
داغدارش ز ناله گشت چو نال
چه کند آدمی چو آید مرگ؟
هست در پنجه اجل ناچیز
مرض موت چونکه روی آورد
در جهان نام نیک ماند و بس
گرچه علامۀ طبرسی رفت
دوش گفتم به عقل کار آگاه
سال فقدان آن یگانه دهر

پایه علم و فضل او پهلوی
فیلسوفان به درگوش زانو
طینت پاک و سیرت نیکو
تا به تن داشت قوت و نیرو
مرغ جانش به گلشن مینو
از پیش مهر و ماه در تک و پو
در غمش خاست ناله از هر سو
سوگوارش زمویه گشت چو مو
چه کند پیش سنگ فتنه سبو؟
قدرت علم و قوت بازو
نکند سود، خوردن دارو
کن نکویی و نام نیک بجو
جاودان ماند نام نامی او
کای مرا تا ابد به سوی تورو
چیست؟ گفتا ز دور شمسی گو:

(فیلسوف و یگانه آفاق)

(میرزا طاهر طبرسی کو؟)

۱۳۲۰

تاریخ وفات پهلوان نامی ایران حاج سید حسن شجاعت رزاز

برفت از جهان حاج سید حسن
شجاعت به ارت از علی برده بود
نبودش وطن این سپنجی سرای
چو پیوست جانی به جانان خویش
تن خاکی آن به که افتد به خاک
چو خاموش گردید آن شمع جمع
پی سال شمسی او هاتقی

شجاع زمان، پهلوان کهن
چنان گز حسن نام و خلق حسن
ازان گشت دارالقرارش وطن
نپاید دمی از شعف در بدن
رود جان افلاکی از ملک تن
دل دوستان شد قرین محن
فروخواند در گوش جان این سخن:

(به سوی جنان شد شجاع زمان)

(جهان پهلوان حاج سید حسن)

۱۳۲۰

ارمغان ادب، ارمغان وحید

بیست و دو سال شد مجله نگار
آن به فضل و ادب یگانه که بود
ارمغانش کز وست جاویدان
به حساب جمل پدید آمد
اولین سال (ارمغان ادب)
ش ۱۲۹۹

اوستاد سخن وحید فقید
در جهان ادب وحید و فرید
نام نیکوی آن فقید سعید
سال تاریخش از قدیم و جدید
آخرین سال (ارمغان وحید)
ش ۱۳۲۰

مرثیه و ماده تاریخ فوت استاد فقید مرحوم حسن وحید دستگردی
علیه‌الرحمه، ولادت وی بسال ۱۳۹۸ هـ، ق برابر ۱۳۵۸ هـ، ش، در
قریه دستگردجی اصفهان واقع شد و وفات صبح چهارشنبه نهم دیماه
۱۳۳۱ برابر بیست و یکم ذیحجه ۱۳۶۱ در تهران و جوار بقعه امامزاده
عبدالله واقع در شهر ری مدفون گردید.

خبر ز حادثه‌ی داد روزگار مرا
که هیچ حادثه زین بیش محنت افزا نیست
مرا زمانه به گسرداب مانی افکند
که هر چه کوشم پایاب آن هویدا نیست
درون بحر غمی زین مصیبت افتادم
که همچو بحر محیطش کرانه پیدا نیست
ره افول سپرد اختری ز برج کمال
که تابناک‌تر از وی به چرخ مینا نیست
سپهر کرد سیه روزگار دانش را
سباهکارتر از این سپهر خضرا نیست
زمانه گنج ادب را به دستبرد ببرد
زمانه را مگر از قطع دست، پروا نیست
مگر که خیل اجل کرد ناگهان شبگیر
که اوستاد اجل در میانه ما نیست
سیاه جامه چنان شد سخن به سوگ و حید
که تا به حشر جز این جامه اش به بالا نیست
زمرگ چاره ندارد کسی، هزار افسوس
که مرگ چاره پذیر از ره مداوا نیست
ز روز مرگ خود اندیشناک باید بود
کسی چه داند کامروز هست و فردا نیست
دران نفس که قضا میرسد، بیاید رفت
چه چاره ز آنکه قضا را جز این تقاضا نیست

وحید رفت ز دنیا، ولی سخن اینجاست
 که چون وحید سخن گسری به دنیا نیست
 نشیده‌یی که نه انشای اوست، ناشیواست
 قصیده‌یی که نه گفتار اوست، غرا نیست
 پس از وحید، درینجا وحید باید گفت
 اگر چه حاصلی از گفتن درینجا نیست
 نظام کشور معنی پس از نظامی اوست
 کون چه شد که نظامی نظم آرا نیست
 وحید زنده به نامست تا سخن باقیست
 کجا بمیرد آن کش به دهر همتا نیست
 به کارگاد سخن کارگر فرومانده است
 فرو بماند آری، چو کارفرما نیست
 وحید در دم رفتن به یاد یاران بود
 کسی به دوستی اینگونه پای برجا نیست
 زخاک سر بدر آر ای بزرگوار اسناد
 که در غم تو دل دوستان شکینا نیست
 فلك جدایی ما خواست چون بنات‌التعش
 ازان جماعت ما جمع، چون ثریا نیست
 کتون تو از غم ما نیک فارغی، لیکن
 فراغت از غم و محنت پس از تو مارا نیست
 به ماتم تو دلم زار چون نالد، چون
 دلست در بر این داغ‌دیده، خارا نیست
 بسی گریسته‌ام در غمت، ولی خجلم
 ازین که دامنم از اشک چشم، دریا نیست
 تو خورده شربت مرگ و من آنچنان از غم
 که خضرم آب حیات ار دهد، گوارا نیست

پس از تو زیور الفاظ عذب، زشت نماست

پس از تو شاهد معنی بکر، زیبا نیست

سزای آنکه سخن را بر آسمان بردی

کنون سلوک تو جز سیر آسمانها نیست

سروده است دو تاریخ در غمت گلچین

ز شمس و قمری کش نظیر پیدا نیست

«وحید گنج ادب بود و شد نهان در خاک»

«اسان شعر و ادب بی وحید گویا نیست»

ش ۱۳۲۱

ق ۱۳۶۱

ابیات ذیل برای لوحه قبر استاد فقید میرزا محمدعلی عبرت مصاحبی
نایینی علیه‌الرحمه که در نوزدهم دیماه ۱۳۲۱ دارفانی را وداع گفت
سروده شد، مدفن وی در امامزاده عبداللّه است.

از خموشان جهان یاد آرید
قدم آهسته گذارید به خاک
آن سراینده بی‌مثل و نظیر
دست کوتاه ز دنیا دارد
حاصل گردش ایام اینست
برتر اندیشه‌اش از چرخ کبود
شیوه آزادگی و درویشی
کرد عمری به کتابت گذران
زنده آثار اساتید ازوست
خرقه بر کند و به حق واصل شد

ای جوانان که شکر گفتارید
چو رسیدید برین تربت پاک
عبرت استاد سخن سنج شهیر
اینک آرامگه اینجا دارد
چه توان کرد؟ سرانجام اینست
یاد آرید ازین خفته که بود
پیشه‌اش نیکی و خیراندیشی
به جهان بر روش رنجبران
شعر را هستی جاوید ازوست
در سلوکش چو یقین حاصل شد

نوزده روز چو رفت از دیمه

(مرد عبرت و علیه‌الرحمه) = ۱۳۲۱

نوعروس زیبا وجوان نیره شریفی در ایام نوروز از اتصال به سیم
برق خرمن عمرش بسوخت، و این ابیات با خاطری اندوهگین برای
نقر برسنگ آرامگاه ابدیش گفته شد:

وی عفو تو عاشق گناهان	ای پشت و پناه بی پناهان
بر نیره شریفی افتاد	دانی که شرار برق بیداد
چون خار بسوخت در جوانی	وین نوگل باغ زندگانی
کاین مدفن يك جهان امیدست	در پیش تو بی گمان پدیدست
در دل دوصد آرزو نهفته است	این تن که به خاک تیره خفته است
طی گرده ز عمر، نوزده سال	وین تازه عروس تیره احوال
جز خواری ازین جهان ندیده است	یکدم گل آرزو نچیده است
مرده است سه مه پس از عروسی	وز بازی چرخ آبنوسی
گشته است بنای هستیش نیست	دو سال هزار و سیصد و بیست
برقی بدمید و خرمنش سوخت	آندم که چراغ عشرت افروخت
چون سیم گداخته سیه روز	گردید ز سیم برق جانسوز
بر رحمت تو امیدوارست	وامروز که خاک رهگذارست

گوید من اگر ز با نشستم
از لطف و کرم بگیر دستم

۱۳۲۱ر۱ر۱۲

تاریخ وفات استاد بزرگوار مرحوم شیخ محمدرضا توفیق یزدانی
رحمة الله علیه

چون محمدرضای یزدانی	شیخ دانشور اجل توفیق
از جهان رفت، درجان گردید	با علی ولی و آل، رفیق

بود توفیق، در دقایق علم
سالها کنج انزوا بنشست
بود استاد خط و فضل و ادب
مشرکش بود در افاده و سبغ
در جهان جز طریق زهد و کمال
ای دریفا که آن محقق راد
داد از کف جهان دانش و فضل

چون یکی بحر بی کنار عمیق
تا کند در علوم دین تدقیق
خوش بهم داد این سه را تلفیق
منطقش نیز در خطابه دقیق
متماثل نشد به هیچ طریق
رفت و برداشت دست از تحقیق
گوهری پاک و تابناک و عتیق

سال شمسی فوت او گفتم
(بجنان جای باشدش توفیق)

۱۳۲۴

تاریخ فوت خواننده شهیر وی نظیر رضاقلی ظلّی که در جوانی
به مرض سل درگذشت

دریفا که نادیده کام از جوانی
بپژمرد همچون گل چیده ناگه
دگر نشنوی نغمه روح بخشش
ندیده دمی روی بیدار بختی
جهان هنر چشم دارد به سویش
ازین خوابگه تا قیامت نخیزد

بیست از جهان ناگهان دیده ظلّی
گل از گلشن عمر ناچیده ظلّی
که آوازه مرگ بشنیده ظلّی
کنون در دل خاک خوابیده ظلّی
چرا از جهان چشم پوشیده ظلّی
که پیمانۀ مرگ نوشیده ظلّی

بود سال فوتش ز تاریخ شمسی
(بایزد پناهنده گردیده ظلّی)

۱۳۲۴

تاریخ وفات شاعر نامی سید محمد واعظ شیرازی ملقب به فصیح الزمان
و متخلص به رضوانی متولد سال ۱۲۵۵ هجری شمسی در شیراز و متوفی
اول اسفندماه ۱۳۲۴ در تهران و مدفون در ابن بابویه

دریغا که از گردش آسمان
دریغا که استاد شعر و ادب
ز ما باد بر روح پاکش درود
چو رفت از جهان آن خطیب ادیب
پرسیدمش سال شمسی قوت
ز جمعی ادب پرور و نکته دان
فصیح الزمان را سر آمد زمان
لب از گفتگو بست و رفت از جهان
که جنت مکانست و خلد آشیان
فصیح الزمان فصاحت بیان
یکی آمد از جمع بیرون و گفت
(بحق گشت ملحق فصیح الزمان)

۱۳۲۴

برای لوحه آرامگاه ابدی مرحوم حبیب سماعی استاد نامی سنتور
که در شب پنجشنبه بیستم تیرماه ۱۳۴۵ وفات یافت گفته شد، مدفن
وی در جوار قبر ظهیرالدوله واقع در شمیرانت

به تو پیوستم و ازهر دو جهان بگستم
من که بازهره در انداخته بودم پنجه
خواستم پای فراتر نهم از اوج کمال
من ازین شور که در بزم جهان افکندم
نزد صاحب نظران دام بلا بیست جهان
گر ز بار غم و اندوه نشستم از پای
ترک جان کردم و با جان جهان پیوستم
رفتم و رونق بازار هنر بشکستم
لیکن از کوتاهی عمر ز پا بنشستم
به حقیقت نتوان گفتم که طرفی بستم
من ازین دام بلا جستم و از غم رستم
دارم امید که لطف تو بگیرد دستم
هر کجا بزم سماعی است، نوایی ز منست
نیست از نیستیم غم که بهر جا هستم

۱۳۲۵۷۴۷۲۲

ماده تاریخ شهادت محمد مسعود مدیر مبارز و باشهامت نامه هفتگی
مرد امروز که شب جمعه بیست و سوم یمن ماه سال ۱۳۳۶ شمسی برابر
۱۳۶۷ هجری قمری ساعت ۲۲ هنگام چاپ روزنامه در مقابل چاپخانه
مظاهری به ضرب دو گلوله که از جانب ناشناسی رها شد از پای درآمد:

عمرش چو ز کوتهی سر آمد مسعود درخون جگر غوطه‌ور آمد مسعود
تاریخ شهادتش بگویند (افسوس) کز تیر جفا ز پا درآمد مسعود
۱۳۶۷ ۰۵ ق

در بهار سال ۱۳۳۰ دوست دانشمند استاد محمد علی بامداد رحمه الله علیه
بر اثر تصادف با دو چرخه استخوان بیخ رانش شکست و پس از بستری شدن
در بیمارستان بانک ملی و یک سلسله معالجات، بالاخره شب دوشنبه بیست و
هشتم مردادماه ۱۳۳۰ برابر شانزدهم ذی‌عقده ۱۳۶۰ درگذشت، ایات
ذیل به یاد وی سروده شد:

برزخم جفا خورده گریبان مدر ایدوست
آنروز که مرهم نپذیرد دل چاکش
مویه مکن و موی مکن، زانکه خردمند
گرزنده به نامست، خود از مرگ چه باکش
هم دیده مکن رود، که بدرود جهان گفت
زان پیش که سازد ستم چرخ هلاکش
آن عارف صاحب‌دل و آن مرشد کامل
کز بارمحن پشت دوتا گشت چو ناکش
رخشان گه‌ری بود به روشندلی مهر
جای ارچه همی بود درین تیره مفاکش
نقدینه ارباب فضیلت همه او بود
بردند سوی بانک ازان گوهر پاکش
وان نقدگران را چو خریدار ندیدند
از بانک ببردند و سپردند به خاکش

در رثاء دوست بی‌همتا و بزرگوارم مرحوم احمدخان اشتری متخلص به یکتا، ولادت وی در ۲۱ آبان سال ۱۲۶۱ در میمه جوشقان کاشان بوده و وفات صبح دوشنبه بیستم دی ماه ۱۳۳۳ شمسی در تهران و مدفنش در جوار بقعه ابن بابویه است.

داغ یکتا

دیدار خود به عهده فردا گذاشتند
چون لاله داغ خویش به دلها گذاشتند
داعی که رفتگان به دل ما گذاشتند
ما را درین ستمکده تنها گذاشتند
سرگشته در میانه صحرا گذاشتند
بستند چشم و سر به نماشا گذاشتند
کز شعر، پای بر سر شعری گذاشتند
کاینسان مرا در آتش سودا گذاشتند
یاران من مرا به چه یارا گذاشتند
دمساز با نوای غم افزا گذاشتند
ما را اسیر محنت دنیا گذاشتند
یکباره بر سر دو جهان پا گذاشتند
بردند و باز روی به دریا گذاشتند
نه انجمن نه انجمن آرا گذاشتند
گویى اساس انجمن آنجا گذاشتند
دلخوش مرا به چند هم آوا گذاشتند
چندی مدار هم به مدارا گذاشتند
شبگیر کرده دست به یغما گذاشتند
بردند و نیمه راه مرا واگذاشتند
کاین شیوه ستوده به یکتا گذاشتند
کورا به رتبت از همه بالا گذاشتند

رفتند دوستان و مرا واگذاشتند
گلهای عهد ما همه از برگریز مرگ
سوزند ترز گرمی صحرای محشرست
یاران غمگسار، گذاشتند و عاقبت
رفتند همراهان و مرا همچو گردباد
افتاد چون به عالم جان راهشان مزسوق
یکسرب از سخن زچه بستند، آن گروه
تا سودشان چه بود ز سودای خویشتن
با این دل پریش ندانم به سوگت خویش
داغم به روی داغ نهادند و همچو نی
خود در پناه رحمت یزدان گرفته جای
در سایه نیاز به درگاه بی نیاز
زین تیره خاکدان، گهر تابناک جان
یاران انجمن همه رفتند و بهر ما
چون جمله رهگرای دیار دگر شدند
بعد از وحید و عبرت وینش به روزگار
چون بامداد روشن ما نیز درگذشت
این نیز هم نماند و هجوم آوران مرگ
یکتا رفیق و خضر طریق مرا ز دست
دیگر ز خلق و خوی بهشتی نشان مجوی
چون او کسی به فضل و کمال و هنر نبود

از خلق احمدی چونشانی نداشت خلق
 دل بستگی نداشت به دنیا که از نخست
 بگذاخت سالها و سراز حکم بر تافت
 زان پر گرفت مرغ روانش، که آشیان
 اورفت و همچنان سرو کارش در آن سرای
 من ماندم ای دریغ، که در این جهان مرا
 باشد ز دود آه به چشم جهان سیاه
 دانسته اند بهر دل من نشاط نیست
 جانسوز تر ز داغ اشتی نبود
 ای دل شکیب دار، که بنیاد این جهان

تا کی رهم به سوی وی افتد، که بهر مرگ
 ما را به هر طریق، مهیا گذاشتند

۱۳۳۴۲۴۱۲

تاریخ ولادت حافظ فرزند علی دانشور دوست و همکار اداری من

یار دانشور مرا امسال
 پسری در کمال زیبایی
 پسری همچو شعر خواجه لطیف
 گونه اش بهتر از گل شیراز
 چون به شیراز در وجود آمد
 سال تاریخ اوزمن می خواست
 چون به دیوان خواجه روی آری
 در تقال ندای قلبت چیست؟

پسری داد ایزد متعال
 که ازو دور باد عین کمال
 به گهر پاک تر ز آب زلال
 نفسش خوشتر از نسیم شمال
 حافظش خواند نام نیک خصال
 پدرش، گفتم ای بلند اقبال
 تا شوی آگه از دقایق حال
 گفتم: (یا حافظ مبارک فال)

گفتم اینک خجسته تاریخی ۱۳۷۲ ق
 همچو پور تو بی نظیر و همال

تاریخ ولادت برادر زاده ام محمد جواد فرزند محمد تقی گلچین معانی

ترا داده است ای گرامی برادر
بسان نهالان نوخیز، خرم
درین سال فرخنده کاین پاک گوهر
تمنای تاریخ کردی و گفتم
گرانمایه پوری خداوند سبحان
به مانند گلهای شاداب، خندان
قدم از عدم هشت در ملک امکان
(محمد جواد محمد تقی خان)

۱۳۵۹ هـ ق

تاریخ ولادت علیمحمد فرزند جان نثار

به جان نثار خدای جهان عطا کرده است
بزرگی از سرو سیمای او بدین خردی
بهین نهال بهار جوانی است این پور
نهاد نام علی و محمدش که ز صدق
یکی پسر که پر بچهر و گلعداز بود
چو نور طلعت خورشید آشکار بود
که چون شکفته گل گلشن بهار بود
به راه دوستی این دو استوار بود
رقم زد از پی سال ولادتش گلچین
(علی محمد فرزند جان نثار بود)

۱۳۶۰ هـ ق

برای ولادت نیکروز فرزند دلبنده دوست شاعر دانشمند احمد سهیلی خوانساری در حضور خود ایشان بداهه گفته شد:

به سهیلی خدا عطا فرمود
پسری نیک روز و نیک سرشت
بهر تاریخ آن خجسته نهاد
هاتفی سر به جمع کرد و بگفت
پسری همچو مامش ارزنده
پسری خوش نگاه و خوش خنده
خواستم یاری از خدا بنده
(قدم نیکروز فرخنده)

۱۳۸۱ هـ ق

در ثناء دوست از دست رفته ام شاعر جوان و ناکام

ستوان محمدحسین ساسان نیا متخلص به ساسان که روز دوم خردادماه
۱۳۳۷ در بیست و هشت سالگی به مرض سرطان ریه درگذشت:

نالۀ دلها ز کیوان درگذشت
وز گریبان تا به دامن درگذشت
کار اشک از حد طوفان درگذشت
نوگلی از این گلستان درگذشت
کآن سخن سنج سخندان درگذشت
تا شود جمعی پریشان درگذشت
وز سر جان دامن افشان درگذشت
ناگهان از جور دوران درگذشت
در ره سربازی از جان درگذشت
در نهادش بود پنهان درگذشت
وز سر پیوند و پیمان درگذشت
لاجرم از ملک امکان درگذشت
این نه ساسان بود کاینسان درگذشت
تا نپنداری که آسان درگذشت
چون به درد آمد ز درمان درگذشت
یافت چون او نیز فرمان درگذشت
ز آنکه آن شمع فروزان درگذشت

دیگر از حد جور کیهان درگذشت
دست بی صبری گریبان پاره کرد
نوح جان از کشتی تن دست شست
در سر آغاز بهار زندگی
تیره روز و سوگوار آمد سخن
از نسیمی ای در بیخ آن شمع جمع
کرد ساسان ناگهان سامان مرگ
تا به دوران شباب آورد روی
چون ز خدمت شد بدین محنت دچار
آنکه يك دنیا صفا و مردمی
با خدای خویش پیمان تازه کرد
ملك امکان جای او را تنگ بود
عشق بود و ذوق بود و شور و حال
شد به سختی خسته چنگال مرگ
درد را تسکین ز درمانست و او
کس نیچند سر ز فرمان خدای
نیست دیگر محفل ما را فروغ

در جهان گلچین از آنم تلخکام
کز جهان ناکام ساسان درگذشت

۱۳۳۷.۳.۲۵

ستوان عبدالحسین هاتف جوان بیست و شش ساله که خلبان جت و استاد موسیقی و ازدوستان هنرمند من بود، روز یکشنبه دوم تیرماه سال ۱۳۴۲ برابر اول صفر ۱۳۸۳ هنگام یک پرواز تفریحی به علت خرابی باندها و دغاه، هواپیمایش بر در غلطید و آنرا منفجر گردید، آن جوان بیچاره نیز طعمه آتش گشت، ابیات ذیل برای لوحه آرامگاه ابدی وی سروده شد و بر آن نقر گردید

برفت از جهان نوجوانی رشید	که کام از جهان و جوانی ندید
جوانی هنرمند و روشن روان	به پاکی و نیکی و تقوی فرید
درینا که عبدالحسین از قضا	شد اندر عزای حسینی شهید
چو شاهین در آمد به پرواز و گشت	چو عنقا هم اندر زمان ناپدید
چه گویم از آن شمع بزم وفا	که در این سیه خانه ماوی گزید
ز داغش چه دلها به ماتم نشست	به سوگش چه جانها مصیبت کشید
به دل مام مین بود داغدار	که پوری چنان را به جان پرورید
دریغ از جوانی هاتف، دریغ	که او را اجل ناگهان سر رسید
پی سال تاریخ آن نامراد	که از زندگانی بشد ناامید

یکی آمد از غیب در جمع و گفت
 که (هاتف براه وطن شد شهید)

۱۳۳۸ ق

تاریخ فوت عزیزِ نصرت نام که در عنفوان جوانی
 و بهار زندگانی به رمانیسیم قلبی در گشت

ازین محنت سرا نصرت به ناکام	برفت، اما قرین رحمت آمد
به دوران، عمر آن کم زندگانی	سراسر درد و رنج و محنت آمد
چنانش درد، جان فرسود و تن کاست	که سیر از پنج روز مهلت آمد
چه گویی هر سری دارد نصیبی	که محرومیت او را قسمت آمد
چنین محنت نصیبی نادر افتد	که محنت نیز ازو در زحمت آمد

تن خاکی رها چون کرد، تاریخ
(بحق پیوست جان نصرت) آمد
۱۳۸۲ ق

تاریخ فوت مرحوم مهندس شریفی همسر دوست دانشمند و همکار
اداری من بانوفخری راستکار رئیس پیشین کتابخانه مجلس

افسوس عزیزان که عزیزی ز جهان رفت
افتاد ز پا، دست کشید از سر جان رفت
فریاد که آن شمع ضیا بخش فرو مرد
وز ماتم وی تا به فلک آه و فغان رفت
ازمرگ شریفی که شرف داشت بدو فخر
بس حیف و بس افسوس کسان را به زبان رفت
آن مرد که در پاکی و تقوی و فضیلت
مانند نبودش به جهان سوی جنان رفت
بر عزم جنان چون ز جهان رفت شریفی
تاریخ بیامد که (شریفی ز جهان رفت)
۱۳۲۶ ش

تاریخ وفات عالمتاج خانم جدۀ دوست شاعر م محمدحسن رهی معیری

چو عالمتاج خانم زین جهان رفت
رقم شد سال تاریخش به شمسی
جهانی را به ماتم نوحه گر کرد
که (عالمتاج ازین عالم سفر کرد)

۱۳۱۸

تاریخ درگذشت بانو گوهر همسر جوان دوست عزیزم
محمدعلی خان مسعودی

در غم مرگ گوهر ناکام ناله از هر دلی برآمده است
سال این درگذشت بی‌هنگام (داغ جانسوز گوهر) آمده است

۱۳۶۳ هـ، ق

برادرزاده بیست و چهارساله ام محمد جواد مدعو به هوشنگ فرزند
ارشد برادر بزرگم محمد تقی گلچین معانی عصر روز سه‌شنبه یازدهم
محرم الحرام سال ۱۳۸۳ برابر چهاردهم خردادماه ۱۳۴۳ که یکماه و نیم
از دامادی او میگذشت و کاری از پیش نبرده بود از بی‌تجربگی که خاصه
جوانانست بجای چاره‌جویی دست به انتحار زد و خود را حلق آویز
کرد و چند خانواده را داغدار و عزادار ساخت، ایات زیر را که شامل
ماده تاریخ نیز هست برای لوح آرامگاه ابدی وی گفته‌ام:

اینکه در زیر خاک سنگین است	نوگل گلستان گلچین است
نوگلی سرو قامت و رعناست	نوجوانی رشید و خوش‌سیماست
مادر داغ‌دیده‌بی دارد	پدر قد خمیده‌بی دارد
زانکه از حجله‌گاه دامادی	کرده منزل درین سیه وادی
آنکه موری ندیده آزارش	خویش و بیگانه شد عزادارش
آری این نامراد، هوشنگ است	که به درد از غمش دل سنگ است

* * *

ای به از مه رخ دل افروزت بهر تاریخ داغ جانسوزت
گفت عمت که از غمت شده کور
(رفت هوشنگ ما ز حجله بگور)

۱۳۸۳ هـ، ق

ابیات ذیل برای لوح آرامگاه ابدی بانوشهزاد قاجار عروس جوان و
زیبای دوست بزرگوار شاعر دانشمند عبدالحمید نقیب زاده مشایخ
طباطبائی متخلص به عرفان و به خواهش وی گفته شد:

گوهری خفته درخشنده چوماه	ای دربغا که درین گور سیاه
بوده از دوده والای ملوک	گوهری مظهر تقوی و سلوک
سرو نوحاسته بانو شهزاد	نیک رو، نیک روش، نیک نهاد
آتشی زد به دل پیر و جوان	تا که شهزاد جوان شد ز جهان
که بجز درد و غم از عمر ندید	مادری در دل خاک آرامید
وز الم یک نفس آرام نیافت	غیر تلخی ز جهان کام نیافت
تا در آن خستگی از پا بنشست	رنج بیماریش آنگونه بخت
روی از همسر و فرزند نهفت	لاجرم در دل این خاک بخت
دولت و بخت جوانی دارید	ای جوانان که جهانی دارید
روحش از فاتحه‌یی شاد کنید	گاه ازین تازه جوان یاد کنید
اینکه از قید حیات آزادست	خفته در خاک سیه شهزادست

چون اجل کند نهالش از بیخ

«داغ شهزاد جوان» شد تاریخ

۱۳۸۲ هـ.ق

ماده تاریخ ازدواج نور چشمان عزیز مهدخت اوحدی و دکتر امیر
خاوری که در شب عروسی ایشان گفته شد:

در حجله نشسته‌اند بر تخت	مهدخت و امیر، زوج خوشبخت
در جستن کام، هر دو یکدل	چون زهره و مشتری مقابل
وانست پزشکی عیسوی دم	اینست فرشته خو چو مریم
وان یک به کمال، نخبه دهر	این یک به جمال، شهرة شهر

وان نامورست بی همانند	این سیمبرست شوخ و دلبد
مهدخت عزیز را جمالست	چندانکه امیر را کمالست
در عید غدیر این عروسی	شد زیر سپهر آبنوس
تأید شد این خجسته پیوند	دانم که ز درگه خداوند

* * *

ای تازه عروس من که ماهی
سالی که امیر نان خود پخت
(پیوند امیر بود و مهدخت)
۱۳۹۰ هـ، ق

پیام آزادی

تاریخ ذیل را به مناسبت طبع کتاب (پیام آزادی) اثر طبع دوست
شاعر دانشمند استاد عبدالعلی ادیب برومند که مجموعه‌ایست از قصاید
شیوا در نکوش استعمار و استعمارگران و به حمایت از ملل استعمار
زده گفته‌ام.

که داد، داد سخن در مقام آزادی	زهی ادیب برومند، آن سخن پرداز
کشید تیغ سخن از نیام آزادی	بی مبارزه با ظلم و جور استعمار
به طعم، برملل نشنه کام آزادی	چکامه‌های بلندش ز شهد شیرین تر
به گوش حبسی و بندی، کلام آزادی	کلام نغز و اثر بخشش از دل‌انگیزی
قیام اوست ز بهر قوام آزادی	قصایدش که شد آراسته به زیور طبع
به کارنامه‌یی از هر قیام آزادی	پیام آزادی خواندش کله‌نمون شودت
سخن سراییم با التزام آزادی	چونست طبع من آماده تا ز طبع ادیب
که منتشر به جهان شد به نام آزادی	بگویم اینک تاریخ آن خجسته اثر

(بیا ز طبع برومند، وان ادیب لیب
بگوش جان بشنو این پیام آزادی)

۱۳۹۸ هـ، ق

تاریخ وفات استاد عبدالرحیم همایون فرخ مؤلف دانشمند (دستور جامع زبان فارسی) که روز شنبه نوزدهم تیرماه ۱۳۳۸ برابر چهارم محرم الحرام ۱۳۷۹ هـ، ق، در تهران بدرود زندگی گفت:

همایون فرخ ز فرخ سرشت	چو نام خود آثارجاوید هشت
ز(دستور جامع)چودستور یافت	به گیتی یکی نام مشهور یافت
به بزم جهان دور هفتاد و هشت	رسیدش که پیمانہ لبریز گشت
سخنور سخن را فراموش کرد	وزین غم سخن را سیه پوش کرد
شد آنکو خداوند دستور بود	خداوند دستور مشهور بسود
چو دل درغمش ناله بنیاد کرد	طلب سال تاریخ استاد کرد

وزین تعمیه مدعا شد پدید

(خداوند دستور)(دم) در کشید

$$۱۳۷۹ = ۱۳۳۵ + ۴۴$$

مرحوم سرور گویا (اعتمادی) از ادبای نامی افغانستان و مرا از دوستان بود، روز جمعه پانزدهم دیماه ۱۳۳۶ تنی چند از یاران شاعر مهمان من بودند، یکی از ایشان پس از ورود اعلام داشت که سرور گویا درگذشت، و من بنده در حال تأثر فی المجلس این قطعه تاریخی را سرودم:

برفت از جهان سرور خوش مقال	که گفتارش از سر همی برد هوش
رفیقی مهین پایه و دیر پای	شفیقی گرانمایه و زود جوش
به سوی جنان از جهان رخت بست	قضا از جمعی خواند وی را به گوش
ز رنجوری تن بسی رنج برد	که بیماریش کرد بی تاب و توش
چو پیمانہ لبریز گشتش، بکرد	ز جام اجل آخرین جرعه نوش
در آندم که گویا فرو بست لب	بر آمد ز دلهای یاران خروش
به تاریخ آن سرور اهل فضل	فرو خواند در گوش جانم سروش:

سخن سنج گویا چو خاموش گشت

سخن گفت: «گویای من شد خموش»

۱۳۸۷ هـ، ق

در تاریخ فوت حاج حسین آقا ملک از واقفین عمده آستان قدس
رضوی و بانی کتابخانه و موزه ملک گفته شد:

از پس صدسال برفت آنکه بود در صف نیکان جهان منسلك
سال وفات و سنه عمر اوست (بانی خیرات حسین ملک)
۱۴۹۱ = ۱۰۰۰ + ۱۳۹۱ ه ق

در رثای استاد جلال الدین همایی اصفهانی متخلص به سنا که صبح دوشنبه
سی ام تیرماه سال ۱۳۵۹ هجری شمسی برابر هشتم رمضان المبارک ۱۴۰۰
قمری در تهران بدرود زندگی گفت:

هر دم کند زمانه دچسارم به ماتمی
هر لحظه داغ ماتمی افزایدم غمی
نگذشته است روز و شبی بر من ای دریغ
غیر از شب عزایی و جز روز ماتمی
بیچاره من که جبر زمان سازدم جدا
گاهی ز مهری و زمانی ز همدمی
رفتند همدمان و درین بی کسی نرفت
یک دم که بر نیاورم از سوز دل دمی
از مرگ بی امان عزیزان و دوستان
در این جهان کراست دل شاد و خرمی
شد رهسپار عالم دیگر ازین سرای
آن عالمی که بود برابر به عالمی
والا محقق و گران مایه شاعری
وارسته عارفی و زهر عالم اعلمی
روشندلی، مهدبی، انسان کاملی
در خلق و خو فرشته و در خلقت آدمی

چون مهر در طریق وفا بی نزل ز لسی
 چون کوه در ثبات قدم سخت محکمی
 پادش به خیر باد و روان شاد و خوش که بود
 از پاکی وجود، چو روح مجسمی
 اندوه من ز خیل محبان اوست بیش
 چل سال دوستی نبود مدت کمی
 ختم سخن به گفته وی می کنم، از آنک
 قول (سنا) جراحات دل راست مرهمی
 (در دفتر حیات بشر کس نخوانده است)
 (جز داستان مرگ، حدیث مسلمی)

تاریخ وفات استاد فقید ابوالقاسم حبیب‌اللهی متخلص به (نوید) متولد
 ۱۲۸۱ هجری شمسی که صبح جمعه ۲۸ آذرماه ۱۳۵۹ برابر یازدهم صفر
 ۱۴۰۱ قمری در مشهد به عارضه سرطان کبد درگذشت:

چون نام نوید زنده باشد جاوید
 استاد اجل را چو اجل سر برسید
 سهلست گراز جان و جهان دست کشید
 تاریخ شد: (استاد سخن سنج نوید)
 ۱۳۵۹ ش

نابودی يك خانواده

در تاریخ دهم فروردین ماه ۱۳۶۰ مهر زاد جوان و زیبا دختر برادر
 بزرگم (محمد تقی گلچین معانی) به اتفاق شوهرش فرخ عبدالله زاده و سه
 پسر و يك دخترشان در حادثه اتومبیل گشته شدند و فقط يك پسر خردسال
 سر و دست شکسته از ایشان باقی ماند که مدتها تحت معالجه قرار داشت، در
 این مصیبت عظمی و داهیه کبری برای لوحه واحد قبرشان گفته ام:

ز حادثات زمان ایمنی ندارد شخص
 تو خواه حکم فسادان و خواه امر قدر

دران نفس که قضا می‌رسد بیاید رفت
 که جاودان نبود کس درین سرای دودر
 کسی نکرده به تدبیر چارهٔ تقدیر
 که تا قیامت ازین امر عاجزست بشر
 چو تیر حادثه را در کمان نهاد قضا
 هدف چگونه تواند نکرد سینه سپر
 ولیک داغ جوانان مصیبتی است عظیم
 که کوه طاقت ازان می‌شود شکسته کمر
 نشان ناولک تقدیر، صد هزار افسوس
 که مادر و پدری بود و دختر و دوسر
 سپاه حادثه بر قلب این عزیزان ناخست
 چنان به قهر، که دیگر بجا نماند اثر :
 ز (مازیار) و (ملیکا) و نازنین (مهیاری)
 ز (مهرزاد) و ز (فرخ) که مادرند و پدر
 به لطف پنج تن این پنج تن سزاوارند
 که رفته‌اند ازین ششدر جهات بدر
 قرین رحمت حق گشته‌اند بی تردید
 گر از حیات به ناکام بسته‌اند نظر
 مگر عنایت پروردگار، صبر جزیل
 دهاد بر پدر داغ‌دیده و مادر
 و گرنه داغ جوانان و نوگلان باشد
 چو داغ لاله به دل تا به دامن محشر

۱۳۶۰-۱۳۳۰

در تاریخ ولادت نخستین نوادهٔ پسرى خود شاهرخ فرزند پرویز گلچین معانی که در تهران قدم به عرصهٔ وجود نهاد گفته‌ام:

اقدس و پرویز را شادم که گشت
آرزو دارم که گیرد بی درنگ
پای بگذارد بجای پای من
دمدم پوید ره علم و ادب
وز خدا خواهم که در تاریخ دهر
بگذرانند روز و شب برعکس من
سال میلادى از من این دعاست:

مابۀ صد شادمانى شاهرخ
جای من در زندگانی شاهرخ
هم در آغاز جوانی شاهرخ
آشکارا و نهانی شاهرخ
باد نامش جاودانی شاهرخ
عمر خود با کامرانی شاهرخ
(باد گلچین معانی شاهرخ)

۱۳۹۷ هـ، ق

منهد، ۱۳۵۵/۱۱/۲۵ ش

تاریخ ولادت دختر زاده‌ام مریم ضیاپور که شب شانزدهم فروردین ماه ۱۳۵۸ برابر هفتم جمادى‌الاولی ۱۳۹۹ در لندن دیده به جهان گشود:

پروانه و علی را، داده است لطف یزدان
دختی به‌خوبی حور، چشم بد از رخس دور
زیا نوادهٔ من، چون زاده شد به لندن
از پرتو جمالش، آفاق گشت پر نور
عصمت شعار مامش، مریم نهاد نامش
زین نام خوش ضیاپور، گردید شاد و منور
روزی که آن پری رو، خواهد شدن سخنگو
بی شک ازین عبارت، گردد به دهر مشهور

کز نام و از نشانش، میلاد او توان یافت
در هر کجا که گوید: «من مریم ضیاپور»

۱۳۹۹ هـ، ق

در شهر مشهد، سحرگاه روز دوشنبه ۲۹ بهمن ماه ۱۳۵۸ خداوند به پسر
پرتو و عروس فریبا دختری عطا فرمود و نامش را سحر نهادند، ماده
تاریخ ولادت او را با تمییه چنین گفتیم:

شاد از آنم که کردگار بزرگ	دختری داده است بر پسر
چشم بد دور، دختری چون حور	مایه روشنایی بصرم
بس فریبا به جلوه، همچو گلم	پرتو افکن به دیده، چون قمرم
در سحر زاد و شد سحر نامش	این مبارک سحر بود ثمرم
از فریبا و پرتو این نوزاد	همچو تاج گلی بود بصرم
خواستم سال شمسی او را	به حساب جمل چو بر شمرم

کرد نو باوه سر به جمع و بگفت

(من فریبا چو پرتو سحرم)

۱۳۵۸ ش

تاریخ تولد نواده دختری من نورچشمی سارا فرزند پروانه گلچین معانی
و علی ضیاپور که روز اول خرداد ماه ۱۳۶۰ شمسی برابر هفدهم رجب
۱۴۰۱ قمری در لندن به دنیا آمد:

شد از بس عنبرافشان موی سارا	معطر شد جهان از بوی سارا
گذارد در دهان انگشت حیرت	نکویان را رخ نیکوی سارا
غزالان را ز چشم مردم افکند	دو چشم خوشتر از آهوی سارا
کجا یابد مجال خود نمایی	هلال عید، با ابروی سارا
مرا جز فکر سارا نیست در سر	دل را روی باشد سوی سارا
چو در ملک شهود از عالم غیب	عیان شد چهره دلجوی سارا

به تاریخش فزودم (نور) و گفتم

(منور شد جهان از روی سارا)

۱۴۰۱، ۵ ق

تاریخ ولادت نورچشمی نغمه دختر پرتو گلچین معانی و عروسم فریبا
که روز یکشنبه بیست و چهارم مرداد ماه ۱۳۶۱ شمسی برابر بیست و پنجم
شوال المکرم سال ۱۴۰۲ هجری قمری در مشهد قدم به عرصه وجود نهاد

داد خدا دختری به پرتو گلچین
خویش و تبار از ولادتش همه خوشوقت
شیفته از یک نظر کند همه کس را
نام خوشش نغمه شد، چو مام فریباش
شادم و خوشدل کز آسمان شده نازل
دوش چو بودم پی سرودن تاریخ
خوش برو سیما چنانکه لاله و نسرين
بر قدم با سعادتش همه خوشبين
با نگه نافذ و تبسم شیرين
خواند دمام سرود و نغمه به بالين
نام نکویی که بهر او شده تعین
در طلب لفظ نیک و معنی رنگین
کرد چه خوش سر به جمع، پرتو و گفنا
(نغمه زیبای آسمانی گلچین)

۱۴۰۲ هـ.ق

۱۳۶۱۰۶۰۱

اخوانیات و متفرقات

راه خدا

گر میروی به راه خدا اینچنین مرو
از راه میروی اگر، از راه حق مرو
این راه را برای خدا بعد از این مرو

۱۳۱۵

آن سالک طریق الی الله را بگو
گمراه می شوی اگر، از راه حق مشو
راه خدا به نزد تو گر نیست غیر از این

بار سفر کرده

که بی سفر نتوان خوب وزشت سنجیدن
ترا معاینه بایست این اثر دیدن
که نیست در خور طبع بلند رنجیدن
چو گل شکفتن و بر روزگار خندیدن

سفر گزیده مارا که گوید این پیغام
ندیده رنج سفر راحتی نبیند مرد
دل از جدایی بار و دیار رنج مدار
چو غنچه تنگدل از چبستی که میبایست

ایضاً

سودت ندهد ستیز و جنگ و پر خاش
می نوش و همی بوس لب شکر خاش

ای افسر رزمجو که هستی در خاش
باشاهد شیرین سخنی تنگ دهان

۱۳۱۷، ۱۱، ۱۹

۲۵۹

از بی کفنی زنده بودن

زین قحط و غلا بر گئو نوا کس را نیست بی برگ و نوا کیست که بتواند زیست
آن را که به تن پیرهنی بود بمرد وین جمله که زنده انده از بی کفنیست
۱۳۲۱۰۶۰۱۵

کدام ساز باید رقصید؟

زین جمع کسی نغمهٔ مسوزون نشنید زین شور و نوا کس به نوایی نرسید
از ساز مخالف به لب آمد جانم آخر به کدام ساز باید رقصید؟
۱۳۲۱۰۸۰۲۸

جشن ولادت

بس حور و پری جای برین در گیرند تا جشن ولادت تو از سر گیرند
یارب که ز سال پیش بهتر گیرند تا یکصد و بیست سال دیگر گیرند
۱۳۳۲۰۸۰۲۵

به دوست بسیار عزیزم استاد نهرمند محسن آل داود

تادف به کف آورده، شدی گرم سرود آمد بی رقص، زهره از چرخ فرود
در دایرهٔ کون و مکان باد بلند آوازه‌ات ای محسن آل داود
۱۳۴۵۰۱۱۰۱۸

در محل گرم و پر شوری بدایهٔ برای نهرمند معروف «تاکستانی و همسرش» بانو پری، نغمهٔ شام

از پنجهٔ دلتواز تا کستانی ساز آمده سرفراز تا کستانی

در پرده مخالفش بود جامه‌دران

تا گرم نواست، ساز تاکستانی

* * *

از نغمه به دلها فکند شور پری
باساز چو در ترانه دمساز شود

بهرترزه است و خوشتر از حور پری
سازد غم عالم زدلت دور پری

۱۳۴۶ر۶ر۱۷

بر صدر نامه‌ای به دوست شاعر دانشمند عبدالحمید تقیب زاده مشایخ طباطبایی
که بهمن محبت بسیار کرده بود نوشتیم:

ای مشایخ، ای تو در مردی علم
در چنین دور تباهی و فساد
دوست را باشد سر آزار دوست
دور دژ خویشی و عهد ریمنی است
اینهمه لطف و صفا و مردمی
ای گرامی عنصر نیکو نهاد
بسکه داری همت و فرزاندگی

چون تو مردی من ندیدم یک کلم
وینهمه بد خواهی و خبث و عناد
کی گشاید عقده‌بی از کار دوست
و آدمی را خصلت اهریمنی است
در زمان ما نیاید ز آدمی
من ندارم چون توانسانی به یاد
می‌کنی افراط در مردانگی

۱۳۴۲ر۴ر۱۰

اسماعیل اشرف دبیر انجمن ادب شیراز که از سخن شناسان به نام است دفتری
از اشعار من به یادگار خواسته بود، و این قطعه بر صدر آن دفتر نوشته شد:

تواستاد و نقادی ای خواجه اشرف
زمن خواستی شعرو دایم که دانی
حزف پاره‌یی چند، بس خوارمایه
بود نقد من شهر و یکر ای جان
سخت‌های من سخت ناسخته باشد

من اکنون ره شاعری می‌سپارم
ترا من نه در دری می‌سپارم
به والا گهر گوهری می‌سپارم
که گفتت زر شش سری می‌سپارم
ولی چون تو اش می‌بری می‌سپارم

به یزدان که این یادگار سخن را

به امید یادآوری می‌سپارم

۱۳۳۱ر۱۶ر۸

به مناسبت آشنایی با قاضی دانشمند و شاعر هنرمند محمود هدایت که
استاد فقید مرحوم تقی بینش آق اولی واسطه آن بود بداهه گفته شد:

مرا بود بختی چو زلف ایاز
چو خضر ره آگاه بینش مرا

که مهجورم از کوی مقصود کرد
هدایت به درگاه محمود کرد

۱۳۱۸۲۲۱۷

برای کاوه خطاب گفته شد این شعر

کاوه گر با پرچم افراشته است
کاوه ما تا قلم برداشته است

در جهان کشور ستانی را علم
کرده تسخیر جهانی باقلم

۱۳۱۹۲۲۱۵

به شاعر آزاده عباس شهری

ای همه نیکی به جهان کار تو
ایکه بود مهر و وفا پیشه ات
دست تو چون هست مددگار خلق
رخت همی بست نفاق از جهان
مستی عامست درین بزم و نیست
آن گهر پاک ضمیری که خلق
قند که شیرین تر از و هیچ نیست
شهره شهری به سخن شهرها
کفه میزان فلک بایدم
همچو گلی در بر گلچین عزیز
وصف تو بود این غزل نغزو گشت

وی به نکویی سمر آثار تو
ویکه بود صلح و صفا کار تو
لطف خدا باد مددگار تو
گر همه بودند به کردار تو
دیده وری جز دل هشیار تو
از دل و جانند خریدار تو
نیست به شیرینی گفتار تو
باحکم آمیخته گفتار تو
تا که کنم سنجش مقدار تو
گرچه بود گل به جهان خوار تو
پیشکش طبع گهربار تو

۱۳۳۱۲۸۲۷

بلای نفاق

مرا از کوی تو مهجور کرده اند ای دوست
به دشمنی ز توام دور کرده اند ای دوست
چنین موافق منظور کرده اند ای دوست
مرا به ترک تو مجبور کرده اند ای دوست
خراب کرده و معمور کرده اند ای دوست
که چشم دل ز حسد کور کرده اند ای دوست
ز طبع سرکش مغرور کرده اند ای دوست
چنین که بزم تویی نور کرده اند ای دوست
دچار این همه محظور کرده اند ای دوست
چنین که ذوق مرا کور کرده اند ای دوست

۱۳۳۱۷۷۱۰

مناققان ز توام دور کرده اند ای دوست
به دوستی که چو دیدند با منت نزدیک
موفقت گسروهی که کارها به نفاق
تو آن نئی که من از دامنت بدارم دست
دل مرا و دل خویش را درین سودا
مرا ازان نتوانند در کنار تو دید
حقوق خدمت دیرین دوستی پامال
تو شمع جمعی و حیرانم از سیاه دلان
دل مرا که بجان دوستدار محضر تست
دگر چگونه توانم کنم به سوی توری

عسجی

عیب خود را چرا نمی بینی
تو بجز عیب ما نمی بینی
غیر حجب و حیا نمی بینی
دشمنی در ازا نمی بینی
پیش ما جز صفا نمی بینی
گر بغیر از خطا نمی بینی
دشمنی در خفا نمی بینی
سنگ هیچ آسیا نمی بینی
که بجز خویش را نمی بینی
که ز ما ادعا نمی بینی
کار بر مدعا نمی بینی

ای که جز عیب ما نمی بینی
ما همه پرده دار عیب تو ایم
چه دری پرده حیا که ز ما
دشمنی می کنی و می دانی
گر چه این مایه کدورت تست
ای نکرده صواب، معذوری
دشمنی در خفا مکن، که ز ما
ای که چون روی خویش درسخنی
مدح خود می کنی و قدح کسان
هنر ما بچشم آید عیب
تا تو کذاب، مدعی هستی

چه کنی شر به پا که یکسر خیر
اجر بیگانگیست این که به سر
پشت بر ما مکن، که از این راه
ای اسیر غرض بمیر از درد
وین صفتها که در تو جنس دو باست
تا که از دام حرص و بند حسد
دل از خویش راضی خود را

اندرین ماجرا نمی بینی
سایه آشنا نمی بینی
خویش را پیشوا نمی بینی
کاین مرض را دوا نمی بینی
در صف چار پا نمی بینی
خویشتن را رها نمی بینی
در مقام رضا نمی بینی
۱۳۳۱۰۹۰۲۰

بها و رسا

در اردیبهشت ماه ۱۳۳۸ سفری چندروزه به خراسان کردم و دوستان
شاعر م‌علی باقر زاده یزدی متخلص به بقا و دکتر قاسم رسا ملک الشعرای آستان
قدس رضوی هر یک شعری در تهنیت ورود من سرودند و در انجمنی که اشعار
خود را انشاد کردند، قطعه ذیل فی البدیهه در جواب ایشان گفته شد:

تا بباد جهان طبع رسا باد بقا را
امید که همواره بقا باد رسا را

از طبع رسا شخص بقا نام بر آورد
وز مدح رضا نام رسا گشت مخلد

در توره اراک

بسادوتن از دوستان بسی قرین
سوی ده رفتم و بگشادیم بار
وارهیم از وضع محنت زای شهر
جسای انسانی کجا و جسای دیو؟
این سراسر ذوق و حال، آن قیل و قال

یکشب و یکروز پیش از فرودین
در زمستان روی کردیم از بهار
تا بسرا سیم از غوغای شهر
ده کجا و شهر پر نیرنگ و ریو؟
این نشاط افزاید، آن رنج و ملال

آمد از زیبا پسندیهای ما
توره در کهسار از خوش منظری
حلقه سیمین وز مسرد گون نگین
رود او پرپیچ و خم چون راه عشق
چشمه‌ها جوشان درو چون دیده‌ام
دیده‌یی کز هجر فرزندان وزن
چشمه‌یی در دشت، صافی وزلال
چشمه‌یی در کوه چون چشمی به راه
وین بسک از همچشمی زاینده رود
بر لب دریاچه در دامان کوه
جنتی در بسته بود و دلپسند
تا ننگویی توره یک ده کوره است
ابر می‌گیرید و می‌ناید باد
آب جویش همچو الماس از برش
کوچه‌اش بایبج و خم همراه بود
زاهل ده با آن صفا و مردمی
دیدنیها بره و بزغاله بود
بر سر شاخ و کنار جویبار
بس (گل حسرت) کنار رود بود
تا گل حسرت بود روشن چراغ
جامه عید جوانان چمن
گر نه گل‌های قدح نوش آمدند
در چمن با جامه‌های رنگ رنگ
بزم ما را رنگ و آبی ساده بود
نان ما از نازکی همچون حریر
ما حاضر گر هست نان و تره‌یی
تجربیت کاران که درها سفته‌اند

دره زیبای توره جای ما
چون نگین در حلقه انگشتری
برف و سبزه گشته خوش باهم قرین
دامن آن رود، نزهتگاه عشق
یادگار چشم هجران دیده‌ام
گشته اینجام بلای جان من
چشمه‌یی آیش سبکتر از خیال
وین دگر دامان رودش دستگاه
چشمه بود و نام او دریاچه بود
سر به گردون داشت کاخی باشکوه
جلوه‌گر در دامن کوهی بلند
بین چها در خاطر م از توره است
وز دل پردرد من میداد یاد
نان کویش بی نیاز از هر خورش
لیک همچون عمر گل کوتاه بود
بود مارا بس نشاط و خرمی
بهر از این مردم گوساله بود
پرسرود و نغمه گنجشک و سار
حسرت گل در دل ما زود بود
نوبت گلها نمی آید به باغ
جمله در اردیبهشت آید به تن
دختران توره گلپوش آمدند
همچو گل بودند زیبا و قشنگ
رنگ از آتش بود و آب از باده بود
قوت جان در میگساری با پتیر
نیست غم گر نیست مرغ و بره‌یی
«هر چه پیش آید خوش آید» گفته‌اند

هم‌غذای ما همیشه ماکیان
پای خوان خوشتر که در قاب پلو
شب‌سبک خفتیم و خوش برخواستیم
بنگه ما خود تفرجگاه بود
وقت‌ما خوش بود و خوش‌تر می‌گذشت
ما سبکباران ده را باردوش

میزبان ما چو می‌گسترد خوان
ماکیان چینه‌خسوار تیزدو
صبح ناشب هر دم از غم کاستیم
در تفرج راه ما کوتاه بود
برف و باران گرنه از سرمی‌گذشت
رادبو بود از فغان و از خروش

این سرخرهم در آنجاگر نبود
می‌توان گفتن غم دیگر نبود

۱۳۳۳۱۷

شیشه عمر

امشب همه دلگرمی ما هست به‌وی
چون شیشه عمر ماست این شیشه می

این باده که تحفه مراغه است به‌ری
ای ساقی مست با دو دستش برگیر

۱۳۴۱۷۶۱

کوی رضا

چون روشنی از دیده ماخواهی رفت
ای مایه خوشدلی کجا خواهی رفت

ای دوست که از کوی رضا خواهی رفت
مارا به تو بود دلخوشی در این شهر

مشهد ۱۳۴۴۷۷۲۸

بازگشت

بزم ما بی‌نور بود
وضع مانا جور بود

پنج ماه از شهر آن خورشید تابان دور بود
روز ما بی‌مهر رویش چون شب دی‌جور بود

چشم دل از منظرش
دل زغم رنجور بود
مهر ما هم بردمید
سرخوش و مسرور بود
چشم دل شد غرق نور
هر چه بود از نور بود

۱۳۳۳۷۲۱۰

گوش جان محروم بود از صحبت جان پرورش
گر چه یادش همچنان در خاطر مهجور بود
صبحگاهی کآفتاب از جیب خاور سرکشید
دل که از نور علی نورش همین منظور بود
ابر ظلمت رفت و از دیدار آن تابنده هور
روشنی چشم موسی هم ز نخل طور بود

گلشن راز

به مناسبت اتمام رساله تحقیقی «گلشن راز و شروح مختلف آن» که در دفتر
چهارم نسخه‌های خطی (ص ۵۲-۱۲۴) از انتشارات کتابخانه مرکزی دانشگاه
تهران به سال ۱۳۴۴ چاپ شد گفته‌ام:

بس نوگل تحقیق فراز آوردم
گلچینم و از گلشن راز آوردم

چون رو به حقیقت ز مجاز آوردم
وین دسته‌گلی که زیور صد چمنست

بیک زن جوان برویسی

کس چون تونگون بخت و سیه روز ندید
روز تو سیاه کرده زین گرد سپید

۱۳۵۱۰۹۲۳

ای معجزه حسن ز روی تو پدید
شوی بد تو که مرده شویش ببرد

بیرای و بدخواهی

با آن همه خبث ذات و بیراهی تو
از دست بداندیشی و بدخواهی تو

۱۳۵۲۰۵۱۳

حیف از تو و فضل تو و آگاهی تو
ای جان رفیق، جانم آمد به ستوه

بمناسبت طبع دیوان شاعر آزاده یحیی ریحان گفته شد:

ریحان که بود شاعر پاکیزه سخن دیدم سخنش تازه و باخود گفتم
دیوان خود ارمغان فرستاد به من سر مشق بگیر از این سخن سنج کهن^۱

۱۳۵۰٫۱۰٫۱۰

به دوست جوان و خوش قریحتی که برای معالجه پای شکسته به وین رفته بود در جواب نامه اش فرستادم

به دل شکستگی کز تو دل شکسته ترم
شکست پای تو ای شاخ گل دروغ، و لیک
کجایی ای شده مظلوم تخته بند سپهر
تو نیک بر سر پاباش، گرم از بدبخت
به شکر مقدمت ای گل نشاط عید کنم
هزار مرتبه ای نو گل از تو خسته ترم
ز سنگ حادثه من از تو پاشکسته ترم
که بنگری ز خود از چار سوی بسته ترم
زدست رفته ترم، یا ز پاناشسته ترم
که روی تست ز نوروز بس خجسته ترم

۱۳۳۶٫۶٫۱۵

در جواب قطعه‌یی که یکی از دوستان بر ایتم فرستاده بود به طنز و طیبیت گفته‌ام:

ای (فلانی) که چون تو یک استاد
ای بزرگی که در زمانه ما
نیستی شاه و چون تو شاهان را
عزت از خدمت تو نیست جدا
نعمت را شماره درخور نی
زیر این نه رواق مینا نیست
شاعری چون تو فعل و دانا نیست
پیشگاه رفیع والا نیست
رفعت از درگفت مجزا نیست
دولت را کرانه پیدا نیست

۱ - پاسخ محبت آمیز ریحان:
گلچین معانی آن سخندان کهن
بر دفتر من نوشت تقریظ و نگفت

کز اوست فروزنده گلستان سخن
قادر به ادای شکر او خامه من

دوست نه قباب گسردونست
به مقامات علم و فضلت راه
ای مدار سخن دگر کرده
گفته بی: «اوسنای من فرمود
تو کجا وایی بدیل کجا؟
تو لدنی است علمت، او کسبی
مگر آینه پیش روی نهی
شعر تومرده را روان بخش است
هرچه گویی سراسر اعجاز است
قدر نظم ارچه آشکار ازتست
وینچنین شاعری که ساحری است
هست نثر تو لؤلؤ مشور
جدا نثر و جدا شعری
هست مادون فهم و فکرت تو
چون تو در فضل، صاحب عباد
در ادب صاحب مقامانی
ثابت در علوم، ناپیدا
باوجود توای خلاصه کون
امهاتند از پس تو عقبیم
با تو خردست این جهان بزرگ
می ندانم ترا فرا خور قدر
گر نباشد، تواس به عین رضا

* * *

راستی را که ای بزرگ استاد
سفتی اندر ثنای من بی خواست
چون بدیدم چکامهات، گفتم
صلتی داده، خدمتی کردم

دشمن جز حباب دریا نیست
عقل کار آگه و خرد را نیست
که دگر باسنت مدارا نیست
که (فلانی) بدیل خاقانیست»
که بدیل تو خود بدیا نیست
هرکسی این عطیه دارا نیست
ورنه هیجت به دهر همنا نیست
وین اثر در دم مسیحا نیست
مگر اعجاز کار آسانست
برکسی قدرت آشکارا نیست
کار عطار و شیخ و ملا نیست
خود چنو لؤلؤ ارچه لالانست
که بدان پایه نسر و شعری نیست
آنچه مافوق عرش اعلی نیست
چون تو در علم، ابن سینا نیست
وین مقامات، هرکسی را نیست
تالیت در حکم هویدا نیست
عقل اول معلم ثانیست
که عدلیت به صلب آباتیمت
ای دریغا که چشم بینا نیست
هست این گفته های من یاقیمت
در نگر، کز کمال انسانیت

کارهای تو بی تماشا نیست
«در نظمی کجاش همنا نیست»
که مرا چون تو طبع گویا نیست
کآندو در خاطر همانانیت

حاليا داری انتظار جواب
نامه و قطعه‌ی فرستادی
گفتی ار پاسخم نخواهی داد
خرده بر من گرفته‌یی که چرا
وین ندانسته‌یی دگر که مرا
خود جواب چکامه‌ات چه دهد

* * *

وانتظار از تو غیر از اینها نیست
بی‌محابا، که هردو بادانیت
«در نوردش چنانکه گویا نیست»
طبعت آماده و مهیا نیست
طاقت خرده نیست
آنکه شعراش بند تنبانیست

ای مقیم مقام آب علی
نامه و قطعه تو با آن لحن
از چه رو با منت خلاف افتاد
گویسی از علت فراموشیت
زین تأثر که داده بر من دست
بامنت کار بر معادا رفت
وین بر آشفتگی بیجا را
ای روان کرده آب دیده دوست
به که باشی به دشمنی باقی

* * *

بی‌شباقت به کار ملا نیست
در خور طوطی شکرخا نیست
وین قیامت طراز بالا نیست
واجتماع معیز، اعمی نیست
قطره خود جایگیر دریا نیست
هر کلامی که شد مقفی نیست
درخور، این ادعای بیجا نیست
مرا ترا کاش باشد، اما نیست
تو ندانی و جای حاشا نیست

راستی را که کار آقا نیز
مدح خود کردن، ای شکرخوردن
تو نبی همطراز خاقانی
مردم روزگار، کور نیند
بتدی را ز منتهی دانند
ز آنکه همسنگ شعر خاقانی
نه ترا، بلکه منتهی را نیز
آشنایی به لفظ و معنی او
فرق بین چکامه و چامه

وین ندانی که در زیان دری
نسبة را چه نسبتی به الف
«شاعر شیوه خراسانی»
تو براوج بلند پروازی
منکر حقی و به مذهب تو
جز که با چاشنی بی‌دینی
بادوتا فرد شعر، جز تو کسی
زین غروری که دشمن هنرست
غوره ناگشته گر مویز شوی
پرو «حجتی» و حجت تو
کوش تا راه خود کنی پیدا
کآنچه امروز برسیاقه مشق
شعر تقلیدی از نکوهم هست
خود ترا گر «سروش» هم باشی

بهر لفظ «گرام» معنی نیست
کاین غلط جز خطای املا نیست
با چنین شیوه غیر آقا نیست
خود چه گویی که زیر وبالا نیست
در پی لاله الا نیست
به مذاقت سخن گوارا نیست
منکر ذات فرد یکتا نیست
دورشو، گر چه درنو تنها نیست
در نظر زشت هست وزیبا نیست
هست نظمی که حجت آسا نیست
کاندرین راه، چون تو دروایتست
میرایی، پسند فردا نیست
بهر از اصل خویش، اصلا نیست
ساحت از طعن ودق مبرا نیست

* * *

اینهمه طیب است و شوخی طبع
تا نگویی دگر فلانی را
تو به بازی گرفته‌ای دم شیر
دوست میدارمت به جان و مرا
گر خطایی به لفظ و قافیه رفت

تا بدانی که مشت من وایست
به سرود چکامه یارا نیست
ورنه او اهل جنگ و دعوا نیست
قصد از اینها بغیر آنها نیست
چون به عمد اوفتاد، پروا نیست

۱۳۳۷۵۵۳

درقطعه‌یی که مذکور افتاد. غرض «ازملا» ملانصرالدین است، و از «حجت»
حکیم ناصر خسرو، و از «سروش» شمس‌الشعرا سروش اصفهانی که در باره‌اش
گفته‌اند:

نیست دیوان فرخی قرآن لیک در وی سروش عثمانست

در جواب منظومه دوست شاعر م محمود گلشن کردستانی

ز گلشن نیست گلچین روی گردان
رها کن تا مگر گلخن بابد
رفیقی و به از صدها رفیقی
ز خوبی کم نداری يك سرموی
که يك خرمن گلست از دامنی به
ز دیدارت ندارم هیچ اکراه
وزینرو بایدت جوشید با من
جدا زین مردم شیطان فریبم
به کنجی در به روی از خلق بسته
که اینم مونس عهد قدیمست
که ناید دوستی زین نابکاران
نبینی در رفاقتها صداقت
گریزان از وفاداری، گریزان
به سیرت جمله در کار نفاقت
شرار انگیزتر از آتش تیز
ز بیرحمی چو برق خانمان سوز
چو من دامان مهجوری گرفته
نبرده حاصلی از زندگانی
چه غم داری، که من دارم غم تو
مگردان روی ازین تنگ آشیانه

خدا میداند ای یار سخندان
اگر گلچین رخ از گلشن بنابد
تو با من مهربان یار شفیقی
بدین طبع و بدین طینت بدین خوی
بهار طبع تو از گلشنی به
منم مشتاق رویت گاه و بیگاه
تویی پاکیزه خوی و پاک دامن
من و تو هر دو در کشور غریبم
منم از صحبت ناجنس خسته
کتایم روز و شب یارو ندیمست
نباشد دیگرم پروای یاران
دگر حرفیست بی معنی رفاقت
همه یارند و از یاری گریزان
به صورت سر بسر اهل وفاقت
میان دوستداران فتنه انگیز
ز بد چشمی چو پیکان جگردوز
تویی زین مردمان دوری گرفته
ندیده هیچ خیری از جوانی
تو غمخوار منی، من همدم تو
بیا شادم کن ای یار یگانه

مگردان پای یاری سست اینجا

بیا باری که جای نست اینجا

شاعر دانشمند محمد کریم نژیی کابلی متخلص به جلوه چندی در مشهد
سمت وکالتالتجاری افغانستان را داشت و با هم صمیمانه معاشر و محشور
بودیم در شبی که تعمیر مأموریتش را اعلام داشت، این غزل سروده شد

در گلستان معانی عندلیبی داشتیم
وز نصاب دانش و فضلش نصیبی داشتیم
من غریب و او غریب، اما بهم چون جان و دل
در دیار غربت اقبال غریبی داشتیم
خورده هر یک لطمه‌های بیشمار از روزگار
در ره هستی فرازی و نشیبی داشتیم
هر دو از یکدم جدایی ناشکیب و بی‌قرار
در کنار هم قراری و شکنجی داشتیم
شب چو میدادیم شادی را صلا در بزم می
باغم ایام، پیکار عجیبی داشتیم
زندگی تجدید شد، دلمردگی بدرود گفت
چون نژیی تا مسیحادم طیبی داشتیم
عاقبت دوران جدایی در میان ما فکند
در کمینگاه خفا گویی رقیبی داشتیم
در دیاری کز محبت بهره‌ور دیار نیست
همچو آن سرخیل محبوبان حبیبی داشتیم
خوش‌بیان و خوش‌زبان و ریزه‌کار و نکته‌سنج
بر فراز منبر دانش خطیبی داشتیم
بود گلچین جلوه‌گر تاجلوه پیش چشم ما
دوستی، غمخواری، استادی، ادیبی داشتیم

۱۳۴۵ ر ۱۰ ر ۱۵

مقام رضا

خادم درگه امام رضا	نیک بختی که گشته از ره صدق
سلطنت کرده در مقام رضا	به مقامات ظاهری زده پای
پای افشوده بردوام رضا	دست افشانده بر مناصب پوج
خفته چون شیر در کنام رضا	فارغ از چرخ پیر روبه باز
سکه معرفت به نام رضا	زده در کارخانه تحقیق
بر سرش ظل مستدام رضا:	لاجرم از عنایت از لیست
خواجۀ وقت خویش باشد و هیچ	
نکشد منت (غلام رضا)	

شهد ۲۱/۹/۴۵

در جواب چکامۀ دوست شاعرم جلال بقایی نایینی که بیتی چند از آن در
پاورقی نقل می‌شود سروده شد:

چون بقایی شاعری نام آور از نایین نشد
وین نداند آنکه چون گلچین حقیقت بین نشد
گر چه در نایین اقامت بود بس کوتاه مرا
کس چو من از گلستان طبع او گلچین نشد
قطعه‌ها بشنیدم از وی جمله نغز و دلپسند
پاس ناموس سخن‌گرداشت کس، جز این نشد
گفته‌ی با آن معانی هیچ‌گه تبیین نگشت
دفتری با آن لآلی هیچ‌گه تزیین نشد
راستی را کاندردین دوران هرج و مرج شعر
هیچ دیوانی بدان نظم و نسق تدوین نشد

۱ - اشارتست به خدمات علمی که در کتابخانه آستان قدس رضوی انجام داده‌ام.

شاعر نایین مصاحب بود و عبرت پیش ازین
 چون بقایای گرچه‌شان خوان سخن رنگین نشد
 آندو در تقلید استاد، این يك اندر ابتکار
 بی‌سخن، جز مبتکر شایسته تحسین نشد
 اختر بخت آندورا طالع شد اندر پایتخت
 وین ستاره قدر اول دور از نایین نشد
 فاضلی در نکته سنجی همچو کامل نگشت
 شاعری در بذله گویی همچو شیرین نشد
 خدمتش جز مابۀ خوشوقتی و بهجت نبود
 صحبتش جز غمگسار خاطر غمگین نشد
 بهر دیدارش نخستم وعده نوروژ داد
 ماه فروردین گذشت و این نظر تأمین نشد
 گفتمش می‌بینم اندر موسم اردیبهشت
 گر میسر دیدنش در ماه فروردین نشد
 اوبه مشهد آمد و من رفته بودم سوی یزد
 بهتر از این بازی این چرخ زشت آیین نشد
 از پی دیدار هم رفیم و مایوس آمدیم
 سرنوشتی بدتر از این بهر ما تعیین نشد
 این به تقریبی جواب آن سخن گستر که گفت
 در خراسانم میسر دیدن گلچین نشد

مشهد، ۱۳۴۹ ر ۵۱

بیتی چند از چکامۀ بقایای نایینی

رنج ره بردم ولی منظور من تأمین نشد
 ز آنکه ممکن بهرم اندر ماه فروردین نشد
 تلخ شد اوقاتم اما کام من شیرین نشد
 جات خالی بینم آنجا، ای برادر این نشد

در خراسانم میسر دیدن گلچین نشد
 درمه اردیبهشت انجام دادم این سفر
 بود شوری در سر من کاین سفر شیرین شود
 اینکه من فرسنگها ره تا به کویت طی کنم

به نویسنده شهیر علی دشتی در مقام سفارت کبری

به چشم اهل جهان ملك مصر گشته عزیز
که رفته بهر رسالت عزیز ما در مصر
مبر به دامن دریای نیل دست نیاز
که گوهریست چو دشتی گرانها در مصر

۱۳۲۷/۱۰/۲۲

بر صدر دفترى از اشعارم که دوست سخنور مرحوم حسین سمندر خواسته بود
نوشتم:

دلگرم نیستم به سخن های سرد خویش
تا بسپر م به خیره به یار سخنورش
چون اخگری فسرده بود گفته های من
گرمی دهد مگر دم گرم سمندرش

۱۳۳۱/۶/۱۵

در شکایت از رفتار يك دوست خطاب به ناصر میرفندرسکی

ماروی خوش از مردم این شهر ندیدیم
گلزار صفا یکسره پژمرد درین شهر
فرخ که زیاران کهن بود و به شوقش
از موطن خود رخت بدین ورطه کشیدیم
بامانه چنان کرد که شرحش بتوان گفت
با آنکه صمیمانه به وی می گرویدیم
چندانکه ستودیمش و مدحش بسرودیم
جز قذح خود از وی نشنیدیم و ندیدیم
هر شاهد ارادت که زما بود؛ چنان دیدیم
هر زهر عداوت که از او بود، چشیدیم

بیا اداء دین ناکردن، اداء دین نشد
چون مرا این موهبت مفلور در نایب نشد
سرنوشت من اگر بارنج و غم تعیین نشد
همچو گلچین معانی هیچکس گلچین نشد
همچنانی که زنان کس همسر بروین نشد
هر کرا چشم سیاهی بود، حوالعین نشد
کرد بسیارند، اما کس صلاح الدین نشد

هم زیارت آدمم هم بر تو مدیون بوده ام
تا به مشهد آدمم تا سیر دیدارت کنم
از چه عمری رنج بردم در فراق دوستان
من زد دیگر شاعران و بزمشان گل چیده ام
کس به گلچین بین مردان سخن هم پای نیست
شعر گفتن کار هر بافنده و حلاج نیست
صبر ایوبیش باید تا کسی شاعر شود

با پای ارادت به درش گرچه دویدیم:
 آن بازی شاه ولله باشد که شتیدیم
 ناچار به تن پیرهن صبر، دریدیم
 مبهوت فرومانده، سرانگشت گزیدیم
 زان یار کهن رشتۀ پیوند بریدیم
 وحشت زده چون آهوی وحشی بریدیم
 کز فرخ بدعهد، به مشهد چه کشیدیم؟
 دادیم اگر نقد جوانی، چه خریدیم؟
 بیهوده مده پند، کزین بند رهیدیم
 این بیت که از دفتر «وحشی» بگزیدیم:

دل نیست کبوتر که چو برخاست نشیند
 از گوشۀ بامی که پریدیم، پریدیم

مشهد ۱۳۵۱/۱۲/۲۸

بی هیچ تمنا و تقاضا و نیازی
 دیدیم عیان، دوستی فرخ و گلچین
 پیمانۀ چو لبریز شد از دست جفاهاش
 وز حیرت این شیوۀ خنجر زدن از پشت
 تا باز جراحات درون تازه نگردد
 تنها نبریدیم ازو، کز همه یاران
 ای میر اجل، ناصر آزاده، چه دانی؟
 بگذشت اگر عمر گرामी، چه ثمر داشت؟
 ما را دگر ایدوست سر صحبت وی نیست
 امر تو مطاعت عزیزا، بشنو لبک

دوستان شاعر مفضل الله تابش و سید کاظم نورهاشمی سفری به مشهد آمدند
 و مهمان من بودند، در محفل انس ما هنرمند معروف محسن آل داود نیز
 حضور داشت و بانواختن دق و خواندن سرود و ترانه مجلس آرای می گرد،
 سفر دیگر چون نورهاشمی نتوانسته بود همراه تابش بیاید، غزلی مصحوب
 وی فرستاده بود و این غزل در جواب او سروده شد:

قدم بر دیدگانم رنجه کن، چشم انتظاری بین
 قرار آمدن با خوبشتن ده، بی قراری بین
 چه زین به تا تو باشی میهمان، من میزبان باشم
 بدین خدمت سرافرازم کن و خدمتگزاری بین
 بیا در محفل گلچین، کنار اهل دل بشین
 سرود آلداودی و ضرب ابتهکاری بین
 حضور دل چو می آرد نوای آلداودت
 بیا وز بنجۀ نرمش هزاران ریزه کاری بین

ازین ناساز مردم و ارهان دل، و اندرین محفل
 ز صلح کل میان آب و آتش سازگاری بین
 کهن رسمست گر چه دشمنی از دوستان دیدن
 نو بامن تازه کن عهدی و رسم دوستداری بین
 من از این سست پیوندان که می بینی گریزانم
 تو بای دوستی بگذار پیش و پایداری بین
 برش هر چند کز شمشیر جوهر دار می آید
 ازین بی جوهرانم برجگر صد زخم کاری بین
 نگشتم بارکس هرگز، ولی عمری به دوش دل
 کشیدم باره ربی بندوباری، بردباری بین
 شدم افتادگان را دستگیر و پایمرد، اما
 ندیدم حاصلی زین مردمی ها، خامکاری بین
 ره تحقیق رفتم، رنج بردم، خون دل خوردم
 به خود بستند کارم نابکاران پخته خواری بین
 کسی کاندر قمار زندگی بازنده شد چون من
 ندارد شکوهی از بدبباری، بدقماری بین
 نه قصد بٹ شکوی داشتم بالله، که طبع من
 عنان خامه بگرفت از کفم، بی اختیاری بین
 بیا ای توتبای دیدگانم خاک پای تو
 غبار راه خویشم کن نثار و جان نثاری بین
 ز نور هاشمی فضل الهم تابشی در دل
 تجلی بخش فرموده است، فیض همجواری بین
 خدا قسمت کند دیدار آن یاری که می گوید:
 نشد دیدار گلچین قسمت ما، بدبباری بین

مشهد، ۱۳۵۵ ر ۸ د ۱۵

۱- مطلع غزل نورهاشمی اینست:

نشد دیدار گلچین قسمت ما، بدبباری بین تبتم عاقبت بار سفر بی بندوباری بین

برگهائی در آغوش باد

دربارهٔ مجموعهٔ مقالات دوست دانشمند دکتر غلامحسین یوسفی موسوم
به (برگهائی در آغوش باد) گفته شده است^۱

مرا یوسفی آن مهین اوستاد
نه آن گل کمروید به باغ و چمن
یکی نغز مجموعهٔ دلپذیر
مقالات پیشین بیبراسته
پژوهشگریهای او سودمند
سخنهای سرمشق تر دری
چو آن خرمن گل به گلچین سپرد
شوم، چون دروینگرم با فراغ
همه تازه گلهای جان پرورش

یکی خرمن خرم از گل بداد
گل نغز اندیشه، یعنی سخن
ز مجموعهٔ فضل او مایه گیر
دو مطبوع دفتر بیاراسته
به نثری روان و زدستی بلند
نظیرش کم اندرگران گوهری
دل را به یکباره از دست برد
ز گلهای معنی معطر دماغ
چو گلهای جان پرور دیگرش

از این خرمن گل که گفتم، مراد
بود: برگهائی در آغوش باد

منهد ۳۷۳۲۴ ر ۵۷

۱- جواب محبت آمیز دکتر یوسفی:

زمن باد هر دم به گلچین درود
سخن آفرینی معانی طراز
گزیده‌است هر نکته‌ای کونوشت
ز گلزار طبعش نیسی وزید
پراکند عطر خوش دوستی
فری آن هنرمند دانش پدزوه
مرا کرد شرمندۀ لطف خویش
از آن دلنوازی بنه اشعار تر

که از مهربانی کتابم ستود
که هر روز برگنج دانش فرود
لطیف است هر چامه‌ای کوسرود
نوازشگر آن‌سان که دل را ربود
دری از محبت بهرویم گشود
کز ایافت نسج سخن تارو بود
ز هر گونه او مردمیها نمود
غبار غم از صفحهٔ دل زدود

چه‌سان شکر گویم، که اشعار من
سزاوار استاد گلچین نبود

دوست شاعر دانشمند دکتر غلامحسین یوسفی چندی پس از مهاجرت از مشهد به تهران و اقامت در آن سامان غزلی به یاد یارو دیار گفته و در آن از از من نیز یاد کرده بود! این غزل در پاسخ ایشان گفته شد:

شمع سبز

دایم در انزوا گذرد سال و ماه من
چون سبزه زیر سنگ، ز بون شد گیاه من
تنهایی است و بی کسی من گواه من
چون شمع سبز، شام و سحر اشک و آه من
تا چند پشت معرکه باشد کلاه من
دردا که نیست چاره پذیر اشتباه من
آن همزبان و هم سخن گاهگاه من
باشند درین زمانه بد، خیر خواه من
پیرمن و مراد من و خضر راه من
کو بود بی مضایقه پشت و پناه من
اورا کشاند نیز سوی زادگاه من
یارب کسی میاد به روز سیاه من
گلچین جواب آن غزل اوست این که گفت:

بنگر متاع کاسد و حال تباه من

۱۳۶۰ ر ۳ ر ۹

کس نیست تا به روی وی افتد نگاه من
تارخت من به خاک خراسان کشید بخت
چون مردگان شهر، غریبم درین دیار
تاکی رسد به دامن و تاکی رود به سر
در زندگی ز من همه پیش افتاده اند
سر در سر کتاب نهادم به اشتباه
جانم به لبیر سید ز بی همدمی، کجاست؟
جز یوسفی که بود، که از نیک فطرتی
از بخت بدجلای وطن کرد ناگهان
پشتم شکست تا ز خراسان بتافت روی
گردون مرا کشید سوی زادگاه او
دیگر نمانده است امیدم به هیچ کس

۱ - غزل دکتر یوسفی اینست:

ای بهشت من....

یاد توام همیشه، دل و جان گواه من
زی آستان تست، دمام نگاه من
در حادثات دهر تو هستی پناه من
تا بنگرد به حال من واشک و آه من
رفتم اگر: به لطف بیخشا گناه من

دور از توای بهشت من، ای زادگاه من
ای قبله امید من، ای هشتمین امام
رنجور و ناتوانم و افسرده از حیات
افتاده ام غریب و کسی غمگسار نیست
ای سر زمین پاک خراسان، ز نزد تو

مجدداً دکتر یوسفی شعری فرستاد که پای صفحه نقل شده است و من در جوابش چنین گفتم:

یکتای روزگار

ای یوسفی که چشم و چراغ دل منی
در جمع اهل فضل و ادب، شمع روشنی

این جا کسی وفا و محبت نمی‌خورد
با تو گذشت عمر و چه خوش بود سالها
بنگر متاع کاسد و حال تباه من
بی تو غم است بهره روز سیاه من

یارب مگیر سایه لطف خود از سرم
ای دوستان بکندل، یادی ز ما کنبد
جز حق نبود و نیست، به هر حال راه من
یاد شماست همدم شام و بنگاه من
شاخ گلی فرستد جای گیاه من
(گلچین) مگر به لطف بجوید نشان ما

خوش باد وقت آن هنری شاعر ادیب
آن یار همزبان من و نیکخواه من

ای شمع سبز شعر...

۱-

گلچین نازنین که چو جان در بر منی
در حالتی که تشنه بدم چون زمین خشک
ای آفتاب مهر و محبت که از کرم
طبع فردهام ز تو جانی دگر گرفت
ای شمع سبز شعر، فروزان بمان که هست
چون کسوه استوار، منیمی و سربلند
شعر تو رهنماست دل و جان خلق را
هر جا که نیست شوق و امید حیات نیست
قدر تو گر نداند دنیا چه غم؟ که تو
دون پروردست عالم و از او ندیده‌اند
کس را شناسی از همه اهل هنر که دهر
تنها نه‌ای، فرشته شمرست همدست

شعر خوشت رسید و به تن جان نو دمید
 لیکن مرا نباشد ازان دست، گفتمی
 گویی که از بهشت دری باز گشته است
 آنجا که تو عبیر سخن می‌پراکنی
 زین رتبه بلند که با شعر و نثر تست
 شعرا و نثره را به فلك قدر بشکنی
 تنها به خلق و خوی نکو نیستی علم
 یکنای روزگار خود از دانش و فنی
 چون پرتو خرد به روانها فروغ بخش
 چون نور علم بر دل و جان پرتو افکنی
 تعلیم را به منطق گویا مسلطی
 تسدیس را به مسند والا ممکنی
 حلال مشکلاتی و مفتاح معضلات
 بر مطلبی که دست به تحقیق می‌زنی
 چون گل‌گشاده روی و سبک‌روح چون نسیم
 چون آفتاب فیض رسان و فروتنی
 گر نیست ز مال جهان آه در بساط
 لیکن ز گنج دانش و فضلای بسی غنی
 بدخواه در سراسر گیتی نباشدت
 از بس که مهربوستی و کینه‌دشمنی

→

خوشتر ز شعر و عالم ذوق و کتاب نیست
 با دلبران شعر تو را بزمهاست خوش
 در بوستان شعر و ادب عندلیب‌وار
 درد! که روزگار مرا کسرد از تو دور
 مردم به خاطر آیدم آن روزهای خوش
 (بمقوب‌وار و اسفا ها همی زتم)

تو خوشه‌چین نه‌ای، که خداوند خرمنی
 مستانه بومه بر رخ ایشان همی‌زنی
 دائم غزل‌سرایان گرم چمیدنی
 دور از تو حسرتی است به جانم نگفتمی
 کز فیض صحبت تو زغم بودم ایمنی
 در شوق تو که یوسف کنعانی منی

۱۳۶۰ ر ۳۲۲۰ غلامحسین یوسفی

سر، سبز باشدت که ز آزاده مشربی
چون سرو، سرفراز درین سبزگلشنی

ای یار مهربان که نینم جدایت
دفتی ز پیش چشم و همان در دل منی
وی رفته در دیار من از زادگاه خویش
باز آ که باز بر سر من سایه افکنی
گلچین حدیث یوسفی از قند خوشترست
تنها تو نیستی که ازان دل نمی کنی

مشهد ۱۳۶۰ ر ۴ ر ۴

سمن یزد

درسفر پنجروزه یزد که به اتفاق دوست عزیز شاعر م علی باقرزاده یزدی
متخلص به بقا در نیمه دوم اردیبهشت ماه ۱۳۶۱ صورت گرفت، از آنجا که
مورد ملاحظت بسیار عزیزان یزدی: دکتر سید محمدحسین وزیری، دکتر
عبدالحسین جلالیان متخلص به جلالی، حسین بشارت، محمدرضا انتظاری
سرپرست کتابخانه وزیری، محمود مشروطه، دکتر سید ضیاءالدین قریشی،
استاد هنرمند روحبخش و اعضاء انجمن ادبی یزد واقع شده بودم، در
بازگشت به مشهد ابیات ذیل را خطاب به بقا سرودم:

با من به یزد بار دگر ای بقا بیا
تا رهنمای من شوی و رهگشا بیا
زین پس عزیمت سفر یزدت ار بود
از قصد خویش تا کنی آگه مرا بیا
تا ره برم دوباره بدان کوی مردمی
کن مردمی و از ره مهر و وفا بیا

آب و هوای یزد بهشتی است در بهار
 در سر گرت بود به بهار این هوا بیا
 در چشم من حظیره قدس است شهر یزد
 با من بدان حظیره خرم فضا بیا
 گفتار دلپذیر وزیری شنیدنیست
 خیز ای به لطف گفته او آشنا بیا
 ز اشعار خوب و نغز جلالی ز روی شوق
 تا باز بشنویم به حسن ادا بیا
 همراهی بشارت نیکو خصال را
 گر طالبی به سیر و سیاحت بیا بیا
 ور باشدت سر (ده بالا) بسان من
 همراه وی قدم به قدم پا پا بیا
 از انتظاری ار بودت انتظار قیض
 سوی کتابخانه به همراه ما بیا
 مشروطه پیر دبیر حریفان یزدی است
 تا اقتدا کنیم بدان مقندا بیا
 دیدار با قدریشی اگر باز می‌کنی
 آن مظهر نجابت و حجب و حیا بیا
 آرامش است چون توجوان مرد و ددیرش
 آرامش دل ار طلبی ای فتا بیا
 با من به سوی انجمن شاعران یزد
 یعنی به درك محضر اهل صفا بیا
 مگذر ز لطف پنجه شیرین روح بخش
 تا شورها بیا کند از هر نوا بیا
 بار دگر به موزه تالار آینه
 تا باز یابد آینه دل جلا بیا

گلچین زخاطرات خوش آورد یاد و گفت
با من به یزد بار دگر ای بقا بیا^۱

۱۳۶۱۳۲۸

دوست دیرینم شاعر فاضل نعمت‌الله ذکائی بیضائی شبی مرا در خواب دیده
و بدین مناسبت قصیده‌یی سروده و ارسال فرموده بود^۲ آیات ذیل در
جواب ایشان گفته شد:

ای یار پاکدل که تویی مظهر صفا

سر تا پای مهری و پا تا بسر وفا

۱- آقا یان بقا و ملک و بشارت برین وزن وقایف جوابی گفته‌اند.

۲- ارمغان دوست:

با روی همچو ماه و قد و قامت رسا
همچون همیشه نثرگزار و سخن‌سرا
نثری چو شام وصل، طرب‌بزای و غم‌زدا
گاهی شده پدید همه و جلالت و صفا
تو بهر من به صوت حجازی نواگرا
تو هرنفس به رتبهٔ اخلاص من فزا
می‌خواستم ادامهٔ این وضع از خدا
مأیوس از تکلم و محروم از لقا
کم باز جلوه‌گر شود آن یزم و آن فضا
تیر از کمان چو جست نباید دگر بیجا
جستم معبری بی تقریر ماجرا
بینی رفیق عارف معروف خویش را
گلچین که کم‌نظیر بود در زمان ما
از نظم و نثر یکسره شیوا و دل‌ربا
کردی چه خوب واقعه را درک، مرحبا
تعبیر خواب تا که برآید، کنم دعا
دست من است و دامن سلطان دین رضا
افسردگان و خسته دلان را بود شفا
روزی مگر مراد برآید ذکائیا

دیشب به خواب دیدمت ای یار باوفا
خندان و با نشاط و دل‌انگیز و دل‌پذیر
شعری چو صبح‌عید، مطرا و روح‌بخش
بزمی فراهم آمده چون روضهٔ بهشت
من بهر تو به لحن عراقی سرود خوان
من هر زمان به دانش و دیدت مدیح‌ران
می‌دانتم پایی این فیض آرزو
اما شدم ز واقعه بیدار ناگهان
بستم دوباره چشم، مگر دانستم امید
اما نداشت فایده، آن‌سان که گفته‌اند
تا باز گویدم اثر خوابی اینچنین
بشنید و گفت زود به مشهد سفر کنی
گلچین که قدر او نشانند اهل ملک
گلچین که هست بی سخن آثار کلک او
گفتم جزا که الله ازین هوش و عقل و فهم
حال ای رفیق شاعر استاد، روز و شب
تا گردد نصیب ملاقات حضرتت
آن قبلهٔ امید که تقییل درگهش
بسرودم این ذریعه به شوق لقای دوست

هستی دقیقه‌یاب و سخن سنج و نکته‌دان
 طبع بلند داری و اندیشه رسا
 فضل و کمال و نثر خوش و نظم دلبذیر
 در چننه تو هست، ولی نیست ادعا
 چل سال می‌رود که مرا با تو دوستی است
 زان اربعین چه خاطره‌هایی بود بجا
 گه جانب اداره و گه سوی انجمن
 بس روزها که راه سپردیم پاپا
 از جور چرخ تفرقه افکن کنون بین
 کز یکدگر جدا، ز کجاییم تا کجا
 بگذشت ای دریغ بسی سالها که من
 افتاده‌ام ز انجمن شاعران جدا
 تا زاد بوم خویش نهادم به پشت سر
 دائم ز حسرتست مرا روی در قفا
 دردا و حسرتا که ز بی‌همزبانیم
 نزدیک بیست سال به غربت در انزوا
 در مشهدم غریب و ندانی چه می‌کشد
 این بی‌نوا ز دوری یاران همنا
 وز پیری و شکستگی و ناتوانیم
 دور از تو ای رفیق، به صد درد مبتلا
 یاران سابقم همه از یاد برده‌اند
 لیکن به هربهانه تو یادآوری مرا
 دیدار آشنا چو میر نمی‌شود
 دلخوش بود غریب، به پیغام آشنا
 در حال دردمندی و در عین ناخوشی
 شعر خوشت رسید بدستم دکائیا

جسم علیلم از سخت جان تازه یافت
 برگو کجا چنین اثری بوده در دوا؟
 وقتم خوش از چکامه رؤیایی تو گشت
 بر طبع و بر قریحه‌ات الحسنات و مرجبا
 اکنون که من به خواب تو ای دوست آمدم
 برخیز و عزم بنگه ما کن، بیا بیا
 دانی همی که جای تو در قلب من بود
 دامن همی که قلب تو باشد برین گوا
 گردد زیارت تو نصیب اگر کنی
 قصد زیارت حرم شاه دین رضا
 آن حضرتی که اهل بصیرت همی کشند
 در چشم خود غبار ضریحش چو توتیا
 آن درگهی گمه گنبد زرین انورش
 خورشید دیگر است درین نیلگون فضا
 تا هر دو بر مراد دل خویشان رسیم
 از تست قصد و نیت و از دوستان دعا

۱۳۶۱۵۲۲۸

مُطَابِقَات

آدم حسابی

گوبند خرکچی خری داشت
استاده کنار جوی پر آب
می خواست که بر جهد ز جو، لیک
خربنده زدش به چوب و هی کرد
ناچار خسرک بجهست و گردید
پر بود جوالش از گلایی
افتاده به فکر راه یابی
می کرد ز هول جان خرابی
از بسکه نمود بدلعابی
رنکش ز هراس ماهتایی
چون جست زجوی، صاحبش گفت
حالا شدی آدم حسابی^۱

۱۳۱۷ر۱۱ر۲۹

۱- این قطعه را که برای روزنامه فکاهی امید ساخته بودم، در سال ۱۳۵۳ یعنی سی و شش سال پس از سرودن آن برای دوست شاعری که یکپهنه در مشهد مهمان من بود خواندم و آن عزیز را خوش افتاده با تصرفی درمجله گوهر بنام خود چاپ کرد، بیت آخر قطعه وی چنین است:

برجست و سوار خر شد و گفت
حالا شدی آدم حسابی

چراغ نفتی

مدتی در مجاورت کارخانه برق شهناز تهران منزل داشتم، و چون بدان ناحیت
برق نداده بودند از چراغ نفتی استفاده می کردم، يك شب كه از هجوم
حشرات به تنگ آمده بودم این شعر را سرودم:

چراغ خانه من شب چو می شود روشن
هزار جانور آید به گرد او چون من
کند ز سقف، معلق زنان رتیل نزول
بدست، همچو رسن باز برگرفته رسن
هزار پای در آید ز لانه آهسته
که سر به گوش نهد، گویدم نهفته سخن
چو برق، کژدم مردم گزای پیش آید
که آتشم زند از نیش خویش بر خرمن
سرنگ خویش کند آبدزدك آماده
که تا به جسم عليلم فرو برد سوزن
ملخ گذارد بر پشت و پهلوی من پای
چنان که خار درافتد مرا به پیراهن
چو باد، پشه خاکی و پشه آبی
شوند در حرکت، و آتشم زنند به تن
سن عفن کند از گند خود مشام پر
که اینت نافه مشکین آهوان ختن
جعل ز فرط خری پا نهد به روی کتاب
کتاب را چه کند هر جعللق کودن؟
گل چراغ ببوسد ز شوق، پروانه
چنانکه سوزد و بر لب نیاورد شیون
کشد کمین مگس بهر صید، شیطانك
به جرم شیطنتش تا زند پس گسردن

بسان خر فکند سر به زیر خرخاکی
 ولی نه همچو خران از پی سواری من
 کتاب را نهم و رقص عارفانه کنم
 به زیر جامه‌ام افتد چو کیک تنبان کن
 بقدر ارزن صدگونه دگر حشره
 که باقلا به بدن ریزدم زهر ارزن
 مرا به غیر زبونی چه چاره، ز آنکه بود
 حریف يك نفر، آنکه دزارها دشمن
 که گر به حفظ تن و جان خویشتن چو یلان
 درین نبرد، به بگیرم آهنین جوشن
 به يك دقیقه چنان موربانه‌اش بخورد
 که غیر خاک نماند ز جوشن آهن
 بدین شکنجه ورنج از چراغ نفت، رواست
 که همچو شمع بجوشد به مغز من روغن
 چراغ نفتی آخر چه درخورست مرا
 که در مجاورت برق باشدم مسکن
 چراغ برق بود اگر به خانه درون
 ز شر جانوران داشت ایمنی تن من
 نه در مطالعه می‌شد پریش افکارم
 نه بود طبع مرا در سخن زبان الکن

خرداد ۱۳۲۰

وطن عزیزما

ایسران وطن عزیز ما است
 ما است مخوان، که ناروا است
 کاین گفته صواب یا خطا است
 که ماست جدا وطن جدا است

از روی کتاب، کودکی خواند
 فرمود معلمش: بگو ماست
 شاگردك بی‌نوا ندانست
 وز گفتن ماست، رو ترش کرد

ماک و مرقش بگو کجا است؟
 چون دید که پرشی بجا است
 بشنو که بگویمت چرا است
 بنیان کن خلق بی‌نوا است
 این قوم به ضعف مبتلا است
 بر سفره چرب اغنیا است
 قوت شب و روز هرگدا است
 زین ماست کشان بی‌حیا است
 البته نصیب اقویا است
 آگاه و بصیر و آشنا است
 محکوم، چو بنده و شما است
 چون در نگری گنه ز ما است

گفتا که اگر وطن بود ماست
 اسناد که مرد زیرکی بود
 گفتش اگر آبکی است این ماست
 اکنون که اساس ماست مالی
 وز جمله حقوق خویش محروم
 ماک و مرقی که دارد این ماست
 ترشیده و چرخ کرده‌اش نیز
 کار فقرا همیشه کشکی
 گسر خاصیتی بود درین ماست
 کاین فرقه به مو کشیدن از ماست
 وان دسته به ماست کیسه کردن
 گر کار من و تو کشک سایب است

چون ما و توایم شل‌تر از ماست
 گر ماست شل است، از خود ماست

۱۳۲۳ر۳۲۴

خریاردست بیگار

که همی بود در کشاکش مرگ
 گفت اینجا چه می‌کنی ای سگک؟
 تا بمیری و لاشه‌ات بدم
 ور چه چندیست مانده‌ام بی‌قوت
 بیخود امروز می‌کشی گردن
 زانکه تا جمعه من نخواهم مرد
 نبرم من بدر ازینجا رخت

خری از کار مانده و بی‌برگ
 دید نزدیک خود سگی بد رگ
 گفت هر لحظه انتظار برم
 خر بگفت ار چه پیرم و فرتوت
 لیک دانم که بهر مردن من
 بایدت رخت ازین مکان در برد
 گفت سگک تا نمیری ای جان‌سخت

خر نیم کز تو دست بردارم
 زانکه تا روز شنبه بیگارم

۱۳۲۴ر۴۱

سرجان

آن پیر جوان‌نمای قد کوتوله^۱ نانیست که در تنور رفته کوله^۲
همسال جهانست، ولیکن بی‌شب

از ترانه‌های بیلیتیس

شهر خوشبخت

چه خوشبختی ای مرد پاکیزه خوی که داری به مشکو زنی مهربان
زن مهربانی که هر بامداد به سوی طوبله است با سر دوان
سحرگه ز رؤیای عشق و شباب
پوشد نظر، بهر آب دواب
ازین ره تویی شاد و گویی به خویش که زن نیست، گنجی ز گوهر بود
بهل تا فلان بانوی بی‌عفاف ز بی‌خوابی شب گرانس بود
وزان شمع کاشانه افروز غیر
نبیند دمی شوی بیچاره خیر
زن تو ازین عیبا عاری است ولی در حقش ظن بد می‌رود
مگر کره^۳ خوش نگاه ترا به دنبال، بیرون ز حد می‌رود
که بدگو همی گویدش پشت سر
سرو سری اوراست با کره خسر
مرا ناید این گفته باور که او خری را کند جای شوی اختیار
وگردیده سوی خرك^۴ دوخته است چوروزست در پیش من آشکار:
که چون افگند بجانب او نگاه
نگاه تو یاد آرد آن بی‌گناه

بهمن‌ماه ۱۳۲۸

۱- کوتوله: لغتی است عامیانه به معنی کوتاه.

۲- کوله رفتن نان: بد اصطلاح خیازان وقتی است که بالای خمیرنان از تنور جدا گشته روی قسمت پایین آن بظلمت و مجاله شود.

آقای فرانکو

مرحوم عالی تورک تلدی سفیر کبیر پیشین ترکیه در ایران که مردی ادیب و دانشمند و ایران دوست بود، خدمتگاری داشت سیاه و سر و قد و با نمک و خوش لباس از سرزمین مالایا به نام فرانکو، و با آنکه خمار و عیاش بود، سفیر به وی علاقه و دل بستگی بسیار داشت، مستزاد ذیل به خواهش ایشان درباره رفتار و کردار او گفته شده است:

آقای فرانکو	در عیش و طرب غرقی و عشرت طلبی تو
آقای فرانکو	شبهها همه سرگرم به عیش و طریبی تو
ای یار نکویان	چون خال سیه فام به رخسار نکویان
آقای فرانکو	روزست ترا جلوه، که همسرنگ شبی تو
این نقش پدیدست	دلخواه تو گر نقش سیاهست و سپیدست
آقای فرانکو	آنگاه که همدوش بتی نوش لیلی نو
ماند به شب و روز	روی تو و رخساره آن ماه دل افروز
آقای فرانکو	با آن شب و این روز، چه خوش روز و شبی تو
آرام نداری	جز عشق می و مهر دلارام نداری
آقای فرانکو	تازین دو جدایی، همه در تاب و تپی تو
چندانکه توانی	جامی به عیان نوش و لیبی بوس نهانی
آقای فرانکو	از دوری فرزندی و زن ار در تعبى تو
آن مرد خردمند	راضی است خدای از تو چو راضی است خداوند
آقای فرانکو	در سایه وی خرم و خوش زین سببی تو
وز خدمت عالی	ز نهار، نیچی سر ازین درگه عالی
آقای فرانکو	آخر نه به عالی نسان منتسبی تو؟
ای نخل برومند	با آنکه ترا هست چو گلچین زن و فرزندی
آقای فرانکو	گویی که بسان رهی ما عزیزی تو

۱۳۳۲ر۱۱و۱۶

۱- مقصود شاعر شهیر مرحوم رهی معیری است که همسر اختیار نکرد.

تصویری از یک زن ماست فروش عرب

ساقین سیاه و سینه اش چون سینی
بد خواب شوی اگر به خوابش بینی

خطخال به پای و حلقه اش در بینی
دیگیش به سر نشان سر سنگینی

بصره . ۱۳۰۱-۱۳۳۳

قطعه^۱

آن سید بی دیانت رند آن شهره به حرص و آزمندی
چون نیک به دختر و پسر داد تعلیم فنون مردرندی
دیدند نمی توان بسر برد با شکر و قند جیره بندی

این شوهر دخت چایچی شد

وان گشت عیال پور قندی^۲

۱۳۲۲

۱- دربارهٔ وزیر خواربار وقت گفته شده است.

۲- چایچی وقندی نام دو بازرگان ثروتمند و معروف تهرانیست.

مُتَّحِبُّ اشعارِ عصرِ

مدتکار

در آغاز چهارمین سال جنگ جهانی دوم و هنگامیکه نیروهای آلمان نازی هیتلری به مرزهای قفقاز رسیده بودند، متفقین شکست خورده در تمام جبهه‌ها یعنی شوروی و انگلیس و آمریکا چاره کار را منحصر در این دیدند که خاک ایران را پل پیروزی خویش قرار دهند و با استفاده از راه آهن سرتاسری و راه‌های شوسه این سرزمین به کشور شوروی اسلحه و مهمات جنگی برسانند، لذا بهانه‌ی پوچ و بی اساس در بامداد روز سوم شهریور ماه سال ۱۳۲۰ نخست انگلیس و روس و بعد آمریکا به کشور ما هجوم آورده سراسر خاک ایران را شغال کردند.

در نخستین ساعات هجوم، گروه کثیری از مردم شهرهای بی دفاع ایران را با بیماریاران به خاک هلاک افکندند، و کشتی‌های ایران را در خلیج فارس نابود ساختند، و عده زیادی از فرماندهان و افراد نیروی دریایی را به شهادت رسانیدند.

از آن تاریخ تا پایان جنگ و مدت‌ها پس از آن بر اثر تعدیات اشغالگران، کشور ایران در آتش ناامنی و قحط و غلامی سوخت، دولت‌های بی ثبات و وقت سرسپرده اجانب بودند و لیاقت اداره امور کشور را نداشتند، کرسی‌های مجلس شورای ملی با پول خریداری می شد و هنگام انتخابات هنگامه‌ها بر پا بود و زدو خورد های خونین روی می داد، نمایندگان تحمیلی و انتصابی جز در فکر تأمین مطامع و منافع خود نبودند، خود را بار ما را نیروهای مهاجم می بردند و می خوردند و مازاد آن را می سوزاندند، محترکین نیز بلای جان مردم قحطی زده شده با

استفاده از فرصت، ثروتهای کلان اندوختند، ادارات دولتی دزدبازار غریبی بود مستشاران آمریکایی که در رأس آنان دکتر میلیچو قرار داشت بر اثر بی‌تدبیری و ولخرجی و شاید هم به‌عمد، اقتصاد کشور را به نابودی کشاندند، همه روز میان دولت و مجلس جنگ و جدال در می‌گرفت، احزاب ناباب فتنه‌ها برپا می‌کردند، و دزدی و آدم‌کشی در سراسر کشور باعث رعب و هراس و سلب آسایش عمومی شده بود. در آن آشفته بازار و هرج و مرج زبان بار که دهسال بطول انجامید، محرر این مسطور که در عنوان جوانی بود، وظیفه ملی خود دانست تا با نیروی طبع و سلاح قلم به مبارزه برخیزد و دین خود را نسبت به میهن ادا سازد، و به شرحی که در مقدمه مذکور افتاد بیش از پنجاه بیت اشعار فکاهی، سیاسی، انتقادی و اجتماعی با مضامین مستعار به وسیلهٔ جراید وقت نشر داد که به‌عنوان نمونه جزئی از آنها را درین بخش به‌نظر خوانندگان گرامی می‌رساند.

چو سو؟

ز هیأتی که کند روز ماسیاه چه سود
 بغیر از آنکه شود کار ما تباہ چه سود
 ز مردمی که ندانسته ره ز چاه چه سود
 به زیر دست بلاکش کند نگاه چه سود
 به کرده‌های بدنیک خود گواه چه سود
 ز مؤمنی که نپرهیزد از گناه چه سود
 ز آه و نالهٔ مظلوم دادخواه چه سود
 رعیتی چو نماند بجا ز شاه چه سود
 دران چمن که گلی هست، از گیاه چه سود

ز دولتی که نبخشد به کس رفاه چه سود
 ازین گروه و کیل تباہکار دغبل
 ز ملتی که نسنجیده فرق نیک از بد
 ز خواهجی که نخواهد ز سر بلندی و کبر
 ز بنده‌یی که نداند خدای بینارا
 به مسلمی که ز کافر بود بتر چه امید
 به کشوری که دران رسم دادمنوختست
 مرز دست‌دل از جسم و جان نماند نشان
 بجو حقیقت و بگذر زینک جهان باطل

ز جاهلان نتوان کرد پیروی گلچین
 چو راهبر بود اعمی ز طی راه چه سود

اندیشه فردا

(در قحطی نان گفته شده است)

دوش از صاحب‌دلی این نکته بشنیدم که گفت
آنچه تا امروز رفت از دست ما بیجا نرفت
وزی نان ناله‌های خلق، بی‌حکمت نبود
کز فلک بگذشت و در گوش کسی اصلا نرفت
گر درین پیکار عالمگیر، برخی از ملل
خاکشان از دست رفت، ارزاقشان امان رفت
نان ما از بیخ آجر شد ز قهر کردگار
و آب خوش ز بنروی پایین از گلوی مانرفت
کیفر دبروز خویش امروز می‌بینیم، از آنک
در سر ماهیچ روز اندیشه فردا نرفت
ابنهمه دستی که بالا رفت سوی نان فروش
پیش از این یکبار سوی آسمان بالا نرفت
وین زمان با گردن کج در پی نان می‌رود
آنکه بردرگاه حق از فرط استغنا نرفت
از خدا بودیم غافل رزق ما چون می‌رسید
یا دوتا نان کس به سوی ایزد یکتا نرفت
تا شکم پرگشت، دلها شد ز نور حق تهی
تا نیامد جوع، زنگ کفر از دلها نرفت

۱۳۲۱/۸/۱۵

تهران مصور شماره ۵

رشد بلوغ!

تن رشد را سبب شد و شهوت بلوغ را بنگر که چیست معنی رشد و بلوغ ما
دایم سیاه‌روز تبهکاری خودیم وز نور حق نهیست دل بی‌فروغ ما

فرهنگ ما ز فرق بد و نیک عاجزست
 یعنی یکیست معنی دوشاب و دوغ ما
 هستیم گاو شخم زن و غیرو از خوری
 شادست دل ز نو شدن کهنه یوغ ما
 از بسکه دمزدیم ز دین و وطن به کذب
 این هردوراست ننگ زما و دروغ ما
 چندان طریق جهل سپردیم در جهان
 تا آشکار شد به جهالت نبوغ ما

۱۳۲۱۱۱۵

آدم و گندم

در زمان قحطی تفتنه شده است

خداوندا، چو آدم خورد گندم
 به فرمان تو بیرون شد ز جنت
 به دنیا گشت سرگردان و افتاد
 برای لقمه نانی به زحمت
 اگر گندم خوران را کيفر اینست
 که دور افتند چون آدم ز خدمت
 گر از حق نگذری فرزند آدم
 به گندم خوردن اینجا کرد عادت
 کنون گر در بساطت نیست گندم
 بده مارا به جنت باز عودت

۱۳۲۱۸۸۱

تهران مصور، شماره ۳

معنی حیا!

این واقعه در زمان رضاخان پهلوی و هنگام رفع حجاب اجباری بانوان روی داده است

روزی به صحن حضرت عبدالعظیم دید
 با چشم خویشتن یکی از دوستان لیم^۱
 کآنجا زنان زائره، مستور در حجاب
 بودند در حریم حرم جملگی مقیم
 ناگه ز گرد راه، یکی پاسبان رسید
 چونان که ره برد به جان مالک جحیم
 گفت ای زنان روی نهان کرده در حجاب
 تاکی شوید پی سپر مسلک قدیم

۱ - لیم بروزن بیم لفتی است عامیانه به معنی ظریف و بذله گو.

از دولت ومن ار که خجالت نمی کشید
آخر حیا کنید ازین سیدالکریم!

۱۳۲۱۸۸۱

تهران مصود، شماره ۳

شگفت

اشارتست به یکی از مشکلات مردم

به دکان خبازی سلسبیل	چه خوش گفت شخصی زابن السبیل
که ای فاتح عرصه کارزار	مزن دم زتسخیر شهر و دیار
اگر از دلیری وجنگاوری	کمان فلک را به چنگ آوری
سوی تیر، پیکان زشت افکنی	به بازوی مریخ دست افکنی
گشایی زحل را کمر بند زر	کمند افکنی هاله وش بر قمر
توانی زخورشید پرتو گرفت	به نزدیک من نیست چندان شگفت
	شگفتی در اینست، کز این دکان
	توانی به بکروز، گیری دونان

۱۳۲۱۸۸۲۲

تهران مصود شماره ۶

کارکودکانه

کودکی شیره کرد داخل ماست	دید کاین خوش نما نخواهد شد
خواست کز یکدگر جدا کندش	دید دیگر جدا نخواهد شد
رفت زاری کنان به نزد پدر	تا ببیند چرا نخواهد شد
پدرش گفت شن ز نان تفکیک (۱)	می شود، وین دوتا نخواهد شد

۱- اشارتست به نان ماشینی آمیخته با شن که در کارخانه سیلوی دولتی تهران می پختند و به خورد مردم می دادند.

شیره و ماست چونکه شد مخلوط
 طعم این شیره برنخواهد گشت
 دگر از هم سوا نخواهد شد
 رنگ این ماست، و آن نخواهد شد
 بیش ازین اگر انگشت
 بیش ازین جابجا نخواهد شد

* * *

به ازین قصه‌ی مناسب حال
 شیره غیراست و ماست کشورماست
 بهر ما و شما نخواهد شد
 که ازین غم رها نخواهد شد
 کارماست کار آن کودک
 به ازین کارمانخواهد شد

۱۳۲۱۹۷۱۳

تهران مصور، شماره ۹

دماغ خان

گر تکانی دماغ خان بخورد
 يك دماغ از درازی و پهنی است
 بر درش از بزرگی و عظمت
 خارش می مختصر کند آن دم
 گرزند عطسه‌ی، ترشح آب
 هر کس از هر طرف عبور کند
 الفرض با چنین دماغی، خان
 و رجنونش تکان دهد از جای
 می نداند که این دماغ بزرگ
 تا علاج دماغ خود نکند
 کودکانند جمله سنگ انداز
 فی‌المثل بر چراغ و جار و حباب
 وین زمان بر دماغ خان، هر چند
 ز آنکه از بس دماغ دارد خان

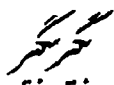
فیل از هینش تکان بخورد
 گر که چیزی به درد خان بخورد
 کوه را سر بر آستان بخورد
 که عمودی ز پهلوان بخورد
 بجهد تا به کهکشان بخورد
 تنه اش لاجرم بدان بخورد
 نتواند ز جا تکان بخورد
 همه جا سنگ کودکان بخورد
 ضررش عاقبت به جان بخورد
 سنگ طفلان به رایگان بخورد
 سنگشان نیز بر نشان بخورد
 یابه بشقاب و استکان بخورد
 غرضی نیست در میان، بخورد
 هر کجا هست سنگشان بخورد

۱- به مناسبت توقیف بیایی جرابد گفته شده است.

که بهرجا زند طفلان سنگ از قضا بردماغ خان بخورد

۱۳۲۲۷۷۹

قیام ایران، شماره ۲



ابیات ذیل که به زبان محاوره عوام سروده شده است مربوط به گرفتاری گروهی از هم‌میهنان ماست که در ظرف دو سال به مرور از طرف متفقین دستگیر و دور از مرکز در نقاطی مانند اراک و غیره به عنوان ستون پنجم زندانی شده بودند و همه روز بر تعدادشان افزوده می‌شد، ولی انتشار این شعر با هیاهویی که به راه انداخت از شدت آن کاست، و باعث شهرت و معروفیت گرفتاران گردید، و برای آنان امتیازی محسوب شد، در نتیجه همگی آنان پس از رهایی به مشاغل و مناصب مهم رسیدند.

بگیر بگیریه آی داداش، موقع جیم گشته
دو ساله این بگیر بگیری، برای اهل وطنه
هی میگیرند و می‌برند، اگر که مرد یا زنه
وصله رو زود می‌چسبوند، به هر کی پاکدامنه
از کجاهاش برات بگم، من که زبونم الکنه
به هر سوراخی سر کنی، ورد زبون این سخنه
آسه برو آسه بیا، که گربه ساخت نزنه
پا نگیردت کسی، بگیر بگیریه آی داداش
کار من تو بعد ازین، سخت میشه یواش یواش
به کار خود دقیق شو، هوای خویش داشته باش
راه برو، نه با همه، حرف بزن، ولی بجاش
مگر ندیدی صد دفه، که هر کجا بیفته پاش
رو دشمنی گیرش میده، هر کی با هر کی دشمنه
آسه برو آسه بیا، که گربه ساخت نزنه

به آب، بی گدار زن، هوا جونم خیلی پسه
 عقده ما توی گلو، هنوز نپخته، نارسه
 میخوام که چیزها بگم، تا که به سینه نفسه
 نفس میگه بگو بگو، عقل میگه بسه بسه
 ستون پنجم چی چیه، جاسوس و ماسوس چه کسه
 پیش من وتو این چیزا، به مثل روز روشنه
 آسه برو آسه بیا، که گربه شاخت نزنه
 هرکی رو امروز می بینی، به فکر نون گندمه
 اگر ز اهل کاشونه، وگر ز مردم قمه
 کی گفته یارو جاسوسه، کجاش ستون پنجمه
 اگر ستونه پس چرا، میگن میون مردمه
 ما دو ستون لئ داریم، اونم منارجم جمه
 آهای عمو، آهای داداش، آهای بابا، آهای ننه
 آسه برو آسه بیا، که گربه شاخت نزنه

۱۳۲۲۷۷۲

جنگل مولا

گر پای نهد در وسط معرکه يك شیر
 وان خورسك مكار ز کشتی بکشد دست
 وان گرگك خونخوار گریزد زچراگاه
 وان بېرك غدار جهد در شکم غار
 وان پیرسگك هار دگر پاچه نگیرد
 وان گربه طرار که خو کرده به دزدی
 جان موش صفت در برد آن رویهك پیر
 تن نیز نهان سازد و دیگر نشود شیر
 دیگر نتواند که برین گله شود چیر
 زین بیم کسه در بند مکافات کند گیر
 زان مهلکه جان در ببرد تا نشده دیر
 زین پس عوض طعمه خورد زخمه که گیر

القصة درین جنگل مولا همه شیرند

لیکن چو رسد شیر زبان، موش حقیرند

۱۳۲۲۷۷۲۰

افق، شماره ۲۰

در دیماه سال ۱۳۲۲ کارگران کارخانهٔ اسلحه‌سازی سلطنت آباد تهران به علت قلت دستمزد اعتصاب کردند، وزیرپیشه و هنروقت که از نظامیان خوشنام بود و درجهٔ سرتیپی داشت، برای اطلاع از جریان امر شخصاً بدانجا رفت و یکی از کارگران را که جسارت ورزیده مطالبهٔ حق خود می‌کرد به ضرب گلوله از پای درآورد، شعر ذیل را بنده برای درج در قیام ایران ساختم، و حسن صدر مدیر روزنامه نیز سرمقالهٔ خود را بدین موضوع اختصاص داد، در نتیجه روزنامه توقیف شد، ولی هیچ دادگاهی به این جنایت رسیدگی نکرد و جناب وزیر همچنان بر مسند وزارت نشست و به کار خود ادامه داد.

ای وزیر!

سالها گر خوب خوردی و شدی سیر ای وزیر
از چهره و چون سیر گردیدی، شدی شبر ای وزیر
بنجه افکندی بهما بی هیچ تقصیر ای وزیر
شیر باش، اما مکن از خویش نخجیر ای وزیر
از غضب برپیکر ملت مزن تیر ای وزیر
این نمی‌دانی که دایم گرم، بازار تو نیست
غیر نفرت حاصلی زین طرز رفتار تو نیست
بی اثر رد و قبول خلق، درکار تو نیست
خشم ملت راست در وضع تو تأثیر ای وزیر
از غضب برپیکر ملت مزن تیر ای وزیر
فی‌المثل این ملک چون بحر عمیق است ای رفیق
تو خس و خاشاک را مانسی اگر گردی دقیق
موج احساسات ملت اندرین بحر عمیق
گه ترا آرد به روی و گه برود زیر ای وزیر
از غضب برپیکر ملت مزن تیر ای وزیر

بی‌گناهی را به تیرکین هدف کردن چرا
 دشمنی بسا بی‌پناهی بی‌طرف کردن چرا
 کارگر آقای تست، او را تلف کردن چرا
 خواجه خود را مکن زین بیش تحقیر ای وزیر
 از غضب برپیکر ملت مزین تیر ای وزیر
 آتش خشم بجان آمد عدوی کارگر
 باد قهرت ریخت برخاک آبروی کارگر
 باله آن تیری که افکندی بسوی کارگر
 باز می‌گردد بسویت زود یا دیر ای وزیر
 از غضب برپیکر ملت مزین تیر ای وزیر
 تا یکی باید برادر کشت، ای عالی‌جناب
 چند می‌باید به مردم کرد ظلم بی‌حساب
 گرز غفلت رفته چندی دیده ملت به خواب
 آخر این خواب پریشان راست تعبیر ای وزیر
 از غضب برپیکر ملت مزین تیر ای وزیر
 زین جنایت باید استعفای خویش امضا کنی
 هم به نحوی خاطر مشتی یتیم ارضا کنی
 نص قانون باشد این گفتار، اگر اجرا کنی
 هان مکن يك لحظه در این کار تأخیر ای وزیر
 از غضب برپیکر ملت مزین تیر ای وزیر

۱۳۲۲٫۱۰٫۲۶

قیام ایران، شماره ۱۳

لکات

به مناسبت وضع قانون تبعید چاقو گشان گرفته شده است

لکلکی ماده گفت بانر خویش
 بهمکانی نظیف، درخور خویش

برفراز مناره‌یی، روزی
 که بیا رخت ازین محل ببریم

تا دگر ننگریم در همه عمر
نر چو از ماده این سخن بشنید
کاین پلبیدی و این پلشتی را
گنه لانه چیست؟ جرم از ماست
تو که پاکیزه نیستی چه کنی

زین پلشتی نشان برابر خویش
داد ازینسان جواب همسر خویش
منگر از لانه محقر خویش
که نداریم پاس محضر خویش
جای پاکیزه را مسخر خویش

ای خردمند، همچنین می‌دان
که به هر شهرشان کنی تبعید
سرکشان هر کجا روند، آرند
تا نمیرند ناکسان، نکشند
نکند آن شریر، توبه ز شر

حال چاقو کشان کشور خویش
بفروشدن هیزم تر خویش
سرآزادگان به چنبر خویش
دست از کارهای منکر خویش
نرسانیش تا به کیفر خویش

بد گهر هر کجا مکان گیرد
گند آلوده اش به گوهر خویش

تهران مصور، شماره ۴۷

۱۳۲۲٫۱۲٫۲۵

خطاب محمد ساعد مراغی تحت زبر وقت

جناب ساعد این خورشید دولت
گهی تابد به بام خانه تو
چه پرتوخواهی از این روز روشن
بگیر از روزگار دیگران پند
ز جهل از باده دولت شدن مست
به کام کس گوارا نیست این می
درین کشور صدارت آن سمندیست
تو نیز این سمند افتاده در دام
کنون صدی، ولی در ملک ایران

چو مهر و ماه دایم در گذارست
گهی بر بام دیگر رهسپارست
که در دنبال آن صد شام تارست
که دانی روزگار آموزگارست
بدور از حزم مرد هوشیارست
که نابش را ز پی رنج خمیارست
که هر روزی کسی بروی سوارست
که پایت در رکابش استوارست
صدارت را چه جای افتخارست

زمام کشوری در دست داری
بیلای فقر و درد بی‌سوادی
دم فرهنگ و نفخ صور، یکسان
در ایران چشم گریبانست بسیار
به کار ملك اگر نظمی نبینی
قوی کن دولت خود را که اکنون
کفایت کن نظام کارها را
نکو نامیت باید، کار کن کار
بجز امنیت و آزادی و نان
نپندارم که این درمانده ملت
مخور هرگز غم آبادی خویش
بین کز جور مأموران دولت
ترحم کن به حال زارع زار
چرا در خاک حاصلخیز ایران
زراعت هیچ ثروت پوچ و تن‌عور
ز بازرگان به‌بیزدان می‌پناهم
چو آن مور حریص و موش طرار
رواجی یافته بازار قاجاق
میان دولت و ملت جدایی
تمام کارها وارونه در ملك
امور اقتصادی نیز یکسر
از آن ترسم که ساعد رنجه‌گردد
غرض در وادی غم، مبهن امروز
اگر بخشی رهایی مام خود را
دو بیت نغز از خاقانی آرم
بسا دولت که محنت زاده اوست
بسا محنت که دولت آخر اوست

که دروی پانزده میلیون مزارست
فزون از آنچه گویم مرگبارست
درین کشور چو نوروز و بهارست
ولیکن کار دولت خنده‌دارست
گناه از دولت بی‌اقتدارست
چو نیکوبنگری شخصی نزارست
کز انسان گر بماند کار زارست
که قدر و قیمت هر کس به کارست
که ناپیدا به هر شهر و دیارست
ز دولت چیز دیگر خواستارست
که ویرانی در ایران بی‌شمارست
چسان جان رعایا در فشارست
که رفته‌عزتش از دست و خوارست
که در دنیاش چندین اشتهارست
زراعت پیشه را در یوزه کارست
که کملت مرده و او مرده‌خوارست
به سر فکری که دارد احتکارست
ز بس قاچاقچی در (انحصار) است
اگر خواهی، کماکان برقرارست
از بس دیوانیان دیوسارست
خراب از دست مثنی مستشارست
و گرنه گفتنی‌ها بی‌شمارست
به دام فقر و بدبختی دچارست
ترا این افتخاری پایدارست
که هر یک به ز در شاهوارست
که خاکستر ز آتش یادگارست
که دیمه را نتیجه نوبهارست

کنون با دولت آقای ساعد
ندانم تا کدامین سازگارست

۱۳۲۳

بهرام

دارالشایطین

وای اذین دارالشایطین مجلس ما، کاندرو
دست شیطان بسته‌اند از پشت، این مستی و کیل
کار شیطان چیست؟ مکر و حيله و نیرنگ و ریو
دأب ایشان چیست؟ استادی شیطان محیل
با خلوص طاعت و صدق اطاعت از خدای
گر درآید در میانشان یکدو روزی جبرئیل
همچو شیطان پای‌بند حرص و شهوت میشود
می‌کند یکباره نافرمانی رب جلیل
گر برند اینان به سوی مصر، صدره شمر را
تشنه باز آرند بازش از لب دریای نیل
نام هر یکشان بری، فی‌الغور بسم‌الله بخوان
زانکه در رجم شیاطین است بسم‌الله دخیل
در خیانت بین چسان حفظ تجانس کرده‌اند
عده‌یی میهن‌فروش از هر قماش و هر قبیل
کارشان بی‌آبرویی، حرفشان دشنام و فحش
گفتگویشان جیغ و داد و های و هوی و قال و قیل
روز بحران بهر او خنگ صدارت زین کنند
کو نمایدشان سبال از خیک رشوت چرب و چیل
آنقدر در این سرای فتنه‌زا خواهند خفت
تا که برخیزد ز استقلال ما بانگ رحیل

مردمی معدود در این جمع دور از مردمی
 از جوان نامجرب هست تا پیر علیل
 پاکدامانند، اما همچو دامان سربزیر
 راد مردانند، لیکن همچو مردودان ذلیل
 این کسان آن ناکسان را جملگی تحت الشعاع
 زانکه باشد عده آنان کثیر، اینان قلیل
 با چنین گرگان که میدانند خود را بهر خلق
 بهتر از خضر طویق و برتر از پیر دلیل
 بازگویی: پای مالنگ است و منزل بس دراز
 بازگویی: دست ما کوتاه و خرما برنخیل؟

۱۳۲۳۹۹۳

نهران مصور، شماره ۸۳

گیروارنفت

شد آشکار منفعت بی شمار نفت
 شد روز ما سیاه تر از روزگار نفت
 مارانصیب، زهر شد از چشمه سارنفت
 بودند مرد و زن همه اندر فشارنفت
 رفت آنکه بود در کف ما اختیارنفت
 با آنکه بوده ایم خداوندگار نفت
 آتش به جان خصم فتاد از شرارنفت
 ایران نگشت مشتهر از اشتهارنفت
 اسباب سرشکستگی است افتخارنفت
 در آب و خاک ما چه بود یادگارنفت
 دنیای صنعت است از آن جیره خوارنفت
 باقی نمانده است یکی از هزار نفت

تارفع شد ز کشور ما استار نفت
 آن نفع بی شمار به بیگانگان رسید
 بیگانه آب زندگی از نفت ما گرفت
 دیدیم بارها که درین خاک نفت خیز
 ما اختیار خویش هم از دست داده ایم
 ما سائهاست بنده اغیار گشته ایم
 از فیض خاک ماست که بادست انگلیس
 هر چند نفت ما به جهان اشتهار یافت
 الحق به نزد ما که به جهلیم مفتخر
 جز طوق بندگی که به گردن نهاده ایم
 این مایه است روزی ماشین صنعتی
 دانند غریبان که درین جنگ شعله بار

بالا گرفته است ز نو کار و بار نفت
مستغنی است و باز بود بی قرار نفت
می سوخت روز و شب بهره انتظار نفت
گوی ظفر ربود درین کارزار نفت
تا رفع تشنگی کند از جو بیار نفت
کرده است رهسپار دو تن مستشار نفت
بی شرکت و نظارت ما انتشار نفت
زین مخزنی که داده به ما کرد گار نفت
فریاد می کشم که درین گیر و دار نفت

ناآشناست، مجلس شوری به کار خویش

بیی اعتناست، دولت مساعد به کار نفت

۱۳۲۳ر۴ر۲۳

تهران مصور، شماره ۶۶

دولت تهران

در حکومت محمد مساعد مراغه بی گفته شده است

طاغیان از ضعف دولت دمبدم طغیان کنند

یاغیان برجان خلق افتاده خوش جولان کنند

سارقان در روز روشن هستی مردم برند

جانیان در کوی و برزن قصد این و آن کنند

تاجران و کاسبان در کسوت اهل صلاح

مشتری را لخت، اندر حجره و دکان کنند

حاجیبان ناسپاس دزد یزدان ناشناس

کار صد شیطان کنند و لعن بر شیطان کنند

همچو زال و خون مردم می مکند این ناکسان

تابه هر رنگ است خوان خویش را الوان کنند

بار خود را بسته‌اند از احتکار خواربار
تا بدین تقریب کار مرگ و میر آسان کنند
از دو سال پیش آوردیم جمعی مستشار
تا که درد ما به‌تثبیت بها درمان کنند
نرخ کالا رفت بالا، و اندرین مدت مدام
نرخها را مستشاران خواستند ارزان کنند
عاقبت معلوم شد کان هیأت معدن شناس
جستجوی گنج در ویرانه ایران کنند
این وزیرانی که از بس مست جام غفلتند
دولت ایران برای خویشان عنوان کنند
با چنین وضعی که تهران را بود، کی قادرند
چاره ناامنی استان و شهرستان کنند
گر بدانند این که از تهران برون هیچند هیچ
بعد ازین عنوان خود را دولت تهران کنند
خواستار حنجت و برهان نباشد چون کسی
این وزیران لاجرم دعوی بی‌برهان کنند
کار ما دشوار، از بهر تن آسانی خویش
کار خویش آسان به مکر و حیل و دستان کنند
سالها با وعده‌های پوچشان سر کرده‌ایم
کی روا باشد که مان زمین بیش سرگردان کنند
آنهمه گفتار بی‌کردار، جز هندیان نبود
تا بکی باید که مردم گوش بره‌اند کنند
مشی ارباب قلم با این گروه سخت‌رو
چند می‌باید که کار مشت با سندان کنند
نیست این دولت که اعضایش به بی‌حالی وضع
متصف باشند و وقت کار رو پنهان کنند

دولت آن باشد که از بهر رفاه اهل ملک
هرچه گویی آن کنند، آن ازین دندان کنند

تهران مصور، شماره ۶۸

۱۳۲۳۲۵۲۶

کشوری مرد

يك مرد که باشد به تنش درد نداريم
ایمان به وطنخواهی يك فرد نداريم
زین ملت افسرده خونسرد نداريم
مردی که کند چاره نامرد نداريم
آنکس که توان عرض هنر کرد نداريم
فردیم و همانند و همورد نداريم

۱۳۲۴۲۲۲۸

ماييم که در کشور خود مرد نداريم
از بسکه وطن ملعبه شد در کف افراد
درماندگی از حد بگذشته است و امیدی
نامرد فزونست و درین موقع باریک
هر بی هنری دعوی اصلاح کند، ليک
با اینهمه گوییم به دنیای سیاست

تهران مصور، شماره ۱۱۲

در آغاز زمامداری ابراهیم حکیمی (حکیم الملک) گفته شده است

ای حکیم الملک!

ای حکیم الملک، با این مشکلات گونه گون
کار کشور مردمی خواهد، توهستی مرد؟ یا
آبروی ملک و ملت برده اند اسلاف تو
می توانی آبروی رفته باز آورد؟ یا
مرد صاحب درد باید تا شود همکار تو
هر کرا دیدی پیرس اول که داری درد؟ یا
تا توان واداشت این بیکاره مردم را به کار
کار باید کرد، بنگر می توانی کرد؟ یا

پا به میدان سیاست چون نهی بهر نبرد
فکر کن پیروز خواهی شد درین ناوردد؟ یا
ور فزودی مشکلات ما بجای کاستن

می شوی از مسند گرم صدارت سرد؟ یا
کس نداد القصه کشور را رهایی از خطر
گر تو برهانی حلالیت باد این جاه و خطر

۱۳۲۴ر۸ر۱۱

تهران مصور، شماره ۱۳۹

درباره نتایجی که از حکومت حکیم‌الملک عاید ملت و مملکت
گردید گفته شد

مرض مختصر

فاتحه برخوان که دولت بوی الرحمن گرفت
وین مریض محتضر دیگر نخواهد جان گرفت
پیش ازین هر دولتی را بود در پی نعمتی
دولت پرنکبت ما بین که از ما نان گرفت
هیچ کاری گردین مدت سرو سامان نیافت
کار ناامنی فزون از حد سرو سامان گرفت
تا نباشد هیچکس بی بهره زین لطف عمیم
دزدی و آدم کشی سرتاسر ایران گرفت
ای که گویی مشکلی در عهد وی آسان نگشت
راهی اندر حل مشکل غیر ازین نتوان گرفت:
کان پی دزدی درآمد، مال خلق آسان ببرد
وین به خونریزی روان شد، جان خلق آسان گرفت
این حکیم از روی حکمت می کند البته کار
و امتیازاتی که دانی، دولت ایشان گرفت

هیچکس چون وی به میدان عمل نهاد پای
زان به چوگان ظافر صدگوی ازین میدان گرفت
گو بدین مسند نباشد گر ترا دلبستگی
راه منزل پیش گیر از بهر رفع خستگی

دیماه ۱۳۲۲

باباشل

خارخسته

دیرگاهبست کاندترین کشور	کار با دوله‌ها و سلطنه‌هاست
ملك ما زینهمه ممالك و ملك	صاحب طمطراق و طنطنه‌هاست
دولت پیر هففسوی مسن	اوفتاده به جان ما سنهاست
ای ندیده ز ما بجزرگ و پوست	خون ما در غروق این کنه‌هاست
این بزرگان چنار سوخته‌اند	چه امید نجات ازین تنه‌هاست
عیب ما نیست عیشان گفتن	صفحات جراید آینه‌هاست
	برنیاید ز ملك و سلطنه کار
	زین گروهست روز ما شب نار

۱۳۲۲ر۸ر۱۱

باباشل

قحط الرجال

درد است بی‌شمار و کمی اهل درد نیست
نامرد تا حساب کنی هست و مرد نیست
يك مرد اهل درد ندانم درین دیار
یا خود به زیر این فلك لاجورد نیست
مردم گرمه‌اند و وکیل شکم پرست
غافل دمی ز مسأله خواب و خورد نیست

رفت آنچنان به باد بساط حیات ما
 کاندز فضا ز ما اثری غیر گردد نیست
 چندانکه می کنی نگه، افراد ملک را
 جزاشک سرخ گونه و جز روی زرد نیست
 در کشوری که قول بود جانشین فعل
 آن کز پی عمل سخنی گفت و کرد نیست
 هست آنکه تن بهذلت و پستی دهد، ولیک
 در شاهراه عز و علا رهنورد نیست
 از فرد فرد جمع پریشان ما چه سود؟
 آن نیست اجتماع که در حکم فرد نیست
 در ششدر سیاست از انیم مبتلا
 کز ما درین میانه کسی مرد نبرد نیست

۱۳۲۳ر۵ر۲۰

تهران مصور، شماره ۶۸

مذاکرات مجلس

کار و کسلاهی مجلس ما
 در جلسه رسمی آنچه گویند
 ایفای وظیفه نبرد آنان
 وز فحش و جدل چو خسته گردند
 دعوای جزائی و خلاقی است
 با اصل وظیفه شان منافی است
 دشنام و جدال و فحش وافی است
 گویند مذاکرات کافی است

۱۳۲۳ر۹ر۱۰

تهران مصور، شماره ۸۴

بیگانه پرست

آنانکه چو شیر، چیر دستند همه
 افسوس که آشنای غیرند تمام
 در سعی و عمل چو پیل مستند همه
 فریاد که بیگانه پرستند همه
 تهران مصور، شماره ۸۹

۱۳۲۴ر۱۰ر۲۲

حکومت اهل قبور

گردید وزیر اندرین کشور زور
با داشتن حکومت اهل قبور

۱۳۲۴ر۲ر۲۸

هر پیر مسن که داشت پا یر لب گور
گر فاتحه ملک بخوانند رواست

تهران مصور، شماره ۱۰۶

ایرانوفیل

روسوفیل است با که آنگلوبیل
اندرین کشور عریض و طویل

۱۳۲۴ر۷ر۲۰

هر کرا بنگری ز خرد و بزرگ
یک تن ایرانوفیل نتوان یافت

تهران مصور، شماره ۱۳۷

خروامانده

باش از ذکر ارتجاع، خمش
خر و امانده بی معطل چشم

۱۳۲۳ر۱۲ر۱۱

ایکه در کله عقل داری و هش
ز آنکه هست ارتجاع در این ملک

تهران مصور، شماره ۹۶

دستان شیر و خرس و گوسفند

حریصی، مسست عهدی، سخت گیری
که بودش در کمین خرسی نشسته
به قانون طبیعت مردنی بود
به فن کشتی استاد و توانا
شکار از هیبتش ترسید و رم کرد
به خرس از این رمیدن گشت نزدیک

۳۴۱

شنیدم شیر دندان گورد پیری
طمع در گوسفندی خسته، بسته
ز پیری شیر، زار و منحنی بود
ولیکن خرس، نیرومند و برنا
چو شیر از بهر طعمه قد علم کرد
به چشم آمد جهانش تنگ و تاریک

وزین ره آبروی خویشان ریخت
به سختی بر زمینش کوفت آبی
فکندش پنجه بر روی از چپ و راست
دوباره حمله بر خرس جوان کرد
برون نهاد از میدان وی پای
تو گفתי شیر را در دم زبون کرد

چو شیر این دید، با خرس اندر آویخت
که آن غره به نیروی جوانی
به خشم از دل غریو شیر برخاست
به پیری جوهر شیری عیان کرد
حریف زورمند استاد برجای
به دوشش بازوان خود ستون کرد

که گفتارش درین معنیست چون گنج
به شیر پیر فتوان گفت شیرست

چه خوش گفت آن سخندان سخن سنج
که پیر ار شیر باشد، باز پیرست

به وضع آن دو جنگاور نظر کرد
دو دشمن را اسیر پنجه و مشت
تو خواهی تا کدامین غالب آید؟
زبان بسته بگشاد و چنین گفت
که هر يك عرصه بر من تنگ دارند
هم اندر صلحشان آسودگی نیست
که تا بر من نگردند از طمع چیر

یکی برگوسفند آنجا گذر کرد
بگفت ای گوسفند زار بی پشت
گر اینان جنگشان شدت فزاید
به حیوان زبان بسته چو این گفت
کز آنرو با هم اینان جنگ دارند
مرا زین جنگ، جز فرسودگی نیست
مگرشان مرگ سازد چشم و دل سیر

وگر نه زیندو هر يك پا نهد پیش
مرا در لحظه سازد طعمه خویش

خرداد ۱۳۲۵

تهران مصور

ویرانه مأمون

که دزدی را اهمیت نباشد
که دزدی هست و از دزدان نشان نیست
بود يك عده دزد خانمان سوز

ازان در ملك، امنیت نباشد
کسی اینجا چو دزدان در امان نیست
درین مردم که می بینی شب و روز

یکی یغماگر ایمان و دین است
 یکی تاراج دلهما می‌نماید
 کند یغمای بیت‌المال ملت
 یکی شعر من از دیوان بدزدد
 به حبس و بند آنان نیست یارا
 تویی بی‌عرضه، ورنه دزد کم نیست
 پس آنگه خواستار اجر و مزدند
 کجا (آگاهی) از دزدی نشان داد؟
 که چون مال ترا بردند، بردند
 تو هم برگو که روز و روزی از تو
 قدم مگذار از دروازه بیرون
 ز رهن نیستش آسوده، خاطر
 چو از دروازه بیرون رفت، لخت است
 به حومه فوج امنیه است درخواب
 مگو دیگر که امنیت نداریم

یکی غارتگر آب و زمین است
 یکی ناموس مردم می‌رباید
 یکی در کسوت مأمور دولت
 یکی خانه، یکی دکان بدزدد
 همه آزاد می‌گردند و ما را
 کسی اینجا چو دزدان محترم نیست
 بتازند و بچاپند و بدزدند
 به (آگاهی) چه آگاهی توان داد؟
 چه غم گر هستیت بردند و خوردند
 شبی بردند اگر ما بملك تو
 چو ناامنی بود ز اندازه بیرون
 که از دروازه بیرون، يك مسافر
 مسافر گر ظریف و گر زمخت است
 به شهر ارپاسبان گشته است نایاب
 چو ما اصلاح را نیت نداریم

ازین امنیت افزون‌تر چه خواهی؟
 وزین ویرانه مأمون‌تر چه خواهی؟

۱۳۲۶ر۱۱۲۱۳

صدای ایران

حق با قوی است

(اقتباس از لافونتن)

۲۱۶۹۵

در پی آب سرد، گرم طلب
 تا رسید از قضا به چشمه آب
 رود از پیش، می‌فتد به خطر
 دم آبی ننوشد از چشمه

گوسفندی ز تشنگی به تعب
 خورد چندی فریب نقش سراب
 دید در چشمه کرده گرگی سر
 خواست تا چشم پوشد از چشمه

تا نه دشمن به خاك و خون كشدش
گفت دشمن چو در كمينگاهست
به كزين رد برون گذارم پای
الغرض رفت و خود به آب رساند
تا شد آن تشنه كام، كامروا
پيش رفت و بهانه جویی كرد
كاینچنين با خیال آسوده
گفت حیوان بی گنه با گرگ
چاكرم بی گناه و بی تقصیر
خواجه بيهوده تنگدل شده است
تو به سرچشمه یی و من به مسیر
گفت كار تو دائم این بوده
بر تو، پارینه كاین گنه دیدم
گفت گویی چرا حدیث محال
گفت بی شك برادرت بوده است
گفت من خود یگانه فرزندم
گفت گرگ، ای سرت ریاده به تن
میکنی جرم و میزنی تهمت؟
باش كز تن سرت جدا بکنم
این بگفت و ز هم درید او را

برود، ورچه تشنگی كشدش
آن بدین ره رود كه گمراهست
آب یابم مگر به دیگر جای
خویشتن را ز تشنگی برهاند
سر بر آورد گرگ و دید او را
داد دشنام و یاوه گویی كرد
میکنی آب را گل آلوده؟
كای تو سر حلقه ددان بزرگ
خواجد بالا نشسته بنده به زیر
كه ز سرچشمه آب گل شده است
بپذیر ای بزرگ، عذر حقیر
كه كنی آب را گل آلوده
رحمت آوردم و ببخشیدم
عمر من كمترست از يك سال
كه ازو آب دائم آلوده است
وین بدانند خویش و پیوتم
تو و گفتن جواب گفته من؟
آفرین بر چنین دل و جرأت
مزد گستاخیت ادا بکنم
جسم در خاك و خون كشید او را

ما ضعیفیم و خصم، نیرومند
چون ندارد ضعیف، تاب قوی
وز قوی بهره ضعیف، گزند
کی تواند دهد جواب قوی
تا ضعیف زیون شود پامال
حق به دست قویست در همه حال

گرگ در دبستان فیروزکوهی

منقول از خبر روزنامه اطلاعات شماره ۶۸۳۴ سال بیست و سوم،
چهارشنبه ۲۲ ر ۱۰ ۱۳۲۷

شندیم یکی گرگ بدکین و قهر در آن شب زدمردی ماه دی پی طعمه می گشت هرسو دوان شدش از بد بخت، در این سفر در آندم که می گشت و بو می کشید	پی طعمه آمد شبی سوی شهر بهم سوده می گشت دندان وی که از جوع در تن نبودش توان دبستان فیروزکوهی مقرر به هرسو سر از جستجو می کشید
--	---

۱- متن خبر اینست:

گرگ در دبستان فیروزکوهی

یکشنبه شب که هوای سرد تهران هرچند کمی را از شدت سوز و پرودت بجان می آورد، گرگ بیچاره بی ترسان و لرزان به شهر آمده و وارد خیابان رازی می شود، و چون در آهنی دبستان دخترانه فیروزکوهی کوتاه و قابل پرش بوده، وارد دبستان شده و برای گرم شدن به متراح دبستان پناه می برد.

صبح روز بعد که یکی از دانش آموزان به متراح می رود، حیوان را دیده و سراسیمه آقای محمود عظیمی رئیس دبستان را از جریان آگاه می سازد.

رئیس دبستان فوراً کارکنان مدرسه را برای دستگیری جانور مأمور می کند و مامورین را به کلانتری سه اطلاع می دهد، با اینکه شنبه شب در خیابان نظامیه پاسبان مردی را هدف گلوله قرار داده بود، کلانتری سه پاهنخ مبدعه بدون اجازه اداره سرکلانتری حق تیراندازی ندارد، جریان را با سرکلانتری در میان نهاده و بالاخره موافقت می شود که پاسبانی با پارابلوم حیوان مزبور را به قتل برساند.

پاسبان شش تیر به طرف گرگ پرتاب می کند ولی نتیجه نمی گیرد، بالاخره یک افسر شهربانی و چند پلیس دیگر می آیند و با تفنگ یرنو دوتیر به طرف حیوان خالی کرده و او را از پای درمی آورند.

هنگامیکه داشتند حیوان را در میان جمعیت بیکاری که در خیابان رازی اجتماع کرده بودند از دبستان خارج می کردند، پاسبانان و افسر شهربانی معتقد بوده اند که گرگ گرسنه ایست که از سرما به دبستان پناه آورده، ولی دونفر روستایی که از کنار خیابان میگذشته اند با لبخند میگویند: او شغال بیچاره بی بیس نیست.

چو از چرب و شیرین نشانی نیافت
 دران دخمه هم طعمه‌ای چون ندید
 بسر برد شب را و چون روز شد
 که آن دانش‌آموز را بی خیال
 بناگه غریب ز دل برکشید
 به تنبانش از هول جان جیش کرد
 رئیس دبستان با فر و هنگ
 پس آنکه یکی پاسبان دلیر
 روان گشت همچون یکی پیل مست
 پل شیردل شد روان سوی گرگ
 تو گفتی که حیوان پریشان شده
 که از بیم جان سخت در زوزه بود
 همی بود از بخت خود در فغان
 رها کرد شش تیر، کز هر یکی
 چو دست هنرمند پیچد قضا
 شنیدم ازان پس که گرد دلیر
 بیامد یکی پاسبان دگر
 دلیر نخستین به کنجی نشست
 پس آن پایور اندر آمد به جنگ
 (قضا گفت گیر و قدر گفت ده)
 چو آغشته شد جسم حیوان به خون
 پیلان قوی بنجه زورمند
 ز فیروزی و فتح، خندان و شاد
 گروهی ز انبوه زحمت‌کشان
 همه پای‌کوبان، همه کف زنان
 دران ازدحام و در آن غلغله
 یکی روستایی که در کوه و دشت

به سوی مبال دبستان شتافت
 شدش دل به بویی خوش و آرمید
 بلایش یکی دانش‌آموز شد
 کشانید حاجت به سوی مبال
 به سوی رئیس دبستان دوید
 خبردارش از قصه خویش کرد
 طلب کرد يك پاسبان با تفنگ
 به تن همچو کوه و به دل همچو شیر
 کزو صولت رستمی می شکست
 بر او گشته نظاره خرد و بزرگ
 ز گه خوردن خود پشیمان شده
 سرشکش روان بر يك و پوزه بود
 که آن شیردل پاسبان ناگهان
 فضا پر شد از بانگ صد شیشکی
 نیچند بجز شیشکی در فضا
 تپانچه برداخت یکسر ز تیر
 به همراه يك شیردل پایور
 دلیر دگر معبر گرگ بست
 بیفکند بر وی دو تیر خدنگ
 که شد مغز حیوان معصوم، له
 کشیدند پس لاشه وی برون
 ز پیکار گرگی چنین سر بلند
 چو پیلان به بینی درافکنده باد
 چو انگشتی حلقه برگردشان
 همه با در و تخته‌ها دف زنان
 دران شور و غوغا و آن هل‌هل
 بسی گرگ دیده، برایشان گذشت

بپرسید و گفتندش این نامور
براین گرگ خونخوار جسته ظفر
بخندید و گفت ای یل بی‌همال
تویی گرگ و این خسته باشد شغال

علی‌با با

شورای فرهنگ

که با علم و هنر دارد سر جنگ
چنین شورای بد در کشوری نیست
ز غم پشت هنرمندان دوتا کرد
ز هر کار مفیدی برکنارست
بدست بی‌هنرمردم گرفتار
بجز ساز بدآهنگی چه خواهی؟
چه خواهی از گروه بی‌تمیزی؟
درین شورای فرهنگی گرامی
به سویس دست ناهلان درازست
شود زیب تنی عاری ز دانش
که در تهران تماشاخانه دارد
به جور از هر دری مردود و مطرود
مربی می‌خورد خون دل خویش
به خون شوید مترجم هر ورق را
وگر بازار آن کاسد نمی‌بود:

فغان از دست این شورای فرهنگ
ازین شوری شلم‌شورباتری نیست
نشانهایی که این شوری عطا کرد
درین کشور که دانشمند خوارست
هنرمندش ز بی‌قدریست چون خار
توزین شورای فرهنگی چه خواهی؟
چه شورایی؟ چه فرهنگی؟ چه چیزی؟
بود هر بی‌هنر نادان عامی
به شوری تا نشان امتیازست
نشان علمی کشور به خواهش
نشان آن از خرد بیگانه دارد
ولی فرزاتگان خوارند و مردود
معلم را به جان آید دوصد نیش
هدف باشد مصنف طعن و دق را
ندارد دانش و فضل و هنر سود

نمی‌گفت اوستاد تیره اختر
(قلم را با قلمزن خاک برسر)^۱

۱۳۲۸۸۸۵

ملانصرالدین، شماره ۲

۱- مصراع از استاد جمال‌الدین عبدالرزاق اصفهانی است درین بیت:
قلم را با قلمزن خاک برسر چرا نه چنگ‌زن بودم، دریفا

بی کسی

بی کسی از حد گذشت و هیچکس پیدا نشد
ورشد، از نخوت بهوی هم دسترس پیدا نشد
ناکسان بسیار بودند از پی تخریب ملک
تا بسازد کار کشور، هیچ کس پیدا نشد
در مقام دادخواهی ناله و فریاد خلق
از فلك بگذشت و يك فریادرس پیدا نشد
تا هماهنگی کند با دزد، رهن شد عسس
وز برای قلع دزدان يك عسس پیدا نشد
در هوای اعتلای ملک و ملت سالها
بلهجب بنگر که غیر از بلهوس پیدا نشد
هر که زد لاف وطنخواهی نشاندمش به چشم
يك وطنخواه حقیقت گوی، بس پیدا نشد
در مصاف اجنبی جز موش و نزد آشنا
راستخواهی جز سنگ هرزه مرس پیدا نشد
هر خری با پای چوبین شهسواری شد بملك
وآنکه بر قلب عدو تازد فرس پیدا نشد
شاهباز تیزبر را ریخت بال اندر قفس
لاجرم در صیدگه جز خرمنگس پیدا نشد
ما بماندیم و جرس برداشت گلپانگ رحیل
کاروان رفته دنبال جرس پیدا نشد
چشمه سار زندگی خوشید و خلق تشنه را
دسترس یکدم به کارون و ارس پیدا نشد
از گل و بلبل درین کشور نشانی کس ندید
کاندرو جز بوم شوم و خار و خس پیدا نشد
گوهر بینش به خاک تیره در غلطید و من
خاک را چندانکه کردم پیش و پس پیدا نشد

همصدای من چو مجنون در بیابان کوه بود

ز آنکه در شهر و دیارم همنفس پیدا نشد
شد چنان نایاب آزادی که گلچین همچو من
طوطی شیرین سخن جز در قفس پیدا نشد

۱۳۳۰ ر ۲۲۸

تهران مصور

خران قبری

قطعه ذیل درباره پانزده رأس خر قبرسی که دولت آمریکا از محل اعتبار
(اصل چهارم ترومن) با جارو جنجال بسیار به کشور ایران فرستاد، گفته شد:

اهل آمریکا، بعد جنگ دوم	به جهان سیم و زر فرستادند
خطر بلاشویک چون دیدند	پی دفع خطر فرستادند
تا شود ز اصل چارم ترومن	عالمی بهره ور فرستادند
هر دیار آنچه خواست از تر و خشک	از ره بحر و بر فرستادند
ورچه کم دیده بود صدمت جنگ	سهم وی بیشتر فرستادند
ز آنچه با کشور دگر کردند	نزد ما هی خیر فرستادند
بارها نیز عده یی سربار	سوی این بوم و بر فرستادند
دسته یی چونکه در دسر کم کرد	دستجاتی دگر فرستادند
سالها خورده، برده، چاپیدند	وانهمه در دسر فرستادند

آخر الامر سوی کشور جم
پانزده رأس خر فرستادند!

۱۳۳۰ ر ۱۲۵۲

تهران مصور

از بمبوسه

اشک غم بینم ز سوئی، آتش حرمان ز یکسو
دیده گریان ز سوئی، سینه بریان ز یکسو

فقر و بدبختی بلا شد، غم عدوی جان ما شد
 کاین شود ظاهر ز سوی، وان کند جولان ز یکسو
 از هجوم برف و سرما، تا چه آید برسر ما
 لشکر بهمن ز سوی، خلق بی سامان ز یکسو
 برف چون دندان نماید، مرگ و میر آسان نماید
 کاین کفن دوزد ز سوی، وان سپارد جان ز یکسو
 داریم مبهوت و حیران، رنج این و راحت آن
 چهره خندان ز سوی، دیده گریان ز یکسو
 نعمت و نکبت بدینسان، کس نبیند جز در ایران
 ثروت بی حد ز سوی، فقر بی پایان ز یکسو
 هرج و مرج از حد فزون شد، ظلم و جور از حد بیرون شد
 جان بر شهری ز سوی، خون جگر دهقان ز یکسو
 تا نماید قصد ملت، تا ببندد دست دولت
 ورزد این عصبان ز سوی، آرد آن طغیان ز یکسو
 ز اعتدال و نظم در کشور اثر نگذاشت دیگر
 اعتصاب این ز سوی، انقلاب آن ز یکسو
 پاس جان گر زانکه داری، زین و آن گردی فراری
 کاین زند چاقو ز سوی، وان کشد نوقان ز یکسو
 چون نهی پادر خیابان، سازدت در دم پشیمان
 هیأت آژان ز سوی، هیبت دژبان ز یکسو
 بس شرار هر شرارت، زد به مال و جان خسارت
 این بشد بی نان ز سوی، وانند گر بی جان ز یکسو
 خرمن هستی بسوزد، چون ز جهل آتش فروزد
 این یک از طغیان ز سوی، وان یک از عصبان ز یکسو
 از هجوم صلح خواهان، ریخت خون بی گناهان
 قتل و خونریزی ز سوی، تهمت و بهتان ز یکسو

زین دکان توده سازی، وین بساط حقه بازی
 خلق سرگردان ز سوئی، مملکت ویران ز یکسو
 گر متینگی گشت بریا، بهر غارت بود، زیرا
 خانه شد خالی ز سوئی، تخته شد دکان ز یکسو
 دولت از این وضع خسته، دست و پایش نیز بسته
 مجلس شوری ز سوئی، مجلس اعیان ز یکسو
 ز اکثریت در گمانم، وز اقلیت بجانم
 کاین کند حیلت ز سوئی، وان زند دستان ز یکسو
 یکطرف جوخی مؤالف، یکطرف جمعی مخالف
 زاید این حیرت ز سوئی، سازد آن حیران ز یکسو
 مشکلات خلقی بی حد، معضلات ملک بی عد
 کشور ویران ز سوئی، کار آبادان ز یکسو
 نان خور دولت فراوان، از رعیت تا به سلطان
 خجالت مهمان ز سوئی، سفره بی نان ز یکسو
 هم تهی باشد خزینه، هم بود خالی زمینه
 قرضه ملی ز سوئی، درد بی درمان ز یکسو
 انتخابات در کار، انقلاباتست بسیار
 این بریزد خون ز سوئی، وان گشاید خوان ز یکسو
 باوها با چوب و چاقو، رفت بالا دست و بازو
 این بمرد آسان ز سوئی، وان بکشت آسان ز یکسو
 من به دامن پا کشیدم، بسکه در این ملک دیدم
 شورش و طغیان ز سوئی، ناله و افغان ز یکسو
 گرچه اهل صلح و سلمم، برده از جا پای حلمم
 نرگس فتان ز سوئی، غمزه پنهان ز یکسو
 هر طرف عاشق گریزد، خون وی در دم بریزد
 حربه ابرو ز سوئی، خنجر مؤگان ز یکسو

۱- در این سال صنعت نفت ملی شده بود، شیر نفت آبادان را بسته بودند، دولت درآمد نفت نداشت، و کشور با قرضه ملی اداره می شد.

خود ندانم تا چه حاصل، گر شبانروز از پی دل
میروم با این ز سویی، میدوم با آن ز یکسو

تهران مصور

۱۳۳۰-۱۰-۱۳

کشور قضا و قدر

فتنه از بام و در همی بارد	یا قضا و قدر همی بارد؟
رفته از یاد، امن و آسایش	بسکه خوف و خطر همی بارد
کس نداند گناه مردم چیست	که بلا اینقدر همی بارد
از بی دفع هر خطر که روی	خطرات دگر همی بارد
بمب خوشتر ازین حوادث شوم	که برین بوم و بر همی بارد
پیش‌بینی که می‌تواند کرد؟	که بلا بی‌خیر همی بارد
به‌گذر گه مرو، که چوب و چماق	بر سر رهگذر همی بارد
همچو طوفان و باد بی‌هنگام	از در و بام، شر همی بارد
پا به کوی از نهی، خدنگ بلا	هر زمانت ببر همی بارد
زخم چاقو کشان ضامن دار!	بردل و بر جگر همی بارد
قوت اگر نیست مستمر چه غمست	که قضا مستمر همی بارد
بر سر ما ز بام و در شب و روز	گر همه دردسر همی بارد:
ز اهل سالوس، بهر ملت و ملک	دردسر بیشتر همی بارد

کار کشور خراب بی‌نظمی است
وینهمه در حساب بی‌نظمی است

تهران مصور

۱۳۳۰-۱۲-۹

«ایمان»
-۲-

فهرست مندرجات

صفحه	موضوع
۳	مقدمه
۲۱	غزلیات:
۲۳	یا رب از رحمت رها از قید زحمت کن مرا
۲۴	چنان به دوستیت خاطر ایمنست مرا
۲۷	وصلش نوید بود دل نا امید را
۲۸	آشنائی در جهان جز غم کجا باشد مرا
۳۷	تن ضعیف زجان کاست هرنفس مارا
۴۸	هرگمراهی از راهبرانست درینجا
۵۲	بستم ز مهر آن ماه چشم امید خود را
۵۹	دارد دلم عزیز تر از جان رفیق را
۶۴	تهی ز نور امید است چشم روزن ما
۷۹	بعد عمری دوستی با من شدی دشمن چرا
۸۲	گر ای طبیب درد من از حالم آگاهی بیا
۸۳	ز خود گشتم جدا تا یار دلخواهی کنم پیدا
۸۶	بستم دوباره رشته مهر بریده را
۱۱۶	در بدر می گردم اندر پی ترا
۳۳۳	

۱۲۹	وفابه کمر نکند هیچ چیز این دنیا
۱۳۳	حاصل آنهمه محرومی و ناکامی ها
۱۳۷	سپری کن به جهان شام غم انگیزش را
۱۳۹	کردیم طی به دردسر ایام عید را
۱۴۱	چون شد از دست هر چه بود مرا
۱۴۴	چون زلف یار کردم آشفته کار خود را
۱۴۶	جبر زمان چو بست در اختیارها
۶۶	زین پس من ورود کرج و دامن مهتاب
۲۷	ز جان چه سود دلی را که در هوای تو نیست
۳۱	عمر ما کوتاه دستان در غم دنیا گذشت
۳۴	مرا فراق تو بی ناله سحر نگذاشت
۳۵	در دلم از تو غمی هست که در عالم نیست
۳۵	گوشه گیرها نه تنها قید نام از ما گرفت
۳۶	روزگارم تیره است آن ماه شهر آرا که نیست
۳۹	جانم به لب زدست شکایت رسیده است
۴۰	دیگر دل من از تو ستمگر گرفته است
۵۸	گرچه گمراهم ره کوی محبت بسته نیست
۷۰	به نظر گرچه ره عقل پدیدار تر است
۷۲	ماهم ز ره رسید، ولی نارسیده رفت
۷۶	رفتی و راحتم زدل رنج دیده رفت
۷۸	ریخت ساقی می و نشناخته ریخت
۹۴	عشقم بسوخت جان و زدل ناله برنخاست
۱۰۰	ای خوشتر از نسیم چنان باد دامنم
۱۱۱	در جهانی که بهم ریخته جور و جفاست
۱۱۲	روی تو روز را به شب تار بسته است
۱۱۵	بسکه مایوس آمدم بیرون ز کویت
۱۱۸	هر روز رنج من بتر از روز دیگر است

موضوع

صفحه

۱۲۲	این هیچ شب نخفته زغم دیده من است
۱۲۷	می روم از خود و دانم خبری در پیش است
۱۲۸	سر خود گیر گرت در دسری در پیش است
۱۴۱	در عرصه آفاق ز اختیار کسی نیست
۲۲	به سیری گر تواند گنگ دست از پیش بردارد
۲۵	درون سینه دلم يك نفس نمی ماند
۳۰	چون صبا گر راه در این تنگ میدانم نبود
۳۳	تا سخن هست ملالی به سخندان نرسد
۴۱	دست بالا زده تا خون من از کین ریزد
۴۳	دلم به دوری آنماه مهربان سوزد
۴۴	دلم چو غنچه ازین لاله زار نگشاید
۴۵	دلم به داغ تو زین بیشتر نمی سوزد
۴۶	بخت ار زاشتیاق دلم با خیر شود
۵۱	تاسبکباری ترا هست از گرانباری چه سود
۵۳	عالم آشفته است و دل خونابه غم می خورد
۵۴	در جهان یارب کریمی را تهیدستی مباد
۶۹	آشنایی هر که با دینار و درهم می کند
۷۱	گر دهد دست به کوی تو گذر خواهم کرد
۷۷	میل دلم به گلشن شیراز می کشد
۷۷	ایام من به تیرگی شام بگذرد
۷۹	موی توبه رو نمی نشیند
۸۱	مه روی نو، شب موی تو، گل بوی تو دارد
۹۰	مه پرتو آن صبح بناگوش ندارد
۹۰	هستی افسانه باور شده را می ماند
۹۳	درین بهار که هرنوگلی دلی ببرد
۹۶	دردم به سعی هیچ طبیعی دوانشد
۹۹	با غم عشق بتان دل از غم دنیا چه گوید

۱۰۳	دل دیوانه دائم از خرد بیگانه‌ام دارد
۱۰۷	می ندانستم که مشتاقی چه مهجورم کند
۱۱۵	ز انتظار گرفتم که کار بگشاید
۱۱۷	بر من به دور عمر همه رنج و غم رسید
۱۱۹	دگر باره بگذشت روز و شب آمد
۱۲۰	خونی که ساقی از لم در پیاله کرد
۱۲۱	در دیست دردمن که مداوا نمی شود
۱۲۵	تنگ است وقت ای همزبان، مگذارد فرصت بگذرد
۱۲۶	بیماری من روی به بهبود ندارد
۱۳۵	کار این تیره سرانجام به سامان نرسد
۱۳۳	از گردش زمانه‌ام آبی به جو نماند
۲۶	تا کی از غفلت توان شد پای بند روزگار
۳۹	در هر قدمی پندی ازین راهگذر گیر
۶۷	گردید چو ماه از پی خورشید پدیدار
۱۳۵	گاهی به مصلحت خبر از حال ما بگیر
۱۳۷	کس نیست در زمانه زمن دلشکسته‌تر
۱۴۰	از غم دل غنچه سان دلتنگ منشین در بهار
۶۸	رفتی و آزرده تر شد خاطر آزرده باز
۷۸	سرگران از باده دوشم هنوز
۳۱	تا گل بجان نسوخت گلابی ندید کس
۲۸	گاهی از دوستان دیرین پرس
۵۶	ما یافتیم فیض بقا در فنای خویش
۷۵	آخر ز کار ماندند در زندگانی خویش
۸۸	ماند به صبحدم ز صفا روی روشنش
۶۲	همه شب سوز دل و اشک روان دارد شمع
۶۲	بی تو سوزی به دل انگیخته دارم چون شمع
۱۳۴	از خشکی ارنداد به ما غیر نان خشک

موضوع

صفحه

۲۹	هنوز از می نخوت من و تو مدهوشیم
۳۲	عمر باقی مانده را در کار هجران می کنم
۲۵	بجان ز نعمت الوان این جهان سیرم
۲۱	دگر نه بی تو پناهی که داشتم دارم
۲۲	بی گل روی تو پا از سیر گلشن می کشم
۲۵	ماچو بشکسته نی آخر به نوایی نرسیم
۲۷	روم و حسرت بسیار برم
۵۰	هر خفته مدعیست که بیدار گشته ام
۵۵	ز بسکه همچو گوهر پاس آبرو دارم
۵۷	بسکه در راه حوادث پایمال افتاده ام
۶۰	شکست عهد وفایی که باتو بست دلم
۶۰	از فقیری بسکه احساس حقیری می کنم
۶۲	روان به خاک تو از هر دو دیده جو کردم
۶۳	تا پای هرزه گرد بدامن کشیده ام
۶۵	چندیست که دلبسته آن زلف سیاهم
۶۷	چون شمع به جان آتشی افروخته دارم
۷۲	صدشکر که ما گلشن شیراز بدیدیم
۷۲	رو سوی شهر نهران باردگر نهادیم
۸۲	دیشب من واو خوش به هم آمیخته بودیم
۸۴	چو می آیی بسروقتم ، چو می غلطی در آغوشم
۸۶	دور از تو گریزانست، زین خانه که من دارم
۹۱	چون بوی تو دل بسته به هر موی تو دارم
۹۲	یک نکته به دلخواه شنفتیم و گذشتیم
۹۲	جور و جفاچه می کنی ، بادل مهر پیشه ام
۹۳	تاکی به کار بسته گره می فزائیم
۹۵	ما مردمی ز مردم دنیا نخواستیم
۹۵	من نه همچون خضر آب زندگانی یافتم

۹۷	منم که کشته بیداد عهد خویشتم
۱۰۴	نامرد بسی دیدم و يك مرد ندیدم
۱۰۵	در کوی جنون از غم دل خانه گرفتیم
۱۰۶	دوش از غم دل خانه به میخانه گرفتیم
۱۱۳	يك شب از عمرم گریز از دست غم می خواستم
۱۱۳	آزرده دل زیار دل آزار گشته ام
۱۲۳	گاهی به راه رفته و گاه اوفتاده ام
۶۳	بیا و در بدری را به مسکنی برسان
۷۲	آنم که راستی به جهان گشت راه من
۸۲	آمدی لیک نبودت سرغمخواری من
۱۰۵	باز آی و چندین از جفا خون در دل زارم مکن
۱۱۶	پر آبله از سوز درون گشته دل من
۱۱۹	باشد اگر چه دشوار ، باسوز و درد مردن
۱۲۱	زد هجرتو آتش به دل سوخته من
۱۳۲	درد آشناست بسکه دل داغدار من
۱۳۳	رفتیم به ناکامی ، احرام کفن پوشان
۱۴۵	چند دنبال هواهای جوانی بودن
۴۲	ز من میرس که دوشم گذشت چون بی تو
۶۶	ای دل من مسکن و مأوای تو
۸۷	نگذاشت به سر هوشم ، سرمستی دوش تو
۱۰۱	ای بر دلم زهر مژه ات نیشتر مرو
۱۱۰	شد دیرپای فصل خزان تو بهار کو
۱۳۱	چندانکه یاد کردیم ، از همراهان رفته
۲۵	چه شد که دشمن این دوستدار دیرینی
۲۶	تا پرده زان جمال دلارا گرفته بی
۳۴	من کیستم ؟ شکسته پر دام زندگی
۴۶	تا ساغر می هست مکدر چه نشستی